

چشم‌انداز

پنج یادداشت (رضا براهنی، سیمین بهبهانی، ناصر پاکدامن، ...) - تهران
مخوف (ایرج فیروزکوهی) - رئالیسم اسلامی (اسد سیف) - تدوین دفاعیه
مصدق (علی شهیدزاده) - روزگار دوزخی آقای ایاز (رضا براهنی) - بر مزار
ساعدی (محسن یلفانی) - ساعدی، دوست من (آرشاک) - ساعدی،
دانشجوی پزشکی در تبریز (فریدون بابائی خامنه) - نه نامه به آرشاک
(غلامحسین ساعدی) - به یاد حسن تهامی (داریوش کارگر) - آه، ما
روشنفکران بزدل (عزیز نسین) - هدایت و انسانیت حیوانات (۲) (هوشنگ
فیلسوف) - نقش پنهان وجود ما در داستان (نسیم خاکسار) - گذاری به
سرخوردگی (محسن یلفانی) - کتابهای تازه (شیدا نبوی) - شعرهایی از
کمال رفعت صفائی، حسن حسام، ژاله چگنی - یک طرح از اردشیر محمص.

چشم‌انداز

۱	سیمین بهبهانی	پنج یادداشت
۳	رضا براهنی	
۴	"سپاه سربلند محمد"	
۸	کانون نویسندگان ایران	
۸	ناصر پاکدامن	
۱۷	ایرج فیروز کوهی	تهران مخوف
۲۶	اسد سیف	رنالایسم اسلامی
۴۱	علی شهیدزاده	تدوین دفاعیه دکتر مصدق...
۴۴	رضا براهنی	روزگار دوزخی آقای ایاز
۶۶	محسن یلفانی	بر مزار غلامحسین ساعدی
۶۸	فریدون بابائی خامنه	ساعدی، دانشجوی پزشکی در تبریز
۸۲	آرشاک	ساعدی دوست من
۸۷	غلامحسین ساعدی	نه نامه به آرشاک
۱۰۰	کمال رفعت صفائی	پنج شعر
۱۰۴	حسن حسام	سه شعر
۱۰۶	ژاله چگنی	سه شعر
۱۰۷	هوشنگ فیلسوف	هدایت و انسانیت حیوانات (۲)
۱۳۰	داریوش کارگر	به یاد حسن تهامی
	عزیزنسنین	آه، ما روشنفکران بزدل
۱۳۴	ترجمه حسن تهامی	
۱۳۷	نسیم خاکسار	نقش پنهان وجود ما در داستان
۱۴۳	محسن یلفانی	گذاری به سرخوردگی
۱۴۷	شیدا نبوی	کتابهای تازه

پنج یادداشت

چرا دست روی دست گذاشته‌ایم؟

سیمین بهبهانی

تقریباً سه ماه و پانزده روز در تهران منتظر اجازه آغاز بازسازی در بم نشستیم و پولی را که به منظور کمک به ساختن یک مرکز فرهنگی، از داخل و خارج کشور اهدا شده است در دو حساب متمرکز کردیم و اهداکنندگان را در انتظار مزده آغاز به کار نگاه داشتیم، سپس تصمیم گرفتیم که با بودجه شخصی به بم سفر کنیم و اوضاع را از نزدیک ببینیم.

صبح روز یکشنبه ۱۶ فروردین ماه جاری حدود ساعت شش با قرار قبلی در فرودگاه تهران با آقای علی اشرف درویشیان، نویسنده گرامی، و آقای پرویز مختاری، مهندس معمار، گرد آمدیم. به این ترتیب ساعت ۸/۵ صبح در فرودگاه بم بودیم. باز با قرار قبلی، دو تن از دوستان، آقای احمد شایگان و آقای فرنام فرهی، هر دو از داغدیدگان بم، ما را استقبال کردند و تا هنگام بازگشت همراه ما بودند.

هیچیک از هتلهای بزرگ بم آسیب ندیده بودند و نمودار سستی بنیان مناطق آسیب دیده می‌شدند. پس از واگذاشتن ساکهای دستی خود در یکی از این هتلهای سبکبار به سمت شهر روانه شدیم.

و کدام شهر؟ واقعاً خیمه‌گاه در به دری. آنچه از شهر مانده است، خیابانهایی هستند که هنوز آسفالت قابل استفاده‌ای دارند و خاکها و ویرانیها در حاشیه‌شان انباشته است و اتومبیلها از میان آنها عبور می‌کنند. پس از یک بررسی مختصر در شهر، با باقری زاده، شهردار بم، که جوان است و فعال و خوش برخورد، تماس گرفتیم. همه سازمانهای شهر در زیر چادرها یا سقفهای

سبک موقت قرار دارند با حداقل کارمند. شهرداری هم در وسط میدان بزرگی در یک ساختمان سبک ولی خوش طرح قرار گرفته بود که عبارت از محوطه‌ای است در حدود چهل مترمربع با یک میز تحریر و چند صندلی برای مراجعه‌کنندگان. مقصود خود را با شهردار در میان گذاشتیم که احداث یک بنای فرهنگی در حدود پانصد الی ششصد متر است. ایشان قول مساعدت دادند و وسیله ملاقات با آقای دکتر عباس اسماعیلی، رئیس انجمن شهر، را فراهم آوردند و وعده ایجاد تسهیلات گرفتیم و تا آخر شب، نامه اداری مهر و امضاء شد و به این سرعت عمل و حسن‌نیت آفرین گفتیم.

بعد از ظهر به تماشای بیشتر شهر رفتیم با بغض گلوگیر و اشک روان که خیال باز ایستادن نداشت. در مقابل هر ویرانه، یک چادر بی‌رنگ و رو و گاه پاره پاره دیده می‌شد و در سقف آن از داخل لامپی نصب شده بود که هنگام شب روشنائی آن را هم دیدیم. ساکنان نجیب این چادرها، صبور و با عزت نفس، چیزی برای گفتن نداشتند جز شرح فراق.

حوصله قلمقرسای شاعرانه ندارم. آوار به گمان من به اندازه‌ای بود که می‌تواند کوهی در حاشیه کویر بسازد. با این همه شهر سبز است و پر از درخت. به نظر من نخستین کاری که می‌بایست کرده می‌شد انتقال این آوار به خارج شهر می‌بوده که نشده است. این انتقال مسلمترین و فوریت‌ترین کاری است که نیاز به تعیین محل گسل زلزله و طرح نقشه جامع شهر نداشته است.

اگرچه دیر شده ولی نباید دیرتر شود. شاید چهل، پنجاه کامیون با کار شبانه‌روزی و یاری مردم که فعلاً کار برای آنها درمان روحی است، بتواند ظرف یک ماه سر این توده‌های مزاحم را از سر چادرنشینان صبور کم کند. خوشبختانه بیابان کم نداریم. آنچه از تماس با مردم دریافتیم این است که بم یک «باغ - شهر» است (یعنی بوده است). و مردم از باغی که در گوشه آن خانه داشته‌اند نمی‌خواهند دست بردارند، زیرا که قسمتی از درآمدشان از درختان این باغ یا نخلستان بوده است و این درختان را نمی‌توانند به جایی دیگر منتقل کنند و داشتن چنین باغهایی، عمر چند نسل را پشتوانه داشته است. از طرفی، پس‌لرزه‌ها هنوز ادامه دارد و به فرض که شهر را در جای دیگر بنا کنند معلوم نیست که از بلای تنوره کشیدن دیو عنان گسسته زلزله مصون بماند. پس بهتر است خانه‌ها را مطابق با اصول معماری مناطق زلزله‌خیز، با مصالح سبک و سقف و دیوار مهار شده، بسازند. همچنان که معمول دیگر مناطق جهان است و باغهای پربرکت بم را بی سر و صاحب رها نکنند. مسئله دیگر لزوم انتقال فوری سند به وراثت است. آنطور که شنیدم، در بسیاری از املاک، مرگ جمعی و همزمان اتفاق افتاده است و گویا در چنین مواردی هر یک از مردگان از یکدیگر ارث می‌برده‌اند و این تداخل، محاسبه سهم الارث بازماندگان را از نظر فقهی دشوار می‌کند. یک وارث جوان در حالی که به فکر تهیه هفت سنگ قبر برای پدر و مادر و عمه و خواهران و برادران خود بود می‌گفت: «برای گرفتن سند باید به

مشهد بروم تا از عموی پیر و فلج خود، که به سبب این تداخل، سهم الارث نصیبش می‌شود و کالت بگیرم!" این دیگر وظیفه قانون‌شناسان است که از "اصل اضطرار" استفاده کنند و برای سرعت در عمل تکلیفی معین کنند وگرنه "تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده باشد". همچنین بهتر است نقشه‌هایی ساده و تقریباً مشابه در ابعاد مختلف و مقاوم در برابر زلزله، تنظیم و طرح شود و با پول کافی به خود صاحبان ملکها واگذار شود تا زیر نظارت شهرداری، خانه‌ها هرچه زودتر ساخته شود و مطمئناً اگر ضوابط معماری در نظر گرفته شود، زلزله آسیبی نخواهد رساند، همچنان که هتلها و خانه‌های ساخته شده برای کارمندان کارخانه‌ها در زلزله اخیر آسیبی ندیده‌اند. ما به تماشای آنها هم رفتیم که بیش از پنج تا ده کیلومتر با شهر قدیم فاصله نداشتند.

در پایان هشدار می‌دهیم که فاجعه به بالاترین مرحله تهاطل رسیده است: مستراحهای غیربهداشتی که طبعاً نزدیک چادرها است، شکستگی لوله‌های آب مصرفی در زیر زمین و آلودگی آن با نفوذ گندابها، نبودن حمام، نبودن بهداشت، کمبود مواد سالم غذایی، هجوم حشرات از شپش و پشه تا هجوم گزندگان از قبیل عقرب و مار، فرارسیدن گرمای کویری، شیوع بیماریهای عفونی و هزار آفت و بلای دیگر، بازماندگان را بیش از زلزله تهدید می‌کند. چرا دست روی دست گذاشته‌ایم؟

رفعا پراهنی

۲ "فوتبال مکزیکی"

..... با سلام و آرزوی خوشی (چه خوشی؟) در وانفسای غربی که پیش آمده، و پشت سرش هم بیشتر پیش خواهد آمد، چاپ بخش آخر / یاز [نگ: همین شماره ص. ۴۴] چقدر معنی‌دار می‌تواند باشد. «و یوسف اینجاست». واقعاً هم اینجاست. یک بار مردم را برای عید خون آماده می‌کنند. و شقه کردن ادامه خواهد یافت. همه، دیگر همه چیز را می‌دانند. چیز مخفی وجود ندارد که مثلاً ما روشنفکران، نویسندگان و شاعران، آن را افشا کنیم. آقایان انگار از روی سناریوی ایاز انتخابات کرده‌اند. من این روزها به جای روزنامه و سایت و مایت، صفحات ایاز را ورق می‌زنم و می‌بینم که هم پس‌بینی تاریخی درست بوده و هم پیش‌بینی تاریخی، اصلاً

احتیاجی نیست که آدم نثر مسجع زورکی و ریاکارانه سروش را بخواند و از عیش ادبی غش و ریه برود، یا قیافه ریاکارانه خاتمی را ببیند که هنوز کنفرانس افتتاح می‌کند، سخنرانی می‌کند و مردم را به چرخیدن علف هرز تشویق می‌کند. ایرانی یادگرفته است که در همه حال به روی مبارک نیاورد. درویشیان می‌گفت که رسماً به وزارت اطلاعات خواستماندشان، و گفته‌اند که اگر تشکیل جلسه بدهید، دیگر شما را نمی‌خواهیم و امنیت خودتان را باید خودتان تأمین کنید. هشدار آخر را داده‌اند. و قضیه تمام است. به نظر می‌رسد که «سرزمین قدکوتاهان» حالا دیگر سرزمین قدکوتاهترینها شده. فتبارک الله احسن الخالقین. مثل اینکه احسن الخالقین، «آرکه تیپ» ولی فقیه، فقط بلد بود به گرگها و لاشخورها آزادی بدهد. برای همیشه در و دروازه گل و گشاد خاک پاک عزیز به روی من و تو بسته خواهد ماند. ما فقط از پشت دیوار والیبال بازی می‌کنیم و گاهی آبشار هم می‌زنیم، در حالی که خود بازی اصلاً آن نیست، و شاید دیگر اصلاً بازی‌ای در کار نیست. نمی‌دانم تو رسم فوتبال مکزیکی قبایل قدیمی مکزیک را شنیده‌ای یا نه؟ کسی حق ندارد توپ را با پا و دستش بزند، باید با شانه و پشت، یعنی کفل و سینه‌اش بزند، و اگر با پا و دستش بزند، درست در وسط میدان پا و دستش را می‌برند، و پس از آنکه کمی حالشان جا آمد تا حد مرگ بی‌بی‌پا و بی‌دست، بی‌ران و بی‌بازو، تا سرحد مرگ به بازی ادامه می‌دهند. این هم شوق شهادت از نوع مکزیکی است. حالا مردم ایران، و به نمایندگی از طرف آنها کانون نویسندگان ایران، با آرزوی مرگ، به بازی ادامه می‌دهند. هم باید مرگ باشد؛ هم باید بازی باشد؛ و هم باید تراژدی فوتبال بدون دست و پا. و این را من در سفر مکزیک یاد گرفته‌ام. از جمجمه آدمها، صدها و هزاران آدم، موزه درست کرده‌اند، و حمام خون چند صد سال پیششان، سیصد متر با هتل ما فاصله داشت. اصلاً قرار نبود چیزی بنویسم...

اول مارس ۲۰۰۴، تورنتو

۴ نامه "سپاه سربلند محمد"، ۶ اردیبهشت ۱۳۸۳

در ۶ اردیبهشت، خبر رسید که نامه‌ای نوشته بر کاغذی بی‌سربرگ و بی‌تاریخ و به امضای گروه مجهول‌الهویه "سپاه سربلند محمد" به دفتر گاهنامه کارنامه واصل شده است. متن آن نامه چنین است:

بسم الله الرحمن الرحيم

خطاب به ملت غیور و ستم‌کشیده ایران

اینک که می‌بینیم قلم به‌دستان شیطان‌صفت باز هم جری‌تر از پیش با به‌کارگیری قلمهای خودفروخته و سپاه، کمر به قتل فرهنگ اسلام و اصول حق دین محمدی بسته‌اند در ادامه اعدام انقلابی دشمن زبون و فاسد در سال ۱۳۷۷، با تمام توان آمده‌ایم تا نسل فساد و تباهی را در این دیار بخشکانیم، آمده‌ایم تا مزدوران و کافرصف‌تان سرسپرده به شیطان را به رسم آزادی و به یاری قرآن، به درک واصل کنیم.

وقتی کشور الهی ایران در چنگال خفت‌زدگان قلم به‌دست در حال فروپاشی است، صبوری جایز نیست. روز جزای کفار ضد دین تا آن زمان که از ریشه برکنده شوند ادامه خواهد داشت. ما، سپاه سربلند محمد با استعانت به خدای متعال و در سایه کریم قرآن، نشانه‌های کفر و فساد را از این خاک برخواهیم کند و به مردم مسلمان و دلسوخته ایران و بازماندگان شهدا نوید روزی بهتر را خواهیم داد. اینک که حکم الهی از برق شمشیرهای سپاه سربلند محمد سر بر می‌آورد، از مردم غیور می‌خواهیم تا برای خشکاندن قلمهای سپاه کفر، بر درگاه الهی دعا کنند. آمین یا رب العالمین

سپاه سربلند محمد در نخستین حرکت انقلابی با خون فاسد این گروه از مفسدان زمین، ایران اسلامی را خواهد شست: محمود دولت‌آبادی، علی‌اشرف درویشیان، سیمین بهبهانی، فریبرز رئیس‌دانا، سید علی صالحی، محمد محمدعلی، اکبر معصوم‌بیگی، علی صدقاتی خیاط، چنگیز پهلوان، غلامحسین سالمی، محمدعلی سپانلو، امیر حسین چهل‌تن، محمد خلیلی، منیرو روانی‌پور، شیرین عبادی، جواد مجابی، عباس مخبر، کاوه گوهرین، ایرج کابلی، مهرانگیز کار، سایر محمدی، حافظ موسوی، نسرین موسوی، ناصر وحدتی، صادق همایونی، ناهید فروغان، پوران فرخزاد، مهین خدیوی، ابوتراب خسروی، مریم خراسانی، رضا خندان مهابادی، محمدعلی شاکری یکتا، جاهد جهانشاهی، ناهید توسلی، علیرضا پنجه‌ای، علیرضا بابائی، فرخنده آقایی، م. روان شید، عبدالحمید ابوالحمد، شیوا ارسطویی، مجید امین مؤید، علی باباجاهی، یارعلی پورمقدم، چنگیز پهلوان، علیرضا جباری، رضا چاپچی، علی‌اصغر راشدان، منیرو روانی‌پور، ناصر زرافشان، رضا عابد، فرزانه طاهری، عمران صلاحی، شمس لنگرودی، جواد شجاعی فرد، فرامرز سدهی، حسین سنایور، اسماعیل رها، قاسم روبین، جلال بایرام، فیروز گوران، حسین آتش‌پرور، اصغر الهی، علیرضا آبیژ، هاشم بنایور، قاسم روبین، فریده رازی، فرزانه کرم‌پور، مریم خراسانی، ایرج ضیائی، ابوتراب خسروی، فریبا وفی، فرخنده حاجی‌زاده...

سپاه سربلند محمد

همچنانکه ملاحظه می‌شود سپاه سربلند محمد در اطلاعیه خود نام ۷۲ تن از نویسندگان، شاعران، مترجمان، محققان، روزنامه‌نگاران، وکیلان دادگستری را ذکر کرده است که از آن

جمله نام پنج تن، هریک دوبار ذکر شده است (در فهرست بالا نامهای مکرر به حروف ایرانیک آمده است). از واکنش مقامات رسمی جمهوری اسلامی به این تهدیدات همینقدر نوشته‌اند که مقامات وزرات ارشاد سردبیر *کارنامه* را فراخوانده‌اند و با او گفت و گویی کرده‌اند. خبرنگار الکترونیکی *روی‌داد* می‌نویسد که "مقامات دولتی... نگران هستند که ورود برخی چهره‌های افراطی با سوابق امنیتی، این احساس را در نزد جریانات افراطی و تروریستی که پس از قتل‌های زنجیره‌ای به حاشیه رفته بودند، به وجود آورده‌باشد که اکنون زمان فعالیت دوباره رسیده‌است، همانطور که در متن اطلاعیه این گروه بحث ادامهٔ اعدام‌های انقلابی، پائیز ۱۳۷۷ طرح شده بود". روزنامهٔ *جمهوری اسلامی* در واکنش به نشر این خبر در *خبرنامهٔ روی‌داد*، نوشت که این نیز یکی دیگر از ترندهای اصلاح‌طلبان است که "بار دیگر به جریان‌سازی علیه نظام جمهوری اسلامی روی آورده و تلاش می‌کنند منزوی شدن خود در افکار عمومی را [پس از شکست در انتخابات] به نحوی جبران نمایند. یک پایگاه اینترنتی متعلق به جریان افراطی [=اصلاح‌طلب] با شایعه‌سازی از انتشار یک لیست ترور در ایران خبر داد که قرار است افراد نامبرده در آن که عمده‌ا از اعضای کانون غیرقانونی نویسندگان هستند، در ادامهٔ قتل‌های زنجیره‌ای ترور شوند". *جمهوری اسلامی* داهیانه چنین رهنمود می‌دهد: "مقابله با چنین شایعه‌سازی می‌تواند توسط جدید افراطیون [=اصلاح‌طلبان] را خنثی کند" (۹ اردیبهشت ۱۳۸۳). ازین اطلاعیه دیگر سخنی به میان نیامد نه در قلم و لسان افراطیون (اصلاح‌طلبان) در کلام محافظه‌کاران) و نه در حرف و سخن "تندروان" (محافظه‌کاران) در کلام اصلاح‌طلبان! اما سیمین بهبهانی که از جمله کسانی است که نام آنها در فهرست مرگ سپاه سر بلند محمد آمده است، این پیام تهدیدآمیز را به سکوت نگذاشت و در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۸۳ / ۲۹ آوریل ۲۰۰۴، در مصاحبه‌ای، در پاسخ پرسشهای بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه چنین گفت:

من زمانی که این اطلاعیه به دستم رسید اولین واکنشم خندیدن بود یعنی برای من شوخی بود؛ ولی بعد با بعضی از دوستان که صحبت کردم آنها به من گفتند که قضیه جدیتر ازینهاست و خوب، می‌دانید که من عمرم را کرده‌ام یعنی چیزی طلبکار از زندگی نیستم و اگر هم بمیرم شاید مقاومت من ادامه پیدا بکند با مرگ من، با کشته شدن من، بیشتر ادامه پیدا بکند. و اما نگران حال جوان‌ترها شدم، جوان‌ترهایی که هنوز خیلی کارها باید بکنند، نوشتنها دارند، سرودنها دارند و استعدادهای نهفته دارند که باید پرورش داده بشود. به این جهت می‌گویم که اینگونه رفتار از طرف یک عده‌ای نادان و فرستادن چنین اعلامیه‌هایی آبروی اسلام را می‌برد یعنی به چه مناسبت یک کسی اسم خودش را می‌گذارد "سپاه محمد" و بعد عده‌ای بیگناه را تهدید به قتل می‌کند و بعد می‌گوید که من برای خاطر مثلاً خدا این کار را می‌کنم یا برای خاطر اسلام این کار را می‌کنم. من نمی‌دانم که اصلاً چرا اسلام را، آنقدر ارزشش را پائین می‌آورند، کوچک می‌کنند که به

اینجور مسائل کوچک و ابتدائی بپردازد. چه کسی به آنها اجازه داده که قاضی باشند، عامل انتقامگیری باشند، عامل قصاص باشند و یک عده‌ای را بکشند؟ کجای قرآن یا کجای کلام محمد، اینگونه خطابها آمده؟ و من فکر می‌کنم که اسلام مدارها، آنهایی که ادعای اسلام می‌کنند و آنهایی که می‌دانند مسلمانی چی هست، آنها بایستی جلوی اینگونه رفتار را بگیرند. خوب، اینکه نشد! یک روز تهدید است، یک روز بمبگذاری است، یک روز کشتار وسیع است. اینها را، همه را به حساب اسلام می‌گذارند. آیا اسلام اینست؟

از وجه مشترک میان افرادی که اسمشان درین لیست آمده می‌پرسید؟ والله، وجه مشترکشان همان نوشتن است: قلم داشتن. بیشتر افرادی که اسمشان آمده، عضو کانون نویسندگان ایران هستند. درحالیکه کانون نویسندگان هم فعالیت سیاسی ندارد. فعالیتش مبارزه با سانسور و مبارزه با خفقان و کوشش برای آزادی قلم است. این یک فعالیت سیاسی خاصی نیست.

آمی‌پرسید فکر می‌کنم تهدیدنامه "سپاه سربلند محمد" کار چه گروهی یا طیف و جناحی می‌تواند باشد؟ والله من هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم و کسی را نمی‌توانم متهم بکنم برای اینکه نمی‌دانم. بیشتر به نظر من یک نوع بازی می‌آید؛ ولی خوب، رفقای من، دوستان من هشدار می‌دهند و می‌گویند که نه، اینطور نیست و ممکن است خطری پشت سر این باشد. او در پاسخ این پرسش که شما و کانون نویسندگان چه انتظاری از دولت دارید؟ باید بگوییم: کانون نویسندگان که نه، هرکسی که حالا این اطلاعیه را می‌خواند می‌گوید که آیا درین مملکت کسی مسئول قضایا نیست و یک مملکت اسلامی وقتی به نام محمد بزرگترین سمبول اسلام یک چیزی را منتشر می‌کند کسی نباید بداند که به چه عنوان کرده و این توهین از کجا ناشی شده؟

ده روزی پس ازین، در ۱۹ اردیبهشت، خانم بهبهانی در مصاحبه دیگری و این بار با بخش فارسی رادیو آلمان اعلام کردند که تا کنون درین زمینه مقامات دولتی "هیچ" اقدامی نکرده‌اند: حتی در مصاحبه‌ای که هفته پیش من داشتم، گفتم آنهایی که مسلمان هستند و واقعاً مسلمانی را به راستی ادعا می‌کنند بایست مقابل این نوع اعلامیه‌ها را که توهین مستقیم به محمد است بگیرند. به چه مناسبت کسی اعلامیه می‌دهد و اسمش را "سپاه سربلند محمد" می‌گذارد و در آن چندین نفر را که اصلاً معلوم نیست گناه آنها چیست، تهدید به قتل می‌کند. آیا این کار درست است؟". زمانی که خبرنگار دوباره به تأکید می‌پرسد که "بنابراین حتی هیچ تماسی با کانون نویسندگان ایران از سوی مقامات امنیتی گرفته نشده است؟" پاسخ می‌شوند که "تا آنجائی که من اطلاع دارم، خیر. ما هیچ چیز جز سکوت تا به حال ندیده‌ایم!

۴ کانون نویسندگان ایران: اطلاعیه (۶ مرداد ۱۳۸۳)

مردم آگاه و آزاده ایران،

سالهاست که کانون نویسندگان ایران، همچنان زیر فشارهای فزاینده، به حیات فرهنگی خود ادامه می‌دهد. روشن است که در پی این پایداری، هزینه‌های جبران‌ناپذیری نیز تحمل کرده است. ربودن و کشتن نویسندگان و شاعران عضو کانون نویسندگان ایران، ممانعت از برگزاری مجمع عمومی، احضار تنی چند از دبیران کانون، نبود امکان گردهماییهای فرهنگی از جمله برگزاری نکوداشت یاد احمد شاملو، شاعر نامدار، و به زندان در افکندن دو تن از اعضای کانون، ناصر زرافشان و علیرضا جباری خود گوشه‌ای از این تهدیدها و سخت‌گیریهای آشکار است که برای این تشکل فرهنگی رقم زده‌اند.

یقیناً توقیف مطبوعات، فیلترگذاری "سایت‌های اینترنتی و نبود امنیت اجتماعی به ویژه برای اهل قلم مستقل، رنجی افزون بر آلام دیگر این جامعه به شمار می‌رود. گفتنی است که بنا بر آخرین اخبار رسیده از زندان اوین، ناصر زرافشان همراه عدمای دیگر از آزادیخواهان در بند، به جرم اعتصاب غذا و به انگیزه بیدارباش خاطره خونین هیجدهم تیر ۱۳۷۸، مورد هتاک و حمله اوباش سازمان‌یافته در درون زندان قرار گرفتند. اگر چه توطئه علیه این عزیزان، به ویژه ناصر زرافشان، خنثی شد، اما تهاجم به آزادی اندیشه، بیان و قلم همچنان ادامه دارد. کانون نویسندگان ایران در چنین شرایطی همچنان در چهار چوب منشور خود و موازین مدنی به مبارزه علیه سانسور و سرکوب ادامه می‌دهد و خطاب به مسئولان، بویژه قوه قضائیه، یاد آور می‌شود که مردم ایران و جهان نمی‌توانند نگران سرنوشت زندانیان آزادیخواه از جمله دو تن از اعضای کانون نویسندگان ایران نباشند.

۵ و حرف و سخنهاي ديگر

ناصر پاکدامن

الف - ایران پس از خاتمی

اکنون سرآغاز دوران ایران پس از خاتمی است؟ و یا که هم اکنون از آغاز ایران پس از خاتمی مدتهاست که گذشته است: از آن زمان که بیشتر از پیش آشکار می‌شد که خاتمی بیش

از آن به جمهوری اسلامی دبستگی دارد که در اندیشه تغییر و اصلاح آن باشد! در انتخابات ریاست جمهوری دوره پیش می گفت: "عقب نشینی نمی کنم، به هر قیمتی هم نمی مانم" (حیات نو، ۱۳۷۹/۱۲/۲۲). عقب راند و بی هیچ قیمتی هم ماند؛ درماتده در میان سخنانی بر زبان آورده و گرفتار در کشاکش بکنم؟ نکنم؟ چه کنم؟

از آن همه شور و شوق مردمان دیگر خبری و اثری نیست. نگاهی به نوشته ها و گفته های آن روزها به آسانی و روشنی فاصله بعید میان امروز و آن سخنها و امیدها را نشان می دهد. برخی از آن سخنان امیدهای بر باد رفته است و برخی دیگر سخنانی چربی گرفته در لوسپها و بیمزگیهای فضای تبلیغ و تهییج و تحمیق سیاسی. همچون این مشتی از خروار، آگهی تبلیغاتی "سیمرغ، ستاد انتخاباتی اولین رأی" به هنگام انتخابات ریاست جمهوری در ۱۸ خرداد ۱۳۸۰: "خاتمی: دوستت داریم. چون تو ما را آنگونه که هستیم می بینی و می پسندی و دوست می داری. هر چند بسیاریند کسانی که غبار بی ثمری را بر سرمان می پراکنند تا آفتاب حیات بخش تو بر ما نتابد، تا نروئیم و جوانه نزنیم و به بار ننشینیم. اما ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار. ما جوانان با اولین رأی خود اندیشه بهاریت را در کام این سرزمین زرخیز اما منتظر، جاودانه خواهیم کرد." که نکردند! و این نکردند از نظر تیزبین آقای خاتمی هم به دور نمانده است که در "پیام به جوانان" خود (اردیبهشت ۱۳۸۳) به سرخوردگی جوانان اذعان می آورد که اگر قادر به رسم یک منحنی در مورد گرایشها و انگاره های جوانان] باشم می توانم نشان بدهم سیر منحنی امید که ابتدا سریعاً صعودی بوده اندک اندک به نزول میل کرده است."

انتخابات هم تمام شد. در میان بی اعتنائی گسترده مردم، کوششهای نومیدانه "اصلاح طلبان" که بلکه باز هم تنوری داغ کنند که "مردم بیائید و لااقل میان بد و بدتر انتخابی بکنید که همه سر و ته یک کرباس نیستند" فقط با بیتفاوتی تلخی روبرو شد که ازین امامزاده هم معجزی بر نمی آید. آن کناره نشینی و بیتفاوتی که تا آن هفته های آغازین ۱۳۷۴ رفتار معمول و متداول مردمان بود دوباره همه کس را گرفته است. تحریم خاموش و گسترده که در انتخابات شوراهای شهر محسوس و آشکار بود، در انتخابات مجلس هفتم (اسفند ۱۳۸۲ و اردیبهشت ۱۳۸۳) به ابعاد بی سابقه ای رسید: در شهرهای بزرگ میزان رأی دهندگان به ۱۰٪ صاحبان حق رأی هم نمی رسید. اما چه غم که این انتخاباتی بود "مهدوی" یعنی که نه تنها تحت توجهات که در زیر نظارت مستقیم امام عصر ع.ج. که به شهادت آیت الله مشگینی به نظارت استصوابی حضرات شورای نگهبان هم اطمینان نکردند و "هفت ماه پیش در شب قدر، فرشتگان الهی لیست اسامی نمایندگان مجلس هفتم و نام و آدرس آنها را به حضرت دادند، حضرت هم همه آنها را امضاء کردند." و این امر مهم در شب قدر اتفاق افتاده است یعنی در یکی از شبهای ۱۹ یا ۲۱ و یا ۲۳ ماه مبارک رمضان ۱۴۲۴ هجری برابر با ۲۲ یا ۲۴ یا ۲۶ آبان ۱۳۸۲ هجری.

اما آقای مشگینی نمی‌گوید که امام ع.ج. راجع به گشایش فرودگاه امام خمینی چه فرموده‌اند؟ که قرار است فرودگاه تازه تهران گشایش یابد و آنهم حتماً در میان هورا - هوارهای به آسمان رفته "صلّ علی محمد، همای ما خوش آمد" پاریس فرودگاه شارل دوگل را دارد و نیویورک فرودگاه کندی را. و دارالخلافه تهران هم فرودگاه امام خمینی. و سه بار تکبیرا

پس، "باز شد دیدگان من از خواب / به به زین آفتاب عالم تاب". و باز هم "به به چه روز خوشی است امروز که ...". روز شنبه نوزدهم اردیبهشت ماه جلالی است. هواپیمای مسافری جمهوری اسلامی (هما) غرورآفرین‌تر از همیشه به آن بالا که می‌رسد چرخ می‌زند که تحت توجهات امام عصر ع.ج. رسیدم و صلوات بر سر زبانهاست که "جتهای جنگنده خودی در آسمان فرودگاه" ظهور می‌کنند و غُران و توفان راه بر هواپیما و سرنشینانش می‌بندند و طائر سبکیال را به "فرود اضطراری... در اصفهان" روانه می‌کنند چرا که "از سوی رئیس ستاد نیروهای مسلحه" دستور بسته شدن فرودگاه صادر شده‌است (ابوالقاسم قاسم‌زاده، "دمکراسی از این سر شهر تا آن سر شهر"، *اطلاعات*، ۱۳۸۳/۲/۲۴، ص. ۲) و اَمَرَة مُطاع!

به این ترتیب است که پاسداران هوایی و زمینی می‌ریزند و نفس‌کش‌طلبان فرودگاه را به تسخیر خود در می‌آورند و سلاح و تیر و خمپاره هوا می‌کنند و از آن پس و تاکنون، فرودگاه بسته مانده است. نویسنده *اطلاعات* در مقاله یادشده به "گردهمایی روشنفکران برای دموکراسی" هم اشاره‌ای دارد و جمله‌ای هم از سخنان مشاور رئیس‌جمهور و رئیس مرکز استراتژیک نهاد رئیس‌جمهوری در آن گردهمایی نقل می‌کند که گفته است حاصل تلاشهای ما برای استقرار دموکراسی این شد که "... از گفتمان عبور کرده به کوفتمان رسیده‌ایم"، و سپس خود می‌افزاید که "بسته شدن فرودگاه، آنهم با چنین روشی، یک جلوه از مرحله کوفتمان به روال دمکراتیک است" (همانجا).

شاید جدی‌تر از این هم باشد: دوستی در اوایل خرداد نوشته بود: "قضایای "فرودگاه امام" را که دنبال کرده‌ای؟ چه شیشکی عظیمی بود برای اقتدار رهبر و اکبر و شرکاء با برتراند راسل و کسانی چون او موافقم که این نظر هگل را که تاریخ به سوی هدفی غائی گام بر می‌دارد پرت و پوچ می‌دانند. با این حال انصاف باید داد که قضیه "فرودگاه امام" اصلاً هم اتفاقی نیست چرا که ۲۵ سال (۱۳۸۲-۱۳۵۷) یعنی به بلوغ رسیدن نسل جدیدی با رفتارهای جدید: و اکنون پاسداران در نظر دارند که تقریباً هر مخالفی را خانه‌نشین کنند (از عسکر اولادی، بادامچیان و اکبر و احتمالاً دیرتر هم تا رهبر!) و قدرت را خود به دست گیرند. چرا که نه؟ به نظر تحولی عقلانی و منطقی می‌رسد."

پس رویدادی منطبق با طبیعت رژیم. و راستی را که چنین است. درست است که تاریخ نه جهت و سویی دارد و نه غایت و نهایی. اعتقاد به غایت و نهایت تاریخ، افزار کار میعادگرایان است: همیشه آینده تابانی در انتظار ماست با ناجی موعودی در آخرالزمان که جهان را بهشت

برین کند. و "مهدی بیا، مهدی بیا" پس کسی با رسالتی. و از هم اکنون، کسانی از پس و پیش که "آمده است"، که "می‌آید". و پس "خاموشا" و "گوش به فرمان!"

نه! تاریخ مسیری از پیش معین و محتوم ندارد و حاصلی است از توالی موقعیتهای تاریخی. و هر موقعیت تاریخی در ظرف زمانی مکانی مشخص و معینی حدوث می‌یابد و خود حاصل درگیریها و درهم‌آمیزیها و درهمگیریهای نیروهای گوناگون و خاصه سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی است. و به همین سبب است که هر موقعیت تاریخی منطق خود را دارد و سرانجام خود را. تنها درین محدوده است که می‌توان از تعین تاریخی سخن گفت. تعینی در گذار از احتمالاتی و گشوده بر احتمالاتی دیگر!

"موقعیت تاریخی" امروزی جمهوری اسلامی از چند ویژگی عمده برخوردار است که پایدارترین آنها همان دوپارگی واقعیت اجتماعی است که از آرایش و سازمانیابی جامعه بر اساس ثنویت فرهنگی - سیاسی حاصل شده است. در گفتار سیاسی حاکمان این دوگانگی با بینش دوگانه و دویخشی "خودی و غیر خودی" توجیه و تأیید می‌شود. اما تنها خودیها نیستند که غیر خودیها را بیگانه و نااهل می‌شمرد اینان نیز متقابلاً آنان را غاصباتی بیگانه و نااهل می‌دانند و پس "غیر خودی". خودی و غیر خودی بینشی دوسویه است و بیانگر شکاف عمیق و گذرناپذیر میان "اینها" و "آنها"، "حکومت‌شوندگان" و "حکومت‌کنندگان" و نشانه وجود جامعه ای مرکب از دو بخش و هر یک در پی نسیان و تحقیر و نفرت و نفی آن دیگر. خودیها اکثریت بزرگ شهروندان را از حق مشارکت فعال در زندگی سیاسی محروم می‌دانند و تنها حضور انفعالی ایشان را روا می‌شناسند. غیر خودیها خودیها را نمی‌خواهند، آنچه می‌خواهند "عبور" از خودیهاست که همین خود در هیئت جامعه‌شناختی یک "حرکت اجتماعی" تبلور یافته است که شرکت گسترده در انتخابات هفتمین دوره ریاست جمهوری از مظاهر آن بود و اکنون نیز، با حسیض و ذلت خودیهای اصلاح‌طلب و سرکوب خشن هر اظهار وجود غیر خودی، با نومییدی و سرخوردگی و فروکش و پرسش روبرو مانده است.

ویژگی دیگر نظام سیاسی از ناهمگونی و عناد و خصومت میان جناحهای خودی بر می‌خیزد که با گذشت سالها، افزایشی شتابان هم گرفته است و نظام سیاسی را اگر نه با بیثباتی که با بیعملی و سرگردانی و هرج و مرج مخاطره‌آمیزی روبرو کرده است. آن خیل عظیم "غیر خودیها"ی البته همچنان فعال در مقاومتی خاموش؛ و این هم "خودیها"یی که آشکارا در یکدیگر افتاده‌اند و با توسل به چماق تکفیر و آتش ارتداد، بیش از پیش، منطق حذف و سرکوب و شکنجه و زندان و اعدام را معیار و مبنای اصلی تنظیم روابط خود گردانده‌اند.

اما خودیها تنها آنهایی نیستند که آشکارا در صحنه سیاستند، که بخش دیگری از خودیها در بی نام و نشانی و در خفا و نهان، در گرد آن محفل و در حول و حوش این شبکه و در هر حال در بیرون از چارچوب قوانین و مقررات فعالیت دارند. عمده این خودیهای نهان، از

اطلاعاتیان و امنیت‌کارانند که بی‌چهره و بی‌نام و اما مطلق‌العنان در همه صحنه‌های داخلی و خارجی ترکان‌زیا کرده و می‌کنند. در همه نظام‌های سیاسی، دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی و "پلیس مخفی" مخاطره‌انگیز است و مشکل‌آفرین. آنجا که قانونی در کار است، قدرت سیاسی چنین دستگاه‌هایی را در خدمت و اطاعت قانون نگه می‌دارد و آنجا که حکومت قانونی در کار نیست و امور عموم بر خودکامگی و خودسری استوار است، امنیت‌کاران، قدرت سیاسی را به خدمت می‌گیرند و خود فرمانروایی می‌کنند. این چنین است که در استبداد، فرهنگ امنیتی، سنگ بنای سیاست حاکم می‌شود و دستگاه اطلاعات به کلاس تربیت کادر و ستاد آموزش و پرورش کارگزاران و خدمتگزاران نظام نیز بدل می‌شود و سایه نشینان بر ظاهر و باطن و خاص و عام سایه می‌اندازند و جاسوسان و امنیت‌کاران و خفیه‌نویسان و خبرچینان و تأمین‌تایان زمام امور را در دست می‌گیرند.

نظامیان هم از همزادان همخون خودیهای نهانند که هرچند به عدم دخالت و بیطرفی در سیاست موظفند اما دیر یا زود، و همچنانکه تجربه تاریخی کشورهای چون کشور ما در چهار گوشه دور و نزدیک جهان نشان داده‌است، این تعهد را زیر پا می‌گذارند تا سیاست‌کاران را به پس زنند و زبان از حلقوم مفسدان و منافقان و متکرران بیرون کشند و چتر امنیت و عظمت را بر سر خلائق بکشایند و خود ناجی وطن (این بار "اسلامی") از ورطه هلاکت شوند! این چنین بود که انقلاب الجزایر در تله بومدین و ارتش آزادیبخش ملی و مجاهدانش گرفتار آمد. ضیاءالحق و حافظ‌الاسد و پرون و پینوشه هم از سفر کردگان با همان قافله بودند.

اکنون همه قرائن چنین حکم می‌کند که در ایران نیز موقعیت تاریخی جدیدی در حال شکلگیری است و درینجا هم درگیری نیروهای در قدرت به انجام خود نزدیک می‌شود. انجام از سوی خودیها می‌آید؛ نه خودیهای آشکار که بر صحنه‌اند که خودیهای نهان که در پس صحنه‌اند. این سخنان سردار حسین همدانی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله در شاهرود، هم شایسته بسی توجه است که در اعتراض به فعالیتهای "اصلاح‌طلبان" و تحصن نمایندگان در دوران انتخابات اخیر مجلس گفت که "چرا ما باید ساکت بنشینیم؟ نه دین نه خدا، نه پیغمبر این را از ما نخواسته!... امروز شما در شاهرود ۱۴ گردان سازماندهی شده عاشورا را دارید که با همین نیرو می‌توان کشور را اداره کرد... اگر مدیری در نبرد بتواند یک واحد کوچک را اداره کند، می‌تواند در بقیه جبهه‌ها هم مدیر باشد و یک شهر را اداره کند... امروز اگر همان مدیران جنگ، با همان روحیه همنفسی با شهیدان، جسارت داشته باشند و نترسند، همانطور که برای برپائی نماز، قربت الی‌الله جلو بیایند و کاندید بشوند، باید به مجلس بفرستیمشان، وگرنه شهدا فردا یقه ما را خواهند گرفت...".

جاری شدن چنین سخنانی بر زبان سردار همدانی نیز حاصل اتفاق و تصادف نیست، که پیش ازین هم بارها سردارانی به تهدید بانگ برداشته‌اند که زبان از حلقوم مخالف‌خوانان و خون

از رگ دگراندیشان بیرون خواهیم کشید (و می‌دانیم که در عمل نیز بیکار ننشسته‌اند) و حتی یکبار نیز به هنگام رأی‌گیری مجلس، با یال و کویال و نشانهای افتخار بر سینه رفتند و به حراست کیان اسلام، در ورودی تالار نشستند تا مبدا قوه مقننه تصویبی کند که پسند خاطر سردارصورت ایشان نباشد! تاکنون هم هرگز و هیچگاه کسی از دولتیان را جرأت سرزنش و توبیخ و حتی تذکر ایشان نبوده‌است، همچنانکه کسی نه پرسش از صادرات و واردات ایشان از آن اسکله‌های آزاد بنادر جنوب را توان داشته و نه پرسیدن از نشست و برخاستها و بده‌بستانهای با جماعت‌های القاعده مانند را! و این چنین است که در حول و حوش ایشان همه چیز در ابهام و تاریکی خودسرانه و خاموشی فرو رفته است: چونی و چگونگی سلاح سازیه و اتم‌بازیها و کم و کیف درگیری در فعالیتهای غیرنظامی و هم البته بمب‌گذاریها و آدم‌ربائیها و کشت و کشتارها در اینجا و آنجای جهان و ایران! و این میان، سکوت دولتیان را هم باید گفت که بیش از آنکه علامت رضا باشد، حکایتی از قدرت سرداران است.

هیچ موقعیت تاریخی در باتکلیفی نمی‌ماند. هیچ رویارویی ابدی نیست و عاقبت یکی از رقیبان سهم بیشتر و مقام برتر را از آن خود می‌کند و به این ترتیب است که عبور از یک موقعیت تاریخی ممکن می‌گردد و موقعیت تاریخی دیگری با آرایشی دیگر از نیروها و در برابر گزینه‌ها و احتمالها و ممکنها و چشم‌اندازهای دیگر آغاز به شکلگیری می‌نماید.

پس رویداد "فرودگاه امام" حاصل تصادف و اتفاق نیست، محصول موقعیت تاریخی کنونی جمهوری اسلامی است. نقش سپاه و اطلاعات در انتخابات مجلس هفتم و ظهور و حضور چشمگیر چهره‌های "جوان با عملکردی بسیجی" در مجلس جدید (که کار و دوران سالاران صدر انقلاب به پایان رسیده و این جوانان تازه‌کار و تازه خون بهتر و برتر از آن کُنده‌های دودآفرین هستند!) نمونه‌های تازه‌ای از موضع بیش از بیش تعیین‌کننده امنیتیان و نظامیان در صحنه سیاسی ایران را به دست می‌دهد.

یعنی چنین! که اکنون دیگر جمهوری اسلامی در مسیر و طریق پاسداران و امنیتیان گام بر می‌دارد؟ و در ایران هم راهها از آن سو می‌رود؟ پوتین یا بومدین، مسئله اینست؟ و چرا نه بومتین و یا پوتدین؟ و یا ضیاع‌الحقی دیگر با زلفهایی برآق و به روغن کشیده و دل در حسرت ترکاندن اتمی بمب اسلامی دیگر! که "الاسلام یعلو و لا یعلی علیه"۳

ب - آمریکای بوش

وقتی که از ایالات متحد دوران بوش پرسیدم، گفت "به یمن حکومت بنیادگرایان، اینجا هم فضای تلخی شده‌است. بوش بنیادگرا با حواریون بنیادگرا و اسرائیل خواه. تام فریدمن،

خبرنگار روزنامه نیویورک تایمز نوشت که آرل شارون فقط آبادیهای فلسطینی‌نشین را با یهودیان بنیادگرا محاصره نکرده است، رئیس جمهور ما هم در محاصره ایشان است (توجه بفرمائید که این آقای فریدمن یک روزنامه‌نگار یهودی است از ممنوع الوردان به جمهوری اسلامی). غیریهودیه‌ها هم در بنیادگرایی دست کمی از یهودیه‌ها ندارند: آقای آشکرافت که مثلاً وزیر دادگستری ایالات متحد است به مجرد ورود به وزارت دادگستری دستور داد مجسمه نیمه‌عریان فرشته عدالت را در پارچه‌ای بپوشانند و ستر عورت کنند! که حجاب تو، سلاح تو! بوش تصور می‌کند که آمریکا یک شرکت بزرگ خصوصی است و خودش هم رئیس شرکت است. و باید این شرکت را با دروغ و مخفی‌کاری و تطمیع بگرداند. این روحیه همه جا را گرفته، کم‌کم در دانشگاه‌ها هم، دانشجو را "مصرف‌کننده" و حتی "مشتری" خطاب می‌کنند.

همه این حضرات بوشی از دل چند کمپانی درآمد‌هاند: بوش و خانواده با "بکتل" جان در یک قالبند (و پس بی‌حساب نبود که نخستین مقاطعه‌های بازسازی عراق نصیب شرکت بکتل شد). آقای دیک چنی عزیز رئیس پیشین شرکت "هالی پورتون" است که فقط بابت کناره‌گیری ازین شرکت ۲۳ میلیون دلار ناقابل دریافت کرد. و این شرکت هم خود داستانی است: سال گذشته کل مالیات پرداختی شرکت از ۱۶ میلیون دلار تجاوز نکرد، درحالی که ویلی نلسون خواننده ۴۲ میلیون دلاری مالیات پرداخت. و البته که هرکه بامش بیش... و یکی از فعالیتهای این شرکت تأمین تمام "لجیستیک" ارتش ایالات متحد است. یعنی میان آن فعالیتهای نظامی در افغانستان و عراق و به نان و نوا رساندن این شرکتها رابطه‌ای هم وجود دارد؛ یا اینکه گریه محض رضای خاطر دموکراسی موش می‌گیرد؟ چرا که عصر "دموکراسی تزریقی" در رسیده است؟ "یا دموکراسی و یا توسری!"

این آقای بوش به 'مقام معظم رهبری' خودمان می‌ماند: نه بهره هوشی بالائی دارد، نه واقعیات دور و بر خودش را می‌فهمد و از همه اینها گذشته، در صدد "صدور" دموکراسی مورد نظر خودش هم هست.

چرا که احساس رسالت می‌کند. که هم نظر کرده است و هم برگزیده و پس، هم فرستاده. تا جهان را از شر نیروهای اهریمنی رهایی بخشد. بیست سال پیش و نه هنوز چهل ساله، ورشکسته‌ای است درهم شکسته و میخواره‌ای از بام تا شام که خداخانه‌ای مگر میخانه نمی‌شناسد. عبد و عبید آن قطره آتش‌وش است و روزگار به می‌پرستی می‌گذارند. در پائیز ۱۹۸۵ است که دم مسیحایی یکی از موعظه‌گران کاتولیک بر آهن سرد او اثر می‌کند و صبحگاهی که دیده می‌گشاید فریاد شادی بر می‌آورد که "یافتیم! ... خدا را برگزیدیم. دیگر هرگز نمی‌نوشم. ازین پس من هم به خداوندی باریتعالی باور دارم." آن زمان بود که دریافتم که باید با تولدی دوباره، زندگی از سرگیرم. این تولد دوباره در آغوش کاتولیکهای راست پنداری صورت می‌گیرد که در خشک‌اندیشی و قشریگری از سرآمدان دوران به شمار می‌آیند. زمانی که

در پنجاه سالگی، بوش توبه‌کار برای دومین بار به فرمانداری تکزاس انتخاب شد به دوستان و همراهانش گفت که "فکر می‌کنم که اراده الهی برین قرار گرفته که من رئیس جمهور بشوم." و البته که او هم تسلیم مشیت الهی است! در سال ۲۰۰۰ و به هنگام انتخابات ریاست جمهور از او پرسیدند که اندیشه سیاسی او بیش از همه از کدام فیلسوف و یا متفکری اثر گرفته است و چرا؟ و پاسخ شنیدند که "مسیح. چرا که قلب مرا تغییر داد. ایمان می‌تواند زندگیا را تغییر دهد. به این دلیل که زندگی مرا تغییر داد." و بار دیگری هم گفت: "رابطه من با خداوند از طریق مسیح مرا معنی و جهت و سمت و سو می‌دهد." بوش دوم "فرستاده" است با رسالت درهم کوبیدن شر و تاریکیها و پراکندن خیر و روشناییها! در ۱۴ سپتامبر ۲۰۰۱، در کلیسای جامع واشنگتن موعظه‌کنان فرمود که "مسئولیت ما در قبال تاریخ روشن است: ... رهاسازی جهان از شر". سالی بعد، در نخستین سالگرد ۱۱ سپتامبر، مهدی - بوش گفت: "این بینش ما از آمریکا امید بشریت است، که میلیونها نفر را به ساحل نجات رسانده‌است". "این امید همچنان راه ما را روشن می‌دارد. و روشنایی در تاریکیها می‌درخشد. و شب فرمانروائی نخواهد کرد".

ذات لایزال و لم یلد و لم یولد در مقام مشاور مخصوص حضرت بوش!

این الحان و مضامین مهدیگرایانه آقای بوش نه تنها خیل محافظه‌کاران کاتولیک را پسند می‌افتد که تأکید و تکیه بر "رسالت" آمریکای عزیز هم بسیار بسیاران را مسحور و مجاب و مجذوب می‌کند. آقای مایکال ایگناتیف در تحلیل این امر به ریشه‌هایی در فرهنگ و تاریخ آمریکا هم اشاره می‌کند. وی با اشاره به همزمانی میان پرده افتادن از فجایع زندان ابوغریب عراق و مضامین مکرر رنآگونیهای بزرگان قوم در مراسم تشییع و ترحیم رونالد ریگان از "سرایی در برهوت آمریکا" سخن می‌گوید. او می‌نویسد که تشییع جنازه رونالد ریگان، فرصتی بود که سران مملکت همه به زبان درآیند و به مدح دموکراسی آمریکا برخیزند و خصایل جاودان آن را برشمارند.

بوش پدر از آمریکایی گفت که به رئیس جمهور فقید می‌ماند: "آکنده از امید، بلندنظر، دلاور، والامنش و دادگر". در کلیسای جامع واشنگتن، جون. سی. دانفورث از بینش پاکدینانه جان وینتروپ (۱۶۴۹-۱۵۸۸)، نخستین فرماندار سپیدبوستان مهایر در ماساچوست یاد کرد که می‌گفت "جهان دیده بر آمریکا دوخته است چرا که باریتعالی رسالت خاصی را بر ما محول کرده است: بر ماست که آینده را روشن کنیم". آن زمان که این سخنان بر زبان دانفورث می‌رفت و بر گوشها می‌نشست دنیا چشم بر هیکل کیسه بر سر کشیده‌ای داشت که بر روی جمبه‌ای در سلول زندانی ایستاده شده بود. ابوغریب پس از به زنجیر کشیدگان گوانتانامو.

مقامات رسمی آمریکا اطمینان می‌دهند که مسئولان این اعمال شنیع مظهر آمریکا نیستند. اما این سخنان نشانه‌ای از تعبد و نوکرصفتی وحشیانه ایشان دارد. چرا که همچون همواره واقعیت دردناکتر ازین است. نظرسنجی روزنامه واشنگتن پست و بخش اخبار تلویزیون

ابی.سی. نشان داد که ۴۶٪ آمریکائیان عقیده داشتند که برخی اوقات بدرفتاری جسمی شبه شکنجه پذیرفتنی است و برای ۲۵٪ ایشان هم شکنجه به معنای اخص، در برخی موارد، پذیرفتنی است.

مصادم، برخورد و درگیری خشن میان لفاظیها و سخن‌سرائیها دربارهٔ دموکراسی آمریکایی و واقعیت زندگی آمریکایی ابدی و همیشگی است و حتی اصل و اساس تاریخ آمریکاست... آمریکا هرگز در سطح جمله‌پردازیهایی خود نبوده است و تنها به یمن فراموشی و نسیان ارادی و دانسته است که می‌تواند همچنان به خود باور داشته باشد. هیچ ملت دیگری، اعتماد به نفس و خودباوری را به مذهب مدنی رایج بدل نکرده است. لغو مجازاتهای بدنی از اصول این مذهب و وجه افتراق اصلی جمهوری جوان و نظامهای خودکامهٔ اروپایی بود. همین احساس دیگر بودن و استثنائی بودن در آمریکائیان به احساس استثنائی یک "رسالت جاودانه" انجامیده است که خود را بهتر از آنچه هستند بپندارند و تافته‌ای جدا بافته بدانند.

امروزه اگر آمریکا به چیزی نیاز دارد همانا به دور ریختن این سخن پراکنیهای موعودگرایانه و مهدیگرایانه است: آمریکا در عراق و دیگر نقاط جهان، باید خود را ازین توهم رها سازد که (از دید مذهبیها) مجری مشیت الهی و یا (از دید غیرمذهبیها) نیروی محرکه تاریخ است. آمریکا در عراق تاریخ را نمی‌سازد، بازپچه تاریخ است. در کل منطقه هم آمریکا قدرتی مطلق‌العنان نیست.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که دنیا وجود ندارد برای اینکه به دلخواه آمریکائیان نظم و نسق پیدا کند. آمریکا نمی‌تواند بار این سرنوشت را بر دوش کشد. باور داشتن به اینکه آمریکا افزارکاری است برگزیدهٔ مشیت الهی، کشور را به ارزیابی افراطی قدرت خود می‌رساند و همین باعث می‌شود که چشم بر خطاهای خود ببندد و به خود دروغ بگوید. برای آمریکا دشوار است که با این حقیقت دردناک زندگی کند که تاریخ همواره، و نه حتی اغلب، از زحمات شکوهمند اما خطرناک ارادهٔ آمریکایی فرمان نمی‌برد.

و بر این سخنان است که آقای ایگناتیف عنوان "سرابی در برهوت آمریکا" نام می‌دهد. هیچکس رسالتی ندارد. آمریکا هم رسالتی ندارد. اصلاً رسالتی در کار نبوده و نیست. یادمان باشد.

“تهران مخوف”

و حرفهای دیگر

ایرج فیروز گوهی

...گاهی که پیش می‌آید که به سفر بروم، از لحظه‌های سخت، بازگشت است: بازگشت از همه چیز سخت تر است: از آن بالا دشتی پوشیده در پوششی خاکستری. بالای سر آسمان آبی و زیر پا ابر خاکستری. و هواپیما می‌نشیند. وارد سالن اصلی فرودگاه که می‌شوید، اولین چیزی که توی ذوق آدم می‌زند اینست که رنگ نیست. یکجوری رنگها از شهر رفته‌اند. آدم همش رنگ تیره می‌بیند: رنگ سیاه و رنگ خاکستری. مثل اینکه همه جا را رنگ اسفالت و رنگ آسمان که خاکستری است گرفته. و بعد رد شدن از کنترل افسران اداره گذرنامه است؛ افسرانی که این روزها معمولاً زن هستند: زنهایی پیچیده در چادر سیاه و نه زیاد هم خوشگل. اصلاً یکی از چیزهای عجیب توی این رژیم، اینست که آدمهایش خوشگل نیستند. چه می‌دانم، شاید نتیجه یک فرهنگ متفاوت است که نمی‌خواهند خوش بر و رو جلوه کنند: تو تلویزیون هم که هیئت وزراء یا بقیه را نگاه می‌کنید آدم خوش‌قیافه توی اینها خیلی کم می‌بینید!). به هر حال از افسرها که رد می‌شوید با بار و بندیل به گمرک می‌رسید که دیگر چندان کاری با کسی ندارد. بالاخره به بیرون می‌رسی و خودت را می‌اندازی توی یک ماشین (اگر نه مال یکی از دوستان و آشنایان که تاکسی و یا کرایه) و راه می‌افتی: اگر آخر شب باشد هوا قابل تنفس است و اگر روز باشد، بخصوص روزهایی که ابرها پایین باشند، تنفس سخت‌تر می‌شود و نفس توی گلو سنگینی می‌کند! بعد هم مسئله بوهاست که همیشه یک طوری جای خودش را تو ذهن آدم می‌گذارد. اصلاً مرتب از گله به گله شهر از توی امواج بو رد می‌شوید: بوی گازوئیل، بوی بنزین، بوی بنزینی که درست توی موتور نسوخته، بوی جوی آب، بوی خاک، بوی لجن. که توی همه جای شهر هست و بعد هم بوی تن که تو تاکسی به اوج می‌رسد.

شهر هیچوقت قیافه شهر خوابیده را به خود نمی‌گیرد، و همیشه تقریباً بیدار می‌ماند، فقط با تعداد کمتری ماشین. و مغازه‌های بسته و کله‌پاچه‌ای‌ها و غذاخوریهای باز. ساعت دو و سه

صبح هم که می‌رسید باز خیابانهای بالای شهر پُر از ماشین است. همینطور آدمهایی می‌چرخند؛ انگار نه انگار که شهر باید بخوابد. معلوم نیست چه کار می‌کنند؟ خیلیها می‌روند مثلاً بستنی بخورند، کله‌پاچه "بامدادی" بخورند و خیلیها هم دارند از مهمانیهای شبانه برمی‌گردند. یک عده هم همینطور الکی همیشه توی شهر چرخ می‌زنند. تهران در فصلهای مختلف، چهره‌های متفاوت دارد. چهره تهران از آذر تا اسفند، فوق‌العاده زشت است: سبزی تو شهر نیست و همه شهر خاکستری و سیاه و کثیف.

صبح حدود هفت و هفت و نیم که می‌روم سرِ کار، هنوز شهر خیلی به حرکت نیفتاده است و تا رسیدن به محل کار، همیشه و ناگزیر از میان واقعیت‌هایی سمج و مکرر می‌گذرم. ازین واقعیتها، آنکه بلافاصله و از در خانه و اول از همه توی ذوق می‌زند کثافتی است که از شهر بالا می‌رود: من تهران را در این ده‌بیست سال اخیر، هیچ‌وقت آنقدر کثیف ندیدم که الان می‌بینم. توی جویها، کنار باغچه‌ها، تو سطح خیابانها، همه جا، گوشه‌گوشه، زباله ریخته‌اند (شهرداری مشکل جمع‌آوری زباله را دارد، بخصوص درین یکی‌دو سال اخیر که چندتایی شهردار عوض کرده‌اند و این اواخر هم که یک شهردار جدید حزب‌اللهی گذاشته‌اند که کمتر کسی حتی اسمش را می‌داند. شاید خودش هم نمی‌خواهد که زیاد توی خبرها باشد، همین چند وقت‌ها بود که یکی از آشناها که صبح از خانه‌اش آمده بود بیرون دیده بود که درست وسط کوچه یک کامیون زباله ساختمانی تخلیه کرده‌اند. کامیونها که باید زباله‌ها را ببرند بیرون شهر تخلیه کنند همینکه کوچه خلوتی پیدا کنند بارشان را خالی می‌کنند که زودتر برگردند و دوباره بار بزنند. حالا یک تپه زباله ساختمانی توی کوچه دوست من بود در یکی از محله‌های بالای شهری). تو پیاده‌رو، حتی دو متر مربع اسفالت صاف پیدا نمی‌کنید. یک جا را خراب کرده و یک خورده اسفالت موقت ریخته‌اند؛ آن طرف دیگر کاشی را کنده‌اند و سنگ گذاشته‌اند. پیاده‌رو درست مثل جگر زلیخاست.

واقعیت دوم، دکه روزنامه‌فروشی است. می‌ایستم. دهها روزنامه را روی بساط چیده‌اند که قسمت عمده آنها "روزنامه‌های زرد" است یعنی روزنامه‌های ورزشی که خریداران خاص خودشان را دارند و همه اخبارشان درباره پرس‌پلیس است و استقلال و دیگر تیمهای ورزشی و شایعه‌هایی که درباره ورزشکاران و تیمهای ورزشی می‌سازند و بال و پر می‌دهند و با زبان و اصطلاحات خاص خودشان بازگو می‌کنند. روزنامه‌های معمولی هم اینطرف چیده شده‌اند که الان عمده‌تاً دو دسته هستند. دسته بزرگتر را روزنامه‌های "محافظه‌کار" تشکیل می‌دهند که پرتیراژترین آنها "جام جم" است که به یمن "سوسید" فوق‌العاده سنگین سازمان تلویزیون چاپ می‌شود و عمده‌تاً هم مجانی در خیلی جاها پخش می‌شود. "همشهری" هست که روزنامه شهرداری است و شورای شهر که به دست "محافظه‌کاران" افتاد سردبیر و هیئت تحریریه و خلاصه گردانندگانش عوض شدند و این یکیها روزنامه را در دست گرفتند ضمن اینکه سعی

کردند لاپوشانی بکنند و خود را مستقل جلوه بدهند. روی بساط روزنامه‌های دیگر هم هست: "ایران" که دولتی است و خبرگزاری دولتی ایران منتشر می‌کند و بعد هم "شرق" و "یاس نو" و "اعتقاد" و روزنامه‌هایی ازین دست. مردم هم می‌ایستند و بیشتر تیتراهای اصلی را دیدی می‌زنند. روزنامه هم می‌خرند اما نه مثل سه چهار سال پیش. تب روزنامه خریدن درست و حسابی فروکش کرده! بعد دخول در واقعیت سوم است: دنیای تاکسی و تاکسی‌نشینها [که بعضی از زور کهنگی به درد موزه می‌خورند و اخیراً هم که دولت تعدادی تاکسیهای "مزدایی" آخرین مدل به کار انداخته است، زرد رنگ، زرد نیویورکی].

جمهوری اسلامی بیست سال هم بیشتر است که می‌مقرر می‌کند که زن و مرد نباید تو تاکسی کنار هم بنشینند ولی تاکسی‌نشینها هم از آن کارهایی است که "اسلامی" نشده. اما دیگر مثل قدیم نیست که مردم توی تاکسی با هم حرف بزنند. و درباره موضوعی بحثهای داغ راه بیندازند: آن دو سه هفته‌ای که نماینده‌ها در مجلس تحصن کرده بودند و آن کشمکشها میان شورای نگهبان و مجلس راه افتاده بود توی تاکسی هیچکسی به این مسائل اشاره‌ای نمی‌کرد. کسی با کسی حرف نمی‌زد. همه ساکت می‌نشینند و همینطوری به جلو نگاه می‌کنند. به جلو یعنی به هیچ جا. و در فکر و با خود و گرفتار در سیلی از آهن، که خیابان واقعاً سیلی از آهن است که همینطور به کندی و آهستگی مثل مواد مذاب در حرکت است و همه چیز را با خودش می‌برد. و این سیل آهن توی همه خیابانهای بزرگ شهر در حرکت است. و شما با این سیل آهن همینطور می‌آئید و می‌آئید و پوشیده در ابری از دود و در میان بوهایی نامتجانس، بالاخره به مقصد می‌رسید و پیاده می‌شوید. همیشه هم دعوای پول است که بین راننده تاکسی و مسافر درگیر می‌شود چرا که تاکسیها هر وقت که دلشان خواست و کمی که احساس کنند تورم بیشتر شده، قیمتها را می‌برند بالا. و همین موضوع اختلاف می‌شود. باید از اول پول بیشتری داد و خلاص شد.

به پیاده‌رو که قدم گذاشتید، سر و کله اولین موتوروی پیدا می‌شود. خودتان را کنار می‌کشید که رد شود. و موتور بعدی است که از عقب می‌آید. پیاده‌رو، جاده موتوروی است. پیسترها آدم می‌ایستاد و غری می‌زد و اعتراض می‌کرد. و ممکن بود که موتوروی هم بهانه‌ای بیاورد و معذرتی هم بخواهد؛ ولی این روزها ازین خبرها نیست. اگر حرفی بزنید جواب می‌شنوید که "به تو چه مربوط؟ آمدم که آمدم" و اصرار هم بکنید فحاشی می‌کند و سر هیهی کار به تهدید و کتککاری می‌کشد. خشونت همراه آن سیل آهن است.

اینهمه ماشین، اینهمه بوق، اینهمه بیرنگی! (شاید هم این بیرنگی مال زمستان باشد و بهار که بیاید شهر قشنگتر شود). تهران یک جور غربی زشت شده. کمتر شهری رادیدم که به اندازه تهران زشت باشد. شهری فرو رفته در گرد و خاک و دود. نفس بالا نمی‌آید و هر سفیدی به سیاهی می‌زند. هنوز توچال دیده می‌شود ولی روزهایی که خیلی آلودگی باشد دیگر

توچال هم معلوم نیست. دماوند را فقط گاهی وقتها می‌شود دید: شاید ده بیست روزی در سال و در مجموع. روزهایی که باد بایاد دماوند را می‌بینید. شمال تهران همینطور دارد از کوهها می‌خزد و می‌رود بالا. مرتب برج است که هوا می‌رود، برجهایی که تک تکشان خیلی قشنگند اما کنار هم که می‌نشینند مجموعه بسیار بیرختی را درست می‌کنند: دریائی از مکعبهای ناهمگن. تپه‌های بالای سعدآباد، بالای اقدسیه، کن و سولقان ووو همه را ساخته‌اند. دانشگاه آزاد اسلامی آمده و دره خیلی وسیعی را توی پونک گرفته و کلاً کرده دانشگاه. پانزده کیلومتری همینطور که بالا می‌روید فقط ساختمانهای دانشگاه است. تمام تپه‌ها را ساخته‌اند. حالا آیا همه حسابهایش را کرده‌اند؟ از کجا به اینها آب می‌رسانند؟ آبهایی که باید از کوه بیایند پائین و به دشت برسند، چگونه راه خود را پیدا می‌کنند؟ کجا باید بروند؟ مسلم می‌دانم که این مسائل یک وقتی تبدیل به فاجعه می‌شود! فکر آتش‌سوزی و زلزله را که اصلاً نمی‌خواهم بکنم! تهران شهر بی‌پناه مانده است. درست است که تهران امروز با تهران سال ۵۷ از زمین تا آسمان فرق کرده، از نظر وسعت، از نظر طول بزرگراهها و تعداد پلها، و از نظر تعداد مدارس و فروشگاهها. اما تجهیزات عمومی همچنان لنگ می‌زند: حمل و نقل عمومی مسئله است، آبرسانی بیش از پیش با مشکل روبرو شده است و گرمای تابستان با بی‌آبی همراه می‌شود، شبکه سراسری هم کفاف مصرف برق را نمی‌دهد و مهم‌تر از همه شهر نه هنوز دستگاه تخلیه فاضلابش سر و سامانی گرفته و نه صاحب شبکه راه‌آهن زیرزمینی درست و حسابی شده و نه خیلی چیزهای دیگر!

جمعیت هم که دیگر هیچ! آنقدر جمعیت توی تهران هست که شما چیز دیگری را نمی‌بینید: در بعضی جاها، مثل میدان ۲۴ اسفند یا میدان ونک و یا میدان توپخانه، آنقدر جمعیت در نوسان و آمد و شد است که شاید اگر فقط ده درصد دیگر به آن اضافه شود مثل یک راهپیمایی می‌شود. توی پیاده‌رو، راهپیمایی دائمی است! جمعیت، شهر را له کرده! و هر جا که جمعیت می‌بینید هم بیکاری را به چشم می‌بینید و هم اعتیاد را. صدها و هزارها آدمی که صبح تا شب کاری ندارند و در بیکاری گرفتارند. معتاد هم واقعیت ملموس و مشهود است. همه جای شهر. و بعد هم اعتیاد از همه جورش. پولدارترها کوکائین مصرف می‌کنند و پایین‌دست‌ها هروئین که از شیر هم راحت‌تر گیر می‌آید. تریاک هم که سبیل است و حالا هم که این قرصهای "شادی‌آور" رواج پیدا کرده که نمی‌دانم کی این اسم را برایش درست کرده؟ قرصهای ارزانی که در دسترس همه هست و مصرف بالائی هم دارد خصوصاً میان جوانها! همه تو حال هستند!

مصرف مواد مخدر واقعاً معضلی است. حضرات هم توش مانده‌اند. خیلی زور زدند که با ورود مواد مخدر از افغانستان و پاکستان مبارزه کنند. پول زیادی هم صرف این کار کردند، در مرزهای شرقی، دره‌ها را بستند، کیلومترها سیم خاردار کشیدند، "سد فیزیکی" ساختند، قشون

کشیدند و آن سیاست سرکوب و اعدام کور را هم دنبال کردند ولی خودشان هم به این نتیجه رسیدند که موفق نیستند. تغییر رئیس سازمان مواد مخدر هم حکایت ازین می‌کرد که فهمیدم‌اند که در ایران، سیاستهای "کنترل عرضه" موفقیتی نداشته؛ حالا مثل اینکه می‌خواهند یک مقداری با "تقاضا" بازی کنند و تقاضا را متنوع کنند! خودشان می‌گویند که حدود دویلمیون معتاد داریم. و شاید همین باعث شده که بعضیها را به فکر انداخته که اگر مصرف مواد الکلی را کمی آزادتر کنند از تقاضای مصرف مواد مخدر "سخت‌تر" کاسته می‌شود. و همین است که بی سر و صدا، فروش الکل طبی را آزاد کردند و یا اگر آزاد بود آزادتر کردند و شروع کردند به فروش الکلی به اسم "الکل طبی گندم". حالا اینکه از چی می‌گیرند نمی‌دانم. اما در دواخانه‌ها می‌فروشدند و آزاد هم می‌فروشدند و خیلی هم طالب دارد. یک به سه قاطی می‌کنند و می‌خورند، خیلی هم خوش و خرم! شما هم که می‌روید دواخانه و می‌پرسید: "الکل گندم دارید؟" به شما نگاه می‌کنند و می‌گویند: "نداریم". و در واقع دارند، کنار گذاشته‌اند برای دوستان و آشناها یا برای فروختن به قیمت بالاتری به یکی دیگر. البته که مشروبات همه جا هست. و قاعدتاً نمی‌بایست بندهای خدا تشنه لب بمانند و یکجوری مسئله را حل می‌کنند!

فحشاء یعنی امرارمعاش از تن‌فروشی هم هست و گسترده‌تر هم شده. چقدر؟ معلوم نیست! اما آنقدر هست که حضورش در تهران محسوس و مشهود است. اصلاً حضور خودشان را به جمهوری اسلامی تحمیل کرده‌اند. روز روشن، توی خیابانهای مثل پهلوی یا جردن سابق کنار خیابان ایستاده‌اند و با ماشینهای این ور و آن ور می‌روند. فحشاء در میان زنانی از قشرها و گروههای اجتماعی تازه‌ای رواج پیدا کرده است. درین چند ساله چندتا فیلم مستند هم درین باره درست شده که خیلی عادی و راحت و "بی رودرواسی"، دختران و زنان جوانی را نشان می‌دهند که برای تأمین خرج زندگی و پول درس و مشق بچه‌های خود، به این راه می‌روند.

البته مسئله دیگری هم هست که نباید با مسئله فحشاء قاطی کرد و آن رفتار و اخلاق جنسی تازه‌ای است که دارد شکل می‌گیرد. نسل جدید ایرانی، چه پسرها و چه دخترهایش با مسئله سکس برخوردی دارند که با برخورد نسلهای گذشته تفاوت زیادی دارد. زنها در روابط راحت‌تر شده‌اند. برخوردها دارد به برخورد فرنگیها شباهت پیدا می‌کند، شاید هم یک مقداری از آنطرفی افتاده‌اند. توی بچه‌های دور و ور خودمان می‌بینم که دختر پسرهای ۱۷-۱۸ ساله و حتی کوچکتر هم، همه یکی دو تا "بوی فرند" و "گزل فرند" دارند. به قول خودشان "پسی بازی" و "ڈخی بازی" می‌کنند. صبح تا شب پسرها دنبال دخترها هستند و دخترها دنبال پسرها. این فقط به بعضی محله‌های تهران اختصاص ندارد. جاهای دیگر هم هست اما کمتر. این داستان انترنت و "چت کردن" و این ماهواره بازی، تفاوتهایی را که از نظر دید فرهنگی قبلاً بین تهران و شهرستان بود، کمتر کرده ولی خوب، آنجاها هنوز خانواده‌ها قرص و محکمتر مانده‌اند ولی در تهران خانواده‌ها هیچ کنترلی روی بچه‌ها ندارند. بچه‌ها فکر و ذکرشان تن‌طلبی

است. بسیار خودخواهند و زیاده‌خواه. موجودات عجیبی شده‌اند و ارتباط برقرار کردن با آنها بسیار سخت است. اصلاً نمی‌توانند جانی برای خودشان در آینده ایران تصور کنند! چه کار کنند؟ کاری وجود ندارد. حالا فرض کنید که کاری هم پیدا کردید، آن وقت در فرصت فراغت چه می‌کنید؟ سینماها که فیلم خوبی نشان نمی‌دهند. سینمای ایران که توی فرنگ اینهمه اسم در کرده، توی ایران نمی‌تواند برای خودش مخاطبی پیدا کند. فیلمهای خارجی را هم که یا نشان نمی‌دهند و یا اگر هم نشان دهند آنقدر از سر و دمش می‌زنند که شما بالاخره نمی‌فهمید که زنی که روی پرده می‌بینید دختر هنرپیشه مرد است یا خواهرش و یا معشوقه‌اش! تئاتری هم که نیست. این چندساله "کافی شاپ" رفتن خیلی مد شده و جوانها می‌روند که همدیگر را نگاه کنند دخترها پسرها را و پسرها دخترها را. و شماره "موبایل" با هم رد و بدل کنند تا بلکه به یک جایی برسند. و بعد هم بسیجیها می‌ریزند و اینها هم پا می‌گذارند به فرار. این شده یکی از تفریحات دختر ۱۶-۱۷ ساله دوستم که شبهای جمعه با دوستانش برود خیابان میرداماد که در "کافی شاپ" غذا بخورند و بعد هم بسیجیها بریزند که دین از دست رفت و اینها هم فرار کنند و خوشحال برگردند خانه که "چه حالی کردیم. رفتیم آنجا و با بسیجیها دعوا کردیم و برگشتیم!" کسی هم چندان دنبال کتاب و روزنامه و مجله نیست. فقط داستانهای سوزناک "عاشقانه" و داستانهای "تاریخی" آبکی خواننده دارد. اگر سه‌چهار سال پیش، در دور اول خاتمی، یک مقدار کتابهای سیاسی روز بازار داغی پیدا کرده بودند، امروز دیگر به این کتابها هم کسی رغبتی نشان نمی‌دهد. ورزش هم که هیچ. در ایران، ورزش یعنی تماشاچی ورزش. چرا که مردم دوست دارند ببینند دیگران در میدانهای ورزشی چه می‌کنند. و این کار هم خانوادگی نیست. مردانه است: زنها را که به ورزشگاهها راه نمی‌دهند. و در ورزشگاهها اوضاع غریبی است. یکهو سی‌هزار نفری دم می‌گیرند که "گوله خاور به ...ون داور". و تازه این از حرفهای خیلی مؤدبانه است. تو "استادیوم" فوتبال، ردیف بالاینها تو کیسه پلاستیکی، بمب شاش درست می‌کنند و می‌اندازند تو سر پائینها! اصلاً وحشتناک است! در فوتبال هنوز هم آن داستان دیرینه "آبی" و "قرمز" ادامه دارد، هرچند که در این چهار پنج ساله، مثل اینکه دولتیها کوششی کرده‌اند که با تقویت تیمهای دیگر، درین وضعیت دوقطبی تخفیفی بدهند بخصوص که "قرمزهای" امروزی و "پرسپولیس‌های" دیروزی با مؤتلفه هم بی‌ارتباط نیستند.

به هر حال، برگردم به حرفم: جوانها توی این مجموعه هیچ آینده‌ای برای خودشان نمی‌بینند. نه آینده کاری، نه آینده رفاهی و نه آینده‌ای که در آن موفقیتی باشد. و همین باعث شده که هرکه دستش به دهنش می‌رسد خودش را به آب و آتش می‌زند که بچه‌هایش را بفروست بیرون. با هرکه در ایران صحبت می‌کنید در حال "اقدام کردن" است. همه توی "اقدام" هستند که بروند، این سه چهار ساله گذشته، خیلی از خانواده‌ها بچه‌هایشان را فرستاده‌اند که

بروند مدرسه در قبرس. به این امید که از آنجا به انگلیس و آمریکا رفتن راحت‌تر باشد البته تنها قبرس نیست، ترکیه و هند و فیلیپین و جمهوریهای شوروی سابق هم هست. اما همه که نمی‌توانند. و آنچه واقعیت است همین نتوانستن است. زندگی در نتوانستن. نتوانستن در کاریابی، در آینده‌یابی، یا به قول شاعرها، در دیدن افقی روشن حتی در آن دوردستها! درین بلا تکلیفی و بیهودگی، دیگر جایی برای آرمانگرایی نمی‌ماند. همه راهها به سوی بیتفاوتی، بدبینی، خودخواهی، نفع‌طلبی و لالابالگیری می‌رود. افسردگی است که وضع حاکم است. افسردگی اجتماعی با مفرهائی گشوده بر در خود فرو رفتن و اعتیاد!

فعلاً که از هیچ نوع آرمانخواهی در میان جوانان، خبری نیست: نه سیاسی، نه مذهبی و نه هیچ نوع دیگر. به این نتیجه رسیده‌اند که دنبال این حرفها رفتن مزخرف است و خیلی هم به ما سرکوفت می‌زنند و ما را درین جانشینی حکومت که پیش آمد مقصر می‌دانند. کمتر می‌بینید که ارزشهایی مثل "مهربانی"، "فداکاری"، "همکاری" و... را خیلی جدی بگیرند و باور داشته باشند. آدمهای دیگری پیدا شده‌اند. گرفتار در یکجور واژگونی ارزشی. یک چیزی رفته و هیچ چیز جایش نیامده. با نوعی خلاء آرمانی طرفیم از همان نوعی که در غرب هم می‌بینیم اما در ایران خیلی شدیدتر و عمیقتر است. جوانها به هیچ یک از آن آرمانهایی که نسلهای گذشته دلبستگی داشتند دلبستگی ندارند، به چیز دیگر هم دلبستگی ندارند. خلاء وجود دارد و من نمی‌دانم چه می‌شود؟ به کجا می‌انجامد؟ این سرگردانی ارزشی همیشه مرا به شدت نگران کرده که یک چیزی یکباره بیاید و این حفره خلاء ارزشی را پر بکند: یکجور ناسیونالیسم شوونیستی وحشتناک، یکجور قومخواهی، یکجور فاشیسم!

جوانها هیچ جایی برای خودشان درین رژیم نمی‌بینند. گسستگی میان آنها و رژیم التیام‌ناپذیر است یک عده‌ای درین سالها توی ایران خیلی پولدار شده‌اند. منبع اصلی این ثروت هم قرب جوار حکومت بوده. بیشتر می‌گویم "حکومت" تا "دولت"، چرا که سرخ خیلی ازینها بیشتر تو بنیادها و دستگاههای حکومتی است تا در دولت. اطلاعاتی یا امتیازی می‌گیرند و دیگر برو که رفتی! همان چیزی که این روزها در ایران بهش می‌گویند "رانت‌خواری". رانت حکومتی خلیها را درست و حسابی پروار کرده‌است. بیشتر اینها از کسانی هستند که با اسلام عزیز به حکومت رسیدند و یا ازین حجره بازار می‌آیند و یا از آن حجره حوزه علمیه. حالا دیگر مدتی است که خود حضرات از "مواهب" دنیای جدید برخوردار شده‌اند. در جاهایی مثل شمشک و دیزین و یا در شهرکهای کنار دریا چه ویلاهای شیکی برای خودشان نساخته‌اند! خلیها هم در فرنگ ویلا و آپارتمان خریده‌اند و می‌روند و می‌آیند و خدا خدا می‌کنند که اوضاع ثبات و دوام داشته باشد و در همچنان بر همین پاشنه بگردد. اینها اگر هنوز خودشان کاملاً از نظر فرهنگی پوست نینداخته‌اند، اما نسل دومیهایی دارند که اغلب این پوست‌اندازی فرهنگی را پشت سر گذاشته‌اند: فرهنگ عرفی و اگر نه، دانشگاه و فرنگ کار خود را کرده است.

حاج آقائی که خودش بازاری است و مسلمان دواتشه، و در خزرشهر ویلای یک میلیارد تومانی ساخته است درد دل می‌کرد که "مانده‌ام چه کنم؟ دو تا دختر ۱۴-۱۵ ساله دارم که هر شب دوست دارند بروند کنار ساحل!" خزرشهر که مردم می‌روند فقط برای استفاده از هوا و دریا نیست بلکه به‌این خاطر است که خزرشهر یک جور بازار ملاقات سطح بالاست: کنار ساحل دخترها و پسرها خیلی زیادند، همه آخرین مد؛ و قاطی می‌شوند و شماره تلفن می‌دهند و می‌گیرند و مابقی قضایا! دخترهای حاجی هم می‌خواهند بروند کنار ساحل و با پسرها بپرند. و پوست‌اندازی فرهنگی سر راه حاج آقا را گرفته‌است!

علاوه بر حاج‌آقا‌های رانتی و آقازاده‌های حکومتی، آدم‌های دیگری هم هستند که بیست سی سال پیش، همه از طبقات متوسط و متوسط رو به پائین تهرانی و شهرستانی آمده بودند و در دانشگاه‌ها تحصیلات می‌کردند و برخی در سازمانها و گروه‌های چپ و مرفقی هم فعالیتی داشتند. و همین‌ها که با استفاده از پوشش‌های "سوسید"ی دولت، به فعالیت‌های صنعتی پرداخته‌اند و کارخانه‌های کوچکی زده‌اند، به ثروت و رفاهی رسیده‌اند. هیچ اهل جمهوری اسلامی بازی هم نیستند و آخوند هم که می‌بینند کهیر می‌زنند، اما آرزوشان اینست که یک جوری، ثباتی و امنیتی در مملکت ایجاد شود حتی حاضرند بابت این ثبات و امنیت، هزینه یک مقدار استبداد سیاسی را هم بپردازند. اینها تنها نیستند و خیل عظیم ناراضیان از حکومت هم همین محاسبات را می‌کنند. انتخابات یکی دو دفعه اخیر وسعت ناراضیاتی را نشان داد: در شهرهای بزرگ، شاید تا حدود نود درصد مردم حکومت را نمی‌خواهند و در شهرهای کوچکتر این رقم به ۶۰-۷۰ درصد هم می‌رسد. روستاها هم که هیچوقت وزنه سیاسی تعیین‌کننده‌ای نبوده‌اند (حالا ازین بگذریم که دیگر مدتهاست که اکثریت مهمی از جمعیت شهرنشین شده‌است). این "حکومت را نخواستن" که در میان گروه‌های جوانتر و گروه‌های "عرفی شده" و گروه‌هایی که با فرهنگ آزادیخواهی بیشتر در تماس بوده‌اند به حد نفرت و انزجار می‌رسد، همیشه با یک حسابگری همراه است: همه یکجوری حساب "هزینه و فایده" را می‌کنند که اگر شورش، اعتراض، مخالفتی بکنند چقدر هزینه بر می‌دارد و چقدر فایده دارد؟ سرکوب حکومتی در داخل و بعد هم عواقب ویرانگر و خشونت‌آمیز "سرنوشتی رژیم" در عراق، باعث شده که بسیاری دیگر هزینه‌ها را بیشتر برآورد کنند و با یک حسابگری هم فردی و هم اجتماعی به این نتیجه برسند که الان امکان کمی هست که بتوانند منشاء تحولی بشوند که به جانی برسد و آنها هم با فایده‌ای بیشتر از هزینه‌ها پس درین شرایط خیلی بعید است که آن ناراضیاتی و انزجار و نفرت، از مرز بیتفاوتی و خشم خاموش بگذرد و در یک حرکت سیاسی اجتماعی سر باز کند. از یک طرف نخواستن حکومت را دارید و از طرف دیگر عدم اشتیاق به اقدام و کار عملی با هزینه بسیار. حاکمیت هم این "بن بست" معترضان را غنیمت می‌داند و دنبال این است که حکومت را یکدست‌تر کند و آن ثباتی را که خیلیها خواستارش هستند، در جامعه ایجاد کند.

ترکیب بسیار پیچیده‌ای است. هر لحظه ممکن است کنترل از دست حکومت در برود و مردم هم به این نتیجه برسند که "فایده" اعتراض و سرپیچی از "هزینه‌اش" بیشتر است و آنوقت... اما فعلاً که مردم خودشان حاضر نیستند کاری بکنند بیشتر به خارج (البته نه به "پوزسیون خارج") نگاه می‌کنند. هرچند برداشت غالب بیشتر این است که حکومت چنان فرصت‌طلب و مصالحه‌گر است که برای در قدرت ماندن، حاضر است همه چیز را هم بدهد و با خارجی کنار بیاید؛ "بمب اتم و القاعده و فلسطین که چیزی نیست!" پس امکان اینکه وضع فعلی چند زمانی همچنان دوام بیاورد بسیار زیاد است. ایران خیلی پیچیده‌تر از اینهاست که آدم بداند چه اتفاقی خواهد افتاد. تنش و انزجار زیر پوست این جامعه خانه گرفته، حالا اینکه چطوری به یک تحول کلی برسد معلوم نیست!

برداشت من اینست. نمی‌دانم. وقتی نگاه می‌کنم به تاریخ ایران، می‌بینم که جامعه ما یک جامعه موزائیکی بوده است. هر وقت حکومت توانسته‌است این تکه‌های مختلف را یا به تطمیع و یا به زور به مصالحه با هم وادارد، مانده است؛ ولی وقتی که یا اجزاء حکومت نتوانسته‌اند با هم کنار بیایند و یا حکومت نادانی داشته‌ایم که نتوانسته‌است درست کارش را انجام دهد، این موزائیک منفجر شده و حکومت را از بین برده است. برداشتم از آینده ایران هم همین است. اگر حکومت در درون خودش دچار مشکل شود یا به لحاظ فشار خارجی دچار مشکل شود، این اجزاء موزائیک آن را از بین خواهند برد. موزائیک فقط موزائیک قومی نیست. در ایران موزائیک فرهنگی وجود دارد، موزائیک طبقاتی وجود دارد. جامعه ما واقعاً جامعه فوق‌العاده موزائیکی است. نمی‌بینم که این دستگاه بتواند به این ترتیب خیلی جلو برود. بعد هم که ما توی این منطقه که تنها نیستیم و منطقه هم به اندازه کافی آتشفشان خاموش و روشن دارد و جمهوری اسلامی هم اگر بخواهد به عنوان یک غده چرکی و یک مرکز دردسر در آن وسط بماند، شدنی نیست. اینها هم باید با بقیه یکدست بشوند. یا حضرات باید دردسر خودشان را برای جامعه بین‌المللی کم کنند و یا جامعه بین‌المللی کاری دستشان خواهد داد. آن نفرت و انزجار هم که هست! نشسته بر بستری از موزائیکی شکننده!

زمستان ۱۳۸۲

رنالیسم اسلامی

(نظری به ادبیات حکومتی در ایران)

پیش از پرداختن به موضوع مورد بحث، توضیح چند نکته را لازم می‌دانم؛ اگر رنالیسم را واقع‌گرایی ترجمه کنیم، این واژه نمی‌تواند در کنار اسلام که او را با واقعیات زمینی کاری نیست، بنشیند. مگر آنکه کاربرد واقعگرایی را در محدودهٔ مذهب اسلام و چهارچوب فکری آن بررسی کنیم. ولی آنچه محرک من در انتخاب این موضوع، تحت این اصطلاح شد، همخوانی و شباهتهای ناگزیر آن با رنالیسم سوسیالیستی است که از سال ۱۹۳۴، سالها مبنای ادبیات اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای اقماری او بود.

بر اساس این مکتب، ادبیات و هنر می‌بایست در خدمت بنای جامعه‌ای نوین که همانا سوسیالیسم باشد قرار گیرد. در برابر ادبیات سوسیالیستی، ادبیات کاپیتالیستی قرار می‌گرفت که از آن به عنوان "دزد و جانی و سیاه"، نام برده می‌شد.^۱ "پیروزی ادبیات شوروی (نیز) به بنای سوسیالیسم" در این کشور مربوط می‌شد.^۲ فردیت در این ادبیات معنایی ندارد. و رنالیسم سوسیالیستی پیش از آنکه به فردیت توجه کند، به جامعه نظر دارد. نویسندگان و هنرمندان بنای آثار خویش را بر موضوعاتی از مسائل و مشکلات جامعه استوار می‌دارند که می‌بایست در سازندگی کشور سودمند باشند،^۳ پس هنر و ادبیات به ابزاری بدل می‌شوند در خدمت دولت. نویسندگان و هنرمندان نیز، به قول استالین "مهندسان جامعه" و یا "مهندسين روح انسانی" هستند.^۴ این نظر به وسیلهٔ حزب تودهٔ ایران وارد ایران شد و به شکل رسمی، اگر چه غیر مستقیم، در "قطعنامهٔ نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران" جای گرفت و به شکل دستورالعمل به نویسندگان ایران توصیه شد. طبق این حکم نویسندگان ایران ملزم می‌شدند تا "به خلق روی آورند" و "پیکار بر ضد اصول و بقایای فاشیسم را موضوع بحث و تراوش فکر خود قرار دهند و به حمایت صلح جهانی و افکار بشردوستی و دموکراسی حقیقی برای ترقی و تعالی ایران بکوشند".^۵

نویسندگان و هنرمندان پیرامون حکومت جمهوری اسلامی، اگر چه خود را "اسلامی‌نویس" می‌دانند و با توجه به اینکه خود تاکنون به تعریفی عمومی و قابل پذیرش برای صنف خویش به تفاهم نرسیده‌اند، ولی در مجموع از آنچه دفاع می‌کنند، در کلیت خویش بر همان محورهای استوار است که رئالیسم سوسیالیستی. دیگر نکته قابل توضیح این که؛ در پی انقلاب بهمن سال ۵۷، شکل ویژه‌ای از حکومتی یکه‌تاز و خودکامه با نام جمهوری اسلامی در ایران سر بر آورد که خود را متولی یک جهان‌بینی "جامع و مانع" به نام اسلام می‌داند. صاحبان قدرت در این حکومت انحصارطلبانی هستند که خود را مسلمان و حقیقت را تنها از آن ایدئولوژی خود می‌دانند. اقتدار این گروه به کمک نیروی نظامی و عقیدتی ویژه‌ای تحقق می‌یابد که تمامی وسائل ارتباط جمعی را نیز در اختیار خود دارد.

این حکومت به مثابه حکومتی سنتی، نافعی تمامی دستاوردهای فکری جهان مدرن در عرصه‌های فردی و اجتماعی، که دیگر به هنجارهای طبیعی و قابل پذیرش انسان امروز بدل شده، است.

در جهان‌بینی حاکم بر نظام جمهوری اسلامی، که طبق قانون اساسی آن، بر قرآن استوار است، جهان بر پایه مطلق الهی بنا شده و خدا اداره اصلی جهان و آنچه در اوست را بر عهده دارد.^۶ اراده انسانها در آن بی تأثیر است، مگر اینکه به انسان، در جهات و به دلایلی، از سوی پروردگار اختیاری تفویض شده باشد. در این نوع نگرش به جهان، اصل و اساس بر وجود و اراده بی‌حد و مرز "واجب الوجود" است. خداوند بر کل حیات نظارت دارد و از کل تا جزء موجودات تحت اراده او هستند. پروردگار به انسان عقل می‌دهد تا در "آیات خدا"^۷ نظر کند و او- خدا - را بهتر بشناسد.^۸

در این نظام الهی همه چیز بر اساس یک ضرورت خلق و در جای خود قرار داده شده است. حضور انسان نیز تابع اراده خداست و همو انسان را راهبر است.

می‌دانیم که فردیت در رژیمهای سنتی، ایدئولوژیک و خودکامه فاقد ارزش است. در چنین رژیمهایی همه باید مثل هم باشند: متحدالشکل، متحدالفکر، متحداً عمل و... اگر چنین نباشد، پس باید به این سمت هدایت شوند. در پی این فکر است که ماشینهای آدمسازی در این حکومتها همیشه در کار است و فعال. انسان باید به قالبی نو ریخته شود.

در این رابطه‌هاست که تمامی ابزار نو و کهنه به خدمت گرفته می‌شوند تا حاکمیت فکری نظام اعمال گردد. ادبیات و هنر نیز در شمار همین ابزار است. دولت خودکامه، همچون سازمانها و احزاب توتالیتر، می‌کوشد تا جهت به خدمت گرفتن همه اذهان، برای هر قشر و طبقه‌ای، در هر عرصه‌ای کتاب و روزنامه و نشریه ویژه انتشار دهد. هدف پرورش فکر و هدایت آن در مسیر انتخاب‌شده است. "ما نباید از شیوه‌ها و فنون تبلیغی که در فکر و دل افراد تأثیر می‌گذارد غافل باشیم... ما باید به زوایای مختلف هنر که دارای عالمی بسیار جذاب و وسیع است وارد شویم و به تربیت هنرمند بپردازیم... در دوران بازسازی تبلیغات یکی از پروژه‌های ما خواهد بود... و بر روی استفاده مدرن در تربیت هنرمندان بیشتر کار خواهیم کرد."^۹ و این در اصل کمک

بزرگی‌ست به تک‌نظری و یکسویه دیدن و این که واقعیت از یک دریچه و آن هم غیرانتقادی نگریسته شود.

دولت تمامیت‌خواه بر آمده از مذهب در ایران، با انکار جهان واقع، تنها خود را بر حق می‌داند و آگاه بر امور جهان. برای رمز و راز هستی پیش‌ریزی قایل نیست. آن را به هیچ می‌گیرد و از این زاویه مبلغ ادبیات و هنری است که مشروعیت ایدئولوژی او را تبلیغ کند. هدف از ادبیات همانا جذب توده مردم به نفع رژیم است. ادبیات باید مروج نوعی ساده‌انگاری و تقلیل‌گرایی باشد. ادبیات باید حکم صادر کند و همیشه در کنار رژیم و برای او باقی بماند. "تنها هنری مورد قبول قرآن است که صیقل‌دهنده اسلام ناب محمدی باشد."^{۱۰}

حاکمیت برآمده از مذهب در ایران، جهان را در خود می‌بیند؛ او اصلاً خود جهان است. او جهان واقع را انکار می‌کند، تا جهان خود را ثابت کند. او به سان دیگر خودکامگان تاریخ، همیشه همه چیز را می‌داند. آگاه به تمام زندگی جهان و رمز و رازهای هستی است. هیچ پرسشی وجود ندارد که دیکتاتور پاسخ آن را از پیش نداشته باشد. او برای تمامی پرسشهای هستی همیشه پاسخهای لازم را آماده دارد. و در این راه اندیشه هیچ کس جز اندیشه خود را در ارزیابیها قبول ندارد. دیکتاتورها اگر محکمه‌ای بشناسند، در نهایت قاضی و حاکم همانا ایدئولوژی خود آنهاست.

خودکامگان چون قدرت بررسی دقیق و موشکافانه ندارند، از تحلیل مقولات و موضوعات ظفره می‌روند و همه چیز را ساده می‌کنند. ساده‌انگاری از اصول حکومت جباران است. و چنین است که ادبیات و هنر نیز در چنین رژیمی به ابزاری جهت دستیابی به مقاصد رهبران بدل می‌شود. "من آن چیزی را که از نویسندگان می‌خواهم این است که همانطور که ما طلبه‌ها مکلف هستیم، شما آقایان نویسندگان مکلف باشید. الآن از قلمتان استفاده کنید و برای خیر این جامعه قلمفرسایی کنید."^{۱۱}

در ایران بعد از انقلاب، در عرصه آثار ادبی، دو جریان شاخص دیده می‌شود. جریان نخست ریشه در تاریخ داستان‌نویسی ایران دارد، که تاریخ تولد آن به چند دهه قبل از انقلاب می‌رسد. جریان دوم، پس از انقلاب نمودار شد. این جریان که خود را "اسلامی‌نویس" می‌داند، از حمایت همه‌جانبه حکومت ایدئولوژیک برخوردار است. آثاری که اینان تولید می‌کنند، به رغم حمایت دولتی و استفاده از امکانات رژیم، خوانندگانی محدود دارد. این آثار هرچند از نظر کمیت درصد بالایی را به خود اختصاص می‌دهد، ولی از نظر کیفیت، هنوز هیچ اثر چشمگیری در این عرصه تولید نشده است. هدف عمده این نوع ادبیات القاء ایدئولوژی و مبانی عقیدتی خاصی - اسلام - به خوانندگان است. اگر چه جریان دوم تکیه بر قدرت دولتی دارد، جریان اول اما ریشه در ارثیه فرهنگی و معنوی کشور دارد.

این که نخستین بار چه کسی واژه "اسلامی‌نویسی" را به کار برد، بر من معلوم نیست. ولی می‌دانم که، پس از انقلاب عده بسیاری از نویسندگان مسلمان خود را "نویسنده مسلمان" و آثار خویش را با صفت "اسلامی" بیان می‌کردند. در این رابطه است که "ادبیات اسلامی"، "سینمای اسلامی"، "تئاتر اسلامی"، "هنر اسلامی" و... بنیان گرفت. عده‌ای نیز واژه "انقلابی" را

بر خود و آثار خویش افزودند و به "هنرمندان انقلاب اسلامی" ملقب شدند. "هنرمندان نویسندگان مسلمان" اندکی پس از انقلاب در "حوزه هنری وزارت ارشاد" گرد آمدند و چگونگی هویت خویش را در "جنگ سوره"، ارگان ادبی و هنری این نهاد به بحث گذاشتند. در "جنگ سوره" بود که واژه "اسلامی‌نویسی" رواج یافت. محسن مخملباف از نخستین مبلغین این سبک است که اعلام داشت: "سبک من منبعث از قرآن است".^{۱۲}

واژه "اسلامی‌نویسی" و "اسلامی‌نویس" را رهبران و مسئولین جمهوری اسلامی نیز به کرات استفاده نموده و می‌کنند. این واژه هم اکنون نیز به کار برده می‌شود. هم "بنیادگرایان" و هم "اصلاح‌طلبان حکومتی"، هر دو تعبیری واحد از آن دارند. برای نمونه، میرسلیم، وزیر پیشین وزارت ارشاد، از "ادبیات انقلاب اسلامی" در برابر "ادبیات منحط" صحبت می‌کند.^{۱۳} و عطاءالله مهاجرانی، جانشین او، در تعریف این سبک می‌گوید: "فرهنگ و هنری مورد تأیید ماست که روح دینی و اسلامی در آن تبلور یافته باشد". به عقیده او، "هنری که از روح دینی و اسلامی تهی باشد پایدار نمی‌ماند".^{۱۴} و این همان تعریفی است که، آیت‌الله خمینی، هاشمی رفسنجانی، خامنه‌ای و خاتمی و ... از این سبک داشته و دارند.

در این بررسی سعی بر این است که نشان داده شود چگونه "اسلامی‌نویسان"، همچون مراجع تقلید و دولت حامی خویش، در ادبیات نیز، حقیقت مطلق را از آن خود می‌دانند و ادعا دارند که تنها همانان قادر به درک و تبیین جنبه‌های مختلف هستی انسان هستند و از این زاویه وظیفه و حق خود می‌دانند تا بر ذهن و هستی افراد جامعه - امت - در عرصه ادبیات نیز تسلط یابند. حکومت ایدئولوژیک حاکمیت را نه تنها در سیاست، بل در تمام عرصه‌های زندگی فردی و اجتماعی طالب است. در چنین حکومت‌هایی، ادبیات و هنر، بدل به ترجمان ادبی و هنری سیاست روز حاکمیت می‌شود. این سیاست را در تولیدات ادبی زمان جنگ ایران و عراق به خوبی می‌توان مشاهده نمود. از آغاز جنگ تا سال ۱۳۷۰ نزدیک به ۱۶۰۰ عنوان داستان کوتاه در مجلات، روزنامه‌ها و مجموعه‌های داستان، در شمار "ادبیات جنگ" منتشر شده است. در همین مدت ۴۶ رمان نیز انتشار یافته است. به طور کلی در فاصله سالهای ۷۳-۱۳۵۹، ۲۸۵ نویسنده "داستان جنگ" نوشته‌اند.^{۱۵} در همین زمان بود که "مجمع هنر و ادبیات در خدمت جنگ" تأسیس شد که هدف آن "سوق دادن ادبیات و هنر و هدایت آن در خدمت به انقلاب اسلامی و پدیده‌های آن - یعنی جنگ -" بود.^{۱۶}

بخش اعظم ادبیات جنگ را، تبلیغ برای مردن در راه جمهوری اسلامی و شهادت برای خدا تشکیل می‌دهد. شهادت در این سالها به برجسته‌ترین سمبل هنری بدل می‌شود. "شهادت یعنی یک مظهر زیبا از غرق شدن انسان در صفا و معنویت. شعرا و گویندگان، نویسندگان و تمامی هنرمندان باید این مهم را مفتتن بشمارند و در توصیف شهادت، یعنی نمونه‌ای اعلای انسانیت سخن بگویند. در این زمینه زیاد باید کار بشود".^{۱۷} و بدینسان است که انسان و انسانیت در خون و مرگ خلاصه می‌گردد و هر آنچه بتواند انسان را به نیستی نزدیکتر کند و عطش شهادت را در او برانگیزد، تقدس می‌یابد.

شهادت موضوع اصلی ادبیات جنگ است. شور شهادت چون هاله‌ای الهی قهرمانان داستانهای جنگ را در بر می‌گیرد. و چنین است که آنان جان خود را در راه خدا ایثار می‌کنند تا روح خویش را آزاد کرده، در بهشت موعود زندگی ابدی را بازابند. در داستانهای جنگ قهرمانانی می‌بینیم که حتی از خبر شهادت خود در آینده، از طریق خواب و یا وحی آگاه می‌شوند. آنها وضوی شهادت می‌گیرند و راهی جبهه جنگ می‌شوند. در بسیاری از داستانها، خانواده‌ها به وسیله خواب، از شهادت فرزندان، شوهر و یا والدینشان آگاه می‌شوند. تن شهدا اگر به خانه باز نگردد، روحشان به خانه و به خواب بازماندگانش می‌آید.^{۱۸}

برای نمونه:

مادر یکی از کشته‌شدگان جنگ، پسرش - مجید - را در خواب می‌بیند و با او به گفتگو می‌نشیند. مادر آنچه را که در خواب بین او و پسرش گذشته، برای یکی از دوستان پسرش محمد حسین - باز می‌گوید. پسر در خواب به مادرش می‌گوید: "... ننه من زیاد وقت ندارم. الان باید برگردم. آمدم بهرسم چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ چرا می‌گی مجید ناکام؟ دیگر گریه نکن!" و مادر خطاب به دوست پسرش ادامه می‌دهد: "... آنقدر مجید خوشحال بود که نگوا من هم که از خواب بیدار شدم، نمی‌دونم نصفه‌شب بود، سحر بود، نمی‌دونم از آن وقت تا به حال هم‌ماش بنا کردم فاتحه خواندن و سلام و صلوات فرستادم..."^{۱۹}

مادری از اهالی خرمشهر با شروع جنگ آواره و بیخانمان است. دو فرزندش در جنگ کشته شده‌اند. تنها فرزند بازمانده‌اش در جبهه جنگ است. خبر آزادی خرمشهر را می‌شنود و می‌گوید: حالا این فرزندم هم اگر شهید بشود مهم نیست. در همین زمان خبر مرگ پسرش را می‌شنود، بی آنکه اندکی ناراحت بشود.^{۲۰}

شخصی مخالف انقلاب است و محتکر. دو فرزندش طرفدار انقلاب هستند و در جبهه جنگ کشته می‌شوند. با خبر شهادت دو پسر، برادر کوچکتر نیز راهی جبهه می‌شود. پدر به دنبال فرزند کوچک به جبهه می‌رود و در آنجا با دیدن رشادهای بسیجیان "متحول" می‌شود، اسلحه به دست می‌گیرد و سرانجام، او نیز شهید می‌شود.^{۲۱}

تحقیر فردیت، یکی از بارزترین ویژگیهای "اسلامی نویسی" است که از جهان‌بینی اسلام نشأت گرفته است. هستی فردی انسان در این نوع از بینش بی‌مقدار است و هیچ ارزشی ندارد. شخصیت‌های داستان حق ابراز وجود آزادانه را ندارند و همه در هستی "امت" خلاصه می‌شوند. رضامندی انسان داستانهای اسلامی نیز از جمله، اساس جهان‌بینی اسلام است. هرچه "حق تعالی" بخواهد، همان خواهد بود. راضی به رضای خدا بودن اصل است. انسانها همه بنده‌اند و بنده به آنچه خدا بخواهد، باید گردن نهد. "بنده را با آرزو چه کار، اگر من خواهم و خداوندم نخواهد، این کفر بود"^{۲۲}. رهبران می‌گویند:

"...خداوند متعال در همان ساعاتی که اینها (سربازان ایرانی در جبهه) می‌خواستند، ابر را فرستاد. فردا هم یک ابر غلیظی بر تمام آسمان منطقه مسلط کرد... و روز بعد که بایستی زهرچشمی به دشمن نشان داده می‌شد... خداوند متعال ابرها را برطرف کرد..."^{۲۳} و "اسلامی‌نویسان" می‌نویسند:

... قبل از پرتاب گلوله‌هایمان با تمام توان خویش فریاد می‌زدیم یا مهدی (عج) هدایتش کن... لطف خدا شامل حالمان می‌شد، خطا نمی‌رفت... هر گونه واکنشی از سوی ما به قیمت از دست رفتن جانمان تمام می‌شد. مدتی به آنها خیره شدم، دیدم هیچگونه اشاره و حرکتی از خود نشان نمی‌دهند، گویا خداوند پرده‌ای در جلوی چشمانشان ایجاد کرده بود، زیرا از فاصله بسیار کمی قادر به رؤیت ما نبودند.^{۲۴}

... زمزمه‌های عارفانه در میان چهچه‌ تیربارها منظره‌ای عجیب به پا کرده بود. صحنه پیکار آماده ورود جنود غیبی خداوند شده و صفوف فرشتگان برای یاری انصارالله وارد کارزار می‌شدند. و از همه چیز پیدا بود که دست دیگری وارد کار شده است و اوضاع را به نحو خارق‌العاده‌ای تغییر می‌دهد... دیگر هواپیما و هواپیماسوار دشمن هیچ تأثیری بر روند کار نداشتند و به ذات اقدس سوگند که اگر نبود الطاف بیکران‌ش در آن روز سرنوشت، کوچکترین حرکتی برایمان غیر ممکن بود... استار در داخل نی چندان مسئله را حل نمی‌کرد و تعداد زیاد قایقها در منطقه اگر لطف خدا نمی‌بود، کاملاً قابل رؤیت بودند... بارانی از گلوله بر سر بچه‌ها می‌بارید و چتری از بال ملاتک که مشتاقانه در آن شب مقدس به زمین آمده بودند تا یاری‌کنندگان جنرال‌الله باشند، بر سر بچه‌ها کشیده شده بود و تیرها را به انحراف می‌برد.^{۲۵}

اسلامی نویسنده "راوی غم‌زدگی و اندوه مطلق انسان است، که اندوه خدایی است. غم و غصه در داستانهای اسلامی ریشه‌های هستی شناختی دارد و از ذات حیات انسان مسلمان مایه می‌گیرد. اندوه نشان نزدیکی به خداست. "چون حق تعالی بنده را دوست دارد، اندوهش بسیار دهد".^{۲۶} بر این اساس است که می‌بینیم، راز و نیاز با خدا، سراسر در اندوه و رنج و التماس می‌گذرد.

در "اسلامی‌نویسی" خنده کار شیطان، گریه اما مبارک است و ملکوتی. گریه دواي هر دردی است. پس می‌بینیم عزاداریها در اسلام مقامی شامخ دارند. مراسم سوگواری عظیمند و با شکوه. در برابر، مراسم جشن کمتر به چشم می‌خورد. جشنها حقیرند و بی شادی، چون خنده و شادی دل را نه روشن، بل می‌میراند. جهان خشک و دگم و جزم‌گرای اسلام، خنده بر نمی‌تابد. در همین راستاست که می‌بینیم سنت "تقیه" بر جهان داستان "اسلامی‌نویس" غالب است.

در همین رابطه است که می‌بینیم در ادبیات داستانی جز رنگ سیاه و چند رنگ تیره دیگر از رنگهای دیگر استفاده نمی‌شود. اسلامی‌نویسان رنگ شاد را بر تن دشمنان خویش خوشتر دارند، زیرا "شادی و خوشی و خنده و قهقهه را نمی‌شود گفت که با جوهر هنر و زیبایی نزدیک است".^{۲۷} بر این اساس است که اسلامی‌نویسان در داستانهای خویش، مخالفین فکری و همچنین غیرمسلمانان را با تصویری شاد ارایه می‌دارند. و اینان آدمیانی در داستانها هستند که می‌خندند، به گردش می‌روند، می‌رقصند، در بزم و شادی شرکت می‌کنند، به میهمانی می‌روند، می‌نوشند، زن و مرد در کنار هم می‌نشینند و...

... بین احمد من دیگه لباس قرمز گلدارم را به تن نمی‌کنم. چون آن لباس شاده... لباس قرمز تن کنم که پیرهن زرکش بشه؟ سرپوش غم درونم بشه؟^{۲۸}

تیپهای مثبت داستانها که دوستند، عموماً انسانهایی خوب، سلحشور، مؤمن و نمازخوان، بسیجی و دلآور، تیزهوش و نترس و مسلمان و با تقوا و... هستند و تیپهای منفی که دشمنان اسلام هستند، آدمهایی هستند بزدل، زنیاره، لالایی و معتاد، دایم الخمر و ترسو و... برای نمونه در داستان "قصه فرستگها دور از من"، چپها "بداخلاقتند"، "سر هم داد می‌زنند" و آنگاه که دستگیر شدند، خیلی سریع "همدیگر را لو می‌دهند"، "فاقد قلبند"^{۱۹}، و یا در داستانی دیگر، سلطنت‌طلبان "زنیاره‌اند، معتادند"^{۲۰} کت و شلوار، کراوات، موهای شانه‌کرده و یا بلند، سبیل، لباس اتوکرده و... همه ارزشهایی هستند منفی و از آن مخالفان اسلام.

در هیچ داستان اسلامی آدم خوب، که طبیعی‌ست مسلمان باشد، به عاقبت بدی گرفتار نمی‌شود. آنان آدمیان آسیب‌ناپذیری هستند که تنها شهادت و یا گلوله "ضد انقلاب" می‌تواند به عمرشان خاتمه دهد و در اصل به بهشت رهنمون سازد. بیهوده نیست، اگر بگوئیم زیبایی‌شناسی و ذوق ادبی "اسلامی‌نویسان" در داستانها متوجه بهشت گمشده‌شان است.

انقلاب مشروطیت حاصل اندیشهٔ تجدد و امید به دگرگونی اجتماعی بود، که در فرهنگ ما تحولی ژرف و همه جانبه پدید آورد. به همراه آن در عرصهٔ ادبیات نوعی جامعه‌گرایی آغاز به رشد نمود. شاعر و نویسنده مسئولیتی اجتماعی پذیرفتند. در محتوا، شکل و دید آثار ادبی دگرگونی پدید آمد. داستان و رمان‌نویسی پا گرفتند.

از دستاوردهای جنبش مشروطیت بود که شعر با شکل و محتوایی نو زندگانی آغاز کرد. تاریخ‌نگاری به قصد هویت‌یابی نوشته شد. در آموزش و پرورش دگرگونی آغاز شد. نشر مطبوعات گسترش یافت. قانون، آزادی و آزادی اندیشه و بیان به شکل نوین خویش بر زبانها جاری شد. داستان و رمان‌نویسی با شیوه غربی، آغاز شد.

به طور کلی می‌توان گفت که ادبیات این دوره دارای ارزشی فرهنگی و تاریخی و اجتماعی‌ست. با مشروطیت دنیایی فرو ریخت تا بر خرابه‌های آن دنیایی نو بنا گردد. ادبیات این دوره آیین دگرگونیهای ارزشهاست.

جمهوری اسلامی موجودیت خود را متکی بر اسلام می‌داند و قرآن در اصل قانون اساسی مسلمانان است. هیچ پدیده‌ای را در چهارچوب رژیم حاکم بر ایران نمی‌توان بدون توجه به قوانین اسلام و قرآن بررسی کرد. پانصد آیه از شش هزار آیه قرآن در بارهٔ "احکام خمس" تکلیف، یعنی "آیات الاحکام" هستند که برای انسان در تمامی امور زندگی تعیین تکلیف می‌کنند. ادبیات و هنر که موضوع این بررسی است نیز نمی‌تواند خارج از این احکام موجودیت داشته باشد.

دین و اخلاق نیت مشترکی را دنبال می‌کنند. هر دو سعادت و رستگاری بشر را خواهانند. قرآن انسان را از "اخلاق رذیله" نهی و به "اخلاق حمیده" دعوت می‌کند. و "اخلاق حمیده" همانا سرسپردن به دستورات قرآن و تسلیم خدا شدن است. ادبیات و هنر نیز باید چنین رسالتی را دنبال کند.

اسلام در ایران، به عنوان یک ایدئولوژی حاکم، دستگاه اخلاقی معینی را نمایندگی می‌کند. هر آنچه را که بتواند به نظم خویش در می‌آورد و وقتی که نتواند، به قهر متوسل می‌شود، تا آن را از سر راه برداشته، نابودش کند. ایدئولوژی حاکم بر ایران همه چیز زندگی انسانها را در جامعه به مبدایی پیوند می‌دهد که آن را "الهی" می‌داند و خیر جان و جهان را در آن می‌بیند. پس حکومت را می‌خواهد بر آن مبنا بنا کند.

در تاریخ اسلام نویسندگان کسی است که "عالم" باشد. عالم، عالمان دین، علما و... از جمله القابی هستند که روحانیون بر خود گذاشته‌اند. و اما علم در نزد آخوندها، چیزی جز دانسته‌های مربوط به قرآن نیست. دانشمندی کسی است که فقیه باشد، یعنی آنکه به بالاترین درجهٔ اجتهاد در دین رسیده است.

بر این اساس است که می‌بینیم، بعد از انقلاب، در تاریخ‌نویسی وابسته به حاکمیت سعی می‌شود تا آن عده از نویسندگان کلاسیک ایرانی را که مورد پذیرش عام هستند، چون حافظ و فردوسی و مولانا و... لباس روحانیت ببوشانند. در حاکمیت فقها بر ایران کنونی، پذیرش کسانی با عنوان داستان‌نویس، هر چند یدک "اسلامی‌نویس" را هم داشته باشند، خود گامی ست در سنت شکنی، که بی هیچ درنگی می‌توان گفت: پذیرش آن، امری ست تحمیلی.

در تاریخ اسلام، علم الهی تنها علمی است که به کار جان و جهان می‌آید. جز این اگر باشد باید به خدمت مذهب در آید، در غیر این صورت گمراه‌کننده است. عموماً به علم غیر الهی، علم بی عمل اطلاق می‌شود. و جالب اینکه زبان علم در عالم اسلام و حتا حوزه‌های علمیه ایران زبان عربی بوده است. علما، اگر چه با مردم به زبان فارسی سخن می‌گفته‌اند ولی جهت نوشتن و یا تألیف کتابی، زبان عربی را بر می‌گزیدند، زیرا که زبان قرآن است و زبان قرآن، زبان علم است و پس از این روی است که زبان عربی در نزد مسلمانان زبان مقدس نامیده می‌شود.

زبان آخوندی در ایران ملفم‌های است از زبان عامیانه فارسی با چاشنی کلماتی از زبان عربی. از آنجا که آخوندها آدم‌هایی شفاهی هستند و بیگانه با کتابت به شکل متعارف آن، و از آنجا که این زبان پس از انقلاب امکان حضور در خارج از مسجد و منبر را یافت، زبان آخوندی در جامعه گسترش یافت. و از آنجا که همه خود را مرید خمینی می‌دانستند، تقلید از واژه‌ها و تکرار جملات دست و پا شکسته و غلطی که او به کار می‌برد، گسترش یافت. این زبان نه تنها به آثار اسلامی‌نویسان راه یافت و سرمشق آنان در در نوشتن شد، بلکه بسیاری از نویسندگان و شاعران غیر اسلامی‌نویس نیز، آگاه و ناآگاه، از این واژه‌ها در آثار خویش استفاده نمودند.

موضوع قرآن توحید و تهذیب اخلاق است. از میان شاخه‌های مختلف ادبیات و هنر، اسلام میانه‌ای با شعر ندارد؛ "شاعران را گمراهان پیروی می‌کنند"^۱، خوشنویسی را "عروس هنرهای اسلامی" می‌دانند، معماری را به مثابه یک هنر ارج می‌گذارد، پیکرتراشی به مثابه بت‌پرستی حرام است، نقاشی با اما و اگر مجاز شمرده می‌شود. موسیقی حرام و به جایش خوشخوانی قرآن مورد حمایت ویژه قرار می‌گیرد و "بلاغت"، "تجوید" و "تلاوت" در شمار علوم اسلامی به حساب می‌آیند.

این بینش در طول تاریخ اسلام همواره حاکم بوده است. هم اکنون نیز رژیم حاکم بر ایران بر این سنت پای می‌فشارد.

انسان در تمدنهای قدیم، اشتیاق وافر به مقدس‌گزینی داشت. این تقدس در قدرت تبلور می‌یافت. اسلامی‌نویسان در ایران امروز، به سان رژیم حاکم، برای خود تقدسی ویژه قائلند و از این نظر خود را متفاوت از واقعیتهای موجود و طبیعی می‌پندارند. بر این اساس است که "اسلامی‌نویسی" با نفی دیگر نویسندگان و شیوه‌های نوشتن موجودیت خود را اعلام می‌دارند. نویسنده‌محصور در دنیای "اسلامی‌نویسی"، در بینش و نوشتن، فقط مقدس و نامقدس را می‌شناسد و جز این دو مقوله توان پذیرش چیزی دیگر را ندارد. در آثار "اسلامی‌نویسان" در کنار هر شخصیت بد و یا کردار ناپسند، شخصیتی خوب و عملی پسندیده قرار می‌گیرد. "شمس‌وزیر" به حتم در برابر "قمر‌وزیر" قرار می‌گیرد، تا بدینوسیله تقارن همیشه حفظ شود. آنان دنیا را بیش از دو صف نمی‌دانند و انسان را در همناوایی مطلق با این و یا آن صف خواهانند.

بزرگترین سرمشق نویسندگان وابسته به حکومت - قصه نویسان و همچنین تاریخ نویسان، "قصص قرآن" است. داستان و حکایت‌هایی که پند و اندرز از حکمت و کار خدا در قرآن هستند. مهم این نیست که فهم و یا قبول آن برای "امت" مشکل باشد، مهم این است که چنین توجیه شود که: تاریخ بر مشیت الهی استوار است و هیچ کار خدا بی حکمت نیست. نهایت اینکه خواننده اگر چیزی از آن در نیافت، به این نتیجه می‌رسد که مشیت و مقدرات الهی برای بشر نافهمیدنی است. "هنرمندان مسلمان در تطهیر چهره زیبای هنر، سر بر آستان تقوای الهی نهادند و بر آنهمه آلودگی که سر رشته‌داران باطل و طراران طاغوت در مفاهیم فرهنگ و هنر اسلامی ایجاد کرده بودند تا ابزاری برای رواج فساد و فحشاء و تحکیم سلطه جابرانه خویش بسازند، شوریدند و پلی به سوی آفتاب زدند تا فروغ راستین هنر را از منبع لایزال و چشمه‌سار الهیش بر زمین بتابانند"^{۳۲}.

ادبیات و تاریخ در "اسلامی‌نویسی" هدف مشترکی را دنبال می‌کنند. و آن اینکه: سرنوشت و سرگذشت اقوام و افرادی را بیان کنند که باید مورد سرمشق و یا عبرت خوانندگان و یا شنوندگان قرار گیرند. به عبارتی دیگر هدف "امر به معروف و نهی از منکر" است و اینکه: بنگرید به خاطیان اوامر الهی چه رسید و شکرگزاران چگونه رستگار می‌شوند. باید از سرنوشت نمرود و فرعون عبرت آموخت و زندگی محمد و موسی و ابراهیم را سرمشق قرار داد. "پیامبران الهی هستند که واقعاً بزرگترین هنرمندان تاریخ بشرند"^{۳۳}.

"اسلامی‌نویسان" ادبیات و تاریخ را برای خوشایند حاکمیت می‌نویسند. آنگونه که سپهر "ناسخ التواریخ" را نوشت و ماجرای قتل امیر کبیر را، و یا آنگونه که "مجمل التواریخ" نوشته شد، در فتح ری به دست محمود، که به آتش کشیدن پنجاه خروار کتاب رافضیان و باطنیان، و دار زدن و از دم تیغ گذراندن هزاران نفر از دیلمیان را با تحسین بیان می‌کرد. اکنون نیز، همان گونه، زندان و شکنجه و مرگ و اعدام و نیستی و جنگ و... همه با تأیید نوشته می‌شود.

اسلامی نویسان، در اصل همان "دیوان" یان هستند که از دولت می‌خورند و در خدمت دولت هستند تا برای آنان، در حفظ و تحکیم سلطه و قدرتشان بنویسند.

اسلامی نویسان جهت دستیابی به آرمانی که پیش رو دارند، گذشته خویش را نیز آرمانی می‌کنند و چون در تاریخ آرمانگرایی ایدئولوژی خود دستاوردی نمی‌یابند، به صدر اسلام پناه می‌برند تا از این راه آن را با آرمان دلفریب آینده - بهشت - همسنگ و هموزن گردانند. از "شکوه دوران محمد" می‌گویند و بهشتی که خدا وعده آن را در قرآن داده است. همه جا صحبت از ایمانی تازه است، ایمانی که انسان نوین می‌سازد.

اسلامی نویسان واقعیت داستان، رمز و راز درون راه، نه در زمین، بل در آسمان و "هر ورقش دفتری است در معرفت کردگار" می‌بینند. آنان حقیقت طبیعت را در مابعدالطبیعه می‌جویند. نویسندگان و یا شاعر "اسلامی نویس" حق ندارد از منظر مستقل خود به جهان بنگرد و حقیقت را آنچنان که خود می‌بیند، باز گوید. او باید منافع کل جامعه را در رابطه با حاکمیت در نظر بگیرد و آن را پاس داشته، فکر و اندیشه و احساس خود را فدای آن کند. در این راه داوری نهایی و ارزشگذاری اثر، به عهده اخلاق حاکم و واضعان ارزش عمومی جامعه است.

با تأکید بر اخلاق عمومی و ارزشهای اسلامی است که زن در داستانهای اسلامی چهره‌ای دیگرگونه دارد. این ارزش گذاری از آنجا قوت گرفت که نویسندگان پیرامون حکومت به این باور دست یافتند که: آثار غیر خودی "صرفاً تجلی امیال و عقده‌های جنسی و غیرجنسی و آه و فغانهای شخصی نویسندگان" آنان است.^{۳۴} به همین علت اسلامی‌نویسان ترجیح می‌دهند که در آثار خویش به موضوعهایی چون عفت، عصمت، شرم، پاکدامنی، حیا، حجاب، نجابت و... بیشتر بپردازند تا بدینوسیله، ضمن تبلیغات حکومتی به آموزش زنان پرداخته، از آنان موجوداتی مطیع و در خدمت مرد بسازند. و باز به همین علت است که آنان اغلب ترجیح می‌دهند تا قهرمان زن در آثار خویش نداشته باشند. نمونه اینکه؛ از مجموع کتابهایی که در زمستان ۱۳۷۱ برای نوجوانان منتشر شده است، تنها سه شخصیت این داستانها دختران و ۴۲ شخصیت پسران هستند.^{۳۵}

اگر چنانچه اسلامی‌نویسی در داستان خویش نیاز به حضور زن داشت، این زن اگر مادر و یا همسر شهید نباشد، به حتم زنی پاسدار است برای ارشاد زنان. در هیچ داستانی زنی روشنفکر، کارمند، معلم، دانشجو و... وجود ندارد. برای نمونه در رمان "ریشه در اعماق" که از آثار برجسته اسلامی‌نویسان است، سه زن حضور دارند که دو تن مادرند و نفر سوم همسر قهرمان داستان که پاسدار است. این زنان هیچ نقش فعالی در داستان ندارند، وظیفه دارند لباس بشویند، غذا بپزند، پرستاری کنند، بدوزند و ببافند، در پشت جبهه به مردان کمک کنند، بچه بزنند و همیشه گریه کنند.^{۳۶}

جسم زن منفور است و آلوده به گناه. تن او نماد و تجسم وسوسه‌های گناه‌آلود زمینی است. زن اگر در داستانی حضور یافت، نباید زیبا باشد، آرایش کند، بی مانتو و روسری ظاهر شود، لباسی با رنگ شاد بر تن کند، ناخن بلند داشته باشد و... که البته اگر این زن "ضد انقلاب" باشد، به همه این رفتارها مجاز است و مستحق. در آثار نویسندگان حکومتی، زن و

شوهر همدیگر را نمی‌بوسند، دست همدیگر را نمی‌گیرند، به معاشقه و مغالزه از نوع زمینی آن نمی‌پردازند، با هم در یک بستر نمی‌خوابند، تنگ هم نمی‌نشینند، با هم به گردش نمی‌روند، و به طور کلی، زنان این داستانها فاقد جنسیت هستند. برای نمونه: در داستان "ماشو در مه" زنی که کارمند است، ساواکی است. "قد بلند و عینکی با موهای خرمایی که موهایش را بافته و روی شانه چپش انداخته... یک بلوز صورتی آستین کوتاه و یک شلوار چسبان پوشیده... و... ناخن بلند و لاک‌زده" دارد.^{۳۷}

به طور کلی، با استناد به آثار منتشر شده "اسلامی‌نویسان"، زن در داستانهای آنان چهره‌ای واحد دارد. این چهره را می‌توان در شکل‌های زیر باز یافت:

- دلیر فتنه‌انگیز، فریبکار و حيله‌گر که بیشتر ثروتمند و غرب‌زده است و یا پدکاره که به کارهای "پست" چون رقاصی و فاحشگی اشتغال دارد.
- موجودی است دست‌نیافتنی و رؤیایی که فاقد جسم است. می‌توان به روحش احترام‌آمیز و عاشقانه (عارفانه؟) نگریست.

- مادر است، موجودی فداکار، از جان گذشته، مطیع بی‌قید و شرط مرد، صبور و بردبار که می‌سازد و می‌سوزد و از زندگی رضایت دارد.
- خواهر است، نماد عفت و پاکدامنی که می‌تواند بسیار سریع فریفته شود، وسوسه گردد و تحت تأثیر جسم خویش قرار گیرد. پشتیبان بی‌چون و چرای برادر است.
- زن کالاست، شیئی است و عامل ارضای جنسی مردان. بر این اساس اغواگر و وسوسه‌انگیز است.

- زن مستقل همیشه خصوصیت منفی دارد، غرب‌زده و یا فاحشه است. به طور کلی، زن یا مستقل و بد است و یا همسری وابسته به مرد و خوب.

فرقه‌های مختلف اسلام در برخورد با زن، همه برداشتهای واحدی دارند و خط مشی یکسانی را دنبال می‌کنند. بر اساس متون فقهی و شرعی، با استناد بر قرآن، زن برابر با مرد نیست. مرد از نظر جسمی و فکری بر زن برتری دارد و زن از نظر عاطفی بر مرد^{۳۸}. مرد رئیس خانواده است و خانواده را از نظر اقتصادی تأمین می‌کند و زن با "خانه‌نشینی"، امور خانه را پیش می‌برد و بچه می‌زاید. اطاعت کامل زن از مرد همسان است با اطاعت انسان از خدا. حاکمیت برآمده از انقلاب سال ۱۳۵۷ نتوانست زن را بر اساس بینش اسلامی خانه‌نشین کند. زنان پس از انقلاب نیز در فعالیتهای اقتصادی و اجتماعی حضور یافتند. در مواردی با ممانعت مواجه شده، عقب نشستند و در مواردی از مردان نیز پیشی گرفتند. این روند خلاف احکام اسلام بود و در چهارچوب و ضوابط سنت اسلام نمی‌گنجید. علت را می‌توان بررسی، ولی قدر مسلم این‌که؛ پیش از انقلاب زنانی در جامعه حضور داشتند که حاضر نشدند پس از انقلاب به حصار تنگ خانه برگردند. زنانی که در روزهای انقلاب به خیابانها آمده بودند و در سرنگونی رژیم شاه نقش داشتند، نخواستند در کنج خانه گوشه‌نشین باشند. حضور زنان در جامعه پیش از انقلاب آنقدر گسترده بود که آیت‌الله خمینی خلاف نوشته‌هایش، به دفاع از آزادی و برابری

زن و مرد پرداخت. پس از انقلاب، جنگ نیز همچون انقلاب به خیل زنان در پشت جبهه‌ها احتیاج داشت.

یکی از ویژگی‌های "اسلامی‌نویسی" که پس از انقلاب در ایران آغاز شد، حضور چشمگیر زن مسلمان در عرصه ادبیات است. در بینش اسلام، زن باید در خانه بماند و از فعالیتهای اجتماعی دوری کند، ولی می‌بینیم رژیم موفق به اجرای این احکام نشد. شاعران و نویسندگان زن مسلمانی ظهور کردند که با خلق آثاری ادبی، سنت حاکم بر مذهب تازه به حکومت‌رسیده را پس زدند. این حادثهای بزرگ بود که پس از انقلاب در ایران رخ داد. پیش از انقلاب زن مسلمان نویسنده نداشتیم. و یا اگر داشتیم، آنقدر معدود و ناشناخته بودند که حضوری چشمگیر در جامعه ادبی کشور نداشتند. اگر چه "ادبیات اسلامی" انحصارطلب است، ولی حضور این طیف از نویسنده، در دموکراتیزه شدن محیط ادبی و حتی کلی کشور، نمی‌تواند بی‌تأثیر باشد. این امر نقطه قوت ادبیات ماست که بررسی جداگانه‌ای می‌طلبد. این رخداد اما نمی‌تواند این پرسش را در ما ایجاد نکند که، آیا داستان و رمان نوشتن زن مسلمان، شعر سرودن او، خود نوعی کشف حجاب نیست؟ آیا بازگویی درون خویش، احساس درون بر ملا کردن و نظر ابراز داشتن زن مسلمان پدیده‌ای تازه در کشور ما و در اسلام حاضر در ایران نیست؟ حدیث نفس نویسی زن برخلاف تمام احکام اسلامی است که در باره زن نوشته شده است. گذشته از کیفیت آثار، برای اولین بار، زنان مسلمان در ایران مجلات و جنگهای ویژه خود را منتشر می‌کنند. و این رخداد در یک مورد محدود نماند.

"اسلامی‌نویسی" بر بستری از تجددستیزی جریان دارد که در متون ادبی، در عرصه‌هایی چون فرهنگ، مذهب، زیبایی‌شناسی، اخلاق و سیاست خود را می‌نمایاند. ادبیات و هنر از دریچه این ذهن، هم بازتاب تحولات جامعه و هم هادی آن است. شریاطی سیاسی - اجتماعی را باز می‌تابانند که انسانها در آن باید به یک ضرورت بیندیشند. افکار عمومی باید این ضرورت را بپذیرد. هر آنچه بی توجه به آن خلق شود، فاقد ارزش است. نویسنده، شاعر و یا متفکری که نخواهد به این ضرورت تن دهد، کافر است، ملحد است، ضد خلق و ضد انقلاب است. خارج از این ضرورت هیچ اثر با ارزشی نمی‌تواند تولید شود. چه بسا نویسندگان که از بیم جان به این ضرورت تن می‌دهند و یا در موقعیتی قرار می‌گیرند که ناخودآگاه این ضرورت را حتا ناخواسته در آثار خود باز می‌تابانند.

"اسلامی‌نویس" خیال را با آرمان و ایدئولوژی خویش در داستان پیوند می‌زند. آنچه از این پیوند طی بیش از دو دهه عمر آن به جا مانده، تا کنون چیزی جز تبلیغات نبوده است. همیشه و همه جا باید تبلیغ شود که انسان به جهانی تعلق دارد که در آینده‌ای نزدیک و یا بالاخره پیروز خواهد شد. شادکامی اصلی بشر برای آن دنیاست، دنیای پیروزمندی که نوید آن در قرآن داده شده است: بهشت.

برای نمونه: در رمان "حوض سلطون"، زنی به نام عزت‌السادات در پی چند بار ازدواج و طلاق، سرانجام خادم مسجد می‌شود و از این طریق در مسیر مبارزات روحانیون در سال‌های دهه چهل قرار می‌گیرد، اعلامیه پخش می‌کند و سرانجام دستگیر و زیر شکنجه کشته

می‌شود. عزت‌السادات در این داستان با مرگ خویش، آزادی خود را باز می‌یابد و بهشتی می‌شود.^{۳۹}

«اسلامی‌نویسان» ناتوانی خود را در توانایی خدا می‌جویند و از شناخت خداست که می‌خواهند به خودشناسی برسند. و در این راه از همه کسانی که چون آنان نمی‌اندیشند، بیزارند. چرا که واقعیتها را در انطباق با ایدئولوژی خویش می‌پذیرند. از منظر حاکمیت در ایران کنونی، شاعر، نویسنده و یا هنرمند، نه از زبان شخص خویش، بل از زبان شهروند آرمانی باید سخن بگوید و اثر تولید کند. او بنده خداست و گوش به فرمان ولی فقیه.

داستان «پارک دانشجو» را به عنوان آخرین نمونه نقل می‌کنم، که خود گواه روشنی‌ست از آنچه گفته شد، و در اصل می‌تواند خود طنز سیاه و تلخی باشد از تاریخ ادبیات امروز کشور ما. در بهمن ۱۳۷۵ دادگاه مطبوعات، مدیر مسئول نشریه «نیستان»، سید مهدی شجاعی را که خود از اسلامی‌نویسان مشهور است، به علت چاپ داستان «پارک دانشجو» که موضوعی انتقادی نسبت به رژیم داشت، دادگاهی و محکوم نمود. قهرمان این داستان زنی را به قصد رساندن به مقصد سوار ماشین می‌کند و بین راه بین این دو تا رسیدن به مقصد، صحبت‌هایی رد و بدل می‌شود که از نظر ارشادچیان خلاف عفت عمومی است. شاکیان می‌گویند که نویسنده می‌بایست داستان را طوری می‌نوشت که قهرمان داستان، به جای اینکه زن مسافر را به مقصد می‌رساند، او را تحویل قوای انتظامی می‌داد. دادگاه بر این اساس که «بیان زشتی، خود اشاعه فحشاست»، این داستان را محاکمه و محکوم نمود.

در نگاهی کوتاه به «ادبیات اسلامی» آفریده شده در حکومت جمهوری اسلامی در ایران می‌توان خصوصیات مشترکی در آنها یافت، از جمله:

- در «اسلامی‌نویسی» همچون رئالیسم سوسیالیستی، نویسنده و قهرمان داستان سمت و سویی گروهی دارد و سعی می‌کند از ویژگی‌ها و آرزوهای گروه بنویسد.
- چشمها به آینده است، به آسمان، به امیدی که در پیش است، و پیروزی که در انتظار نویسنده باید آنسان بنویسد که مردم را امیدوار کند و در آنان تخم خوش‌بینی و امید به آینده ایجاد کند.

- در خیالپردازیه‌ها، خوش‌بینی موج می‌زند و امید القاء می‌شود.

- ایدئولوژی به شکلی داستانی می‌شود، چنانکه ایدئولوژی مارکسیسم در ادبیات سوسیالیستی.

- توجه به افشار پایین جامعه عمده است. در داستانها کمتر شخصیت‌های وابسته به طبقه متوسط به بالا یافت می‌شود. اگر چنین شخصیت‌هایی به داستان راه یابند، به حتم ویژگی‌های منفی را نمایندگی می‌کنند و فاقد صفاتی نیکو هستند.

- از انتقاد دوری می‌شود.

- در تأیید حاکمیت نوشته می‌شوند. نقدی از جامعه و یا حاکمیت به داستان راه پیدا نمی‌کند.

- شخصیتها تیپیک هستند. به این معنا که ما با شخصیتهای فردی در داستان رو به رو نیستیم. هر شخصیتی بیانگر یک تیپ و یا طبقه و قشر اجتماعی است.

- ساختار داستان و تفکر حاکم بر آن در جهت خلاف فردیت انسان بنیان می‌گیرند. خصوصیت روانشناسی فردی در شخصیتهای غایب است.

- خطی مفروض شخصیتهای داستان را به دو بخش تقسیم می‌کند: خوب و بد، سفید و سیاه، و... و خوبها همیشه مسلمانند، بدون هیچ لکه‌ای بد در زندگی.

- ما در داستان با یزدان و شیطان رو به رو هستیم. تمامی قهرمانان اخلاق آرمانگرایانه و ایثارگرایانه دارند، از خود می‌گذرند، فداکارند، شهید می‌شوند، برای جامعه خویش و بهروزی آن، دست از جان می‌شویند.

- هیچ یک از قهرمانان داستان که نیکوکار است، کار بد نمی‌کند. قهرمانان، نمایندگان برتر بندگان خداوند^۱.

سخن کوتاه اینکه؛ ادبیات ایدئولوژیک دو بار در ایران حضور یافت. بار نخست در لباس رئالیسم سوسیالیستی و یا اجتماعی از طریق حزب توده ایران و بار دوم در لباس رئالیسم اسلامی و یا اسلامی‌نویسی در پناه حکومت جمهوری اسلامی. مورد دوم پشتیبانی کامل دولت را با خود داشت، ولی نتوانست فراگیر شود. مورد اول اما در بعد جهانی مدتی کوتاه همه‌گیر شد. خصوصیات مشترک هر دو، نتایج مشترکی نیز به همراه داشت. نتیجه‌ای که بحث جداگانه و ویژه‌ای می‌طلبد، ضد تجربه‌ای که بررسی آن، ما را در شناخت بهتر و عمیق‌تر جامعه خود، کمک خواهد بود.

۱ - سخنرانی ژدائف در نخستین کنگره نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۳۴، به نقل از: *Marxismus und Literatur, eine Dokumentation in drei Bänden*, Fritz J. Raddatz, Rowohlt, Hamburg-Oktober 1969, Band I, S 37.

۲- پیشین، ص ۳۷۶. ۳- برای اطلاع بیشتر در این مورد رجوع شود به: جمال میرصادقی و میمنت میرصادقی، *واژه‌نامه هنر داستان‌نویسی*، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۷، ص ۲۷۸. ۴- یافتن اصل سخنان استالین برای من ممکن نشد، ولی می‌توان سخنان او را که در حکم آیه‌ای برای نویسندگان شوروی بود، در سخنرانی محمد عارف دلانش‌زاده، نویسنده آذربایجانی و همچنین الکساندر سورکف، دیگر نویسنده شوروی، در نخستین کنگره نویسندگان ایران در سال ۱۳۲۵ یافت. کتاب نخستین کنگره نویسندگان ایران، تهران، ناشر؟ این نقل قول را ژدائف نیز در سخنرانی مذکور بارها تکرار می‌کند. ۵- برای اطلاع بیشتر به کتاب نخستین کنگره نویسندگان ایران، تیر ماه ۱۳۲۵ رجوع شود. تهران، ناشر؟ ۶- در سوره "البقره"، آیه ۱۶۴ آمده است: "محققاً در خلقت اسمانها و

زمین و رفت و آمد شب و روز و کشتیها که بر روی آب برای انتفاع خلق در حرکت است و بارانی که خدا از بالا فرو فرستاد تا با آن آب زمین را بعد از مردن (و نابود شدن گیاه آن) زنده کرد و سبز و خرم گردانید و در برانگیختن انواع حیوانات در زمین و در وزیدن بادها به هر طرف و در خلقت ابر که میان زمین و آسمان مسخر است و به اراده خدا در حرکت است و در همه این امور (عالم چون با نظم و حکمت است) برای عاقلان ادله‌ای واضح بر علم و قدرت و حکمت آفریننده است. این نظر در سوره‌هایی دیگر نیز در قرآن تکرار شده است. به نقل از قرآن کریم، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای.

۷- قرآن به عنوان کلام الهی، مجموعه "آیه‌ها"یی (نشانه‌ها) است که خداوند در آن نشانه‌هایی از پدیده‌های طبیعت را بر انسان آشکار می‌کند تا او بر آنها بنگرد، تعقل کند و بیاموزد، و بر عظمت خداوند و آفریده‌های او پی ببرد.

۸- در سوره "الانعام"، آیه ۱۵۱ در این مورد آمده است: "... ما شما و آنها را روزی می‌دهیم و دیگر به کارهای زشت آشکار و نهان نزدیک نشوید و نفسی را که حرام کرده جز به حق (یعنی به حکم حق و قصاص) به قتل نرسانید. شما را خدا به این اندرزها سفارش نموده باشد که (در مصلحت این احکام) تعقل کنید (تا از روی عقل و فهم کار بندید و سعادت یابید)". به نقل از قرآن کریم، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای.

۹- هاشمی رفسنجانی، سخنرانی در اولین کنفرانس اندیشه اسلامی. ۱۰- خمینی، پیام به هنرمندان در هفته دفاع مقدس، ۱۳۶۷، ۷، ۹.

۱۱- خمینی در دیدار با اعضای کانون نویسندگان ایران، کیهان، ۱۳۵۸، ۳، ۱۰.

۱۲- محسن مخملباف، گنگ خواب‌دیده، ص ۲۴۵. ۱۳- مصطفی میرسلیم، وزیر ارشاد، در مصاحبه با اطلاعات بین‌المللی، سال سوم، شماره ۶۰۸، ۲۸ اکتبر ۱۹۹۶.

۱۲- عطاءالله مهاجرانی، همشهری، ۱۷ تیر ۱۳۷۷.

۱۵- حسین حداد، "نگاه آماری به قصه‌های جنگ"، نشریه ادبیات داستانی، شماره ۲۴، مهر ۱۳۷۳. ۱۶- خاتمی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، در گشایش سومین مجتمع هنر و ادبیات در خدمت جنگ، کیهان، آبان ۱۳۶۵.

۱۷- خامنه‌ای، سخنرانی در نخستین جشنواره فرهنگی و هنری شاهد، حسینیه ارشاد، کیهان هوایی، ۲۶ بهمن ۱۳۶۷.

۱۸- برای نمونه رجوع شود به داستان "بوی خوش سبب" نوشته حسن احمدی. خانواده قهرمان این داستان از مرگ او، در خواب اطلاع می‌یابند.

۱۹- قاسمعلی فراست، "داستان خواب"، برگزیده اولین دوره مسابقه بزرگ فرهنگی هنری جبهه و جنگ، به نقل از مجموعه "هشت روز مقاومت". ۲۰- قاسمعلی فراست، داستان "تغله‌های بی سر". ۲۱- رنجبر گل‌محمدی، داستان "طلوع در مغرب". ۲۲- عطار نیشابوری، تذکره‌الاولیاء، بخش اول، ص ۷۱.

۲۳- آیت‌الله خامنه‌ای، خطبه نماز جمعه ۲۶ بهمن ۱۳۶۴.

۲۴- فرید محمدصالحی، داستان "ناگهان دستم سنگین شد"، برگزیده اولین دوره مسابقه بزرگ فرهنگی و هنری جبهه و جنگ، به نقل از مجموعه کارت شناسایی.

۲۵- حسین ثنائی‌زاد، داستان "بلم‌های روان بر موجهای سبز پیروزی"، برگزیده اولین دوره مسابقه بزرگ فرهنگی و هنری جبهه و جنگ، به نقل از: پیشین. ۲۶- عطار نیشابوری، یادشده، بخش اول، ص ۸۱.

۲۷- احمد عزیزی، "بیا عاشقی را رعایت کنیم"، سوره، جنگ پانزدهم، ۲۸- اشرف منشی، داستان "شهر همیشه بهار"، کوثر، گاهنامه ادبی - هنری خواهران، شماره ۲، ۲۹- مهرداد غفارزاده، قصه فرسنگها دور از من، کیهان هوایی، ۵ اسفند ۱۳۶۶.

۳۰- مجید اشتیاقی، قصه دهم، برگزیده آثار مسابقه بزرگ فرهنگی قرارگاه خاتم‌الانبیاء.

۳۱- قرآن، سوره شورا، آیه ۲۴. ۳۲- هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی، پیام به مناسبت برگزاری جشنواره‌های منطقه‌ای تئاتر. ۳۳- حجت‌الاسلام محمد خاتمی، وزیر ارشاد، سخنرانی در "گردهمایی دبیران و هیئت داوران نخستین جشنواره‌های منطقه‌ای تئاتر"، فصلنامه هنر، شماره ۱۳، زمستان ۱۳۶.

۳۴- ابراهیم حسن‌بیگی، سوره، شماره ۲، اردیبهشت ۱۳۶۹.

۳۵- غلامرضا منفرد و پیروز فارسی، جنگ قلمرو قلم، شماره ۷، "گفت‌وگوهای تحلیلی"، ص ۱۰۲.

۳۶- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به رمان ابراهیم حسن‌بیگی، ریشه در اعماق، تهران، انتشارات برگ ۱۳۷۳. ۳۷- فرهاد حسن‌زاده، ماشو در مه، از انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی.

۳۸- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مرتضی مطهری، نظام حقوق زن در اسلام، صص ۱۲۳-۱۲۲.

۳۹- محسن مخملباف، حوض سلطون، تهران، ۱۳۶۴.

۴۰- برای اطلاع بیشتر در زمینه ادبیات حکومتی در ایران رجوع شود به: اسد سیف، اسلامی‌نویسی (بررسی دو دهه ادبیات حکومتی در ایران)، سولند، نشر باران، ۱۹۹۹.



علی شهیدزاده

تدوین دفاعیه دکتر مصدق در محکمه نظامی

این سطور به یاد و در بزرگداشت علی شهیدزاده وکیل ترقیخواه دادگستری نوشته می‌شود که در ۲۱ فروردین ۱۳۸۱ در نود و سه سالگی در تهران درگذشت. علی شهیدزاده آموزش خود را با

تحصیلات قدیم آغاز کرد و سپس به مدارس جدید رفت و بالاخره آموزش عالی را در رشته حقوق به پایان رساند تا به کار قضاوت و سپس وکالت بپردازد.

سالهای جوانی او در دوران بیست ساله رضاشاهی گذشت. در آن زمان هم احمد کسروی را می شناخت و هم با زنده‌یاد دکتر ارانی حشر و نشر و دوستی داشت،

پس از شهریور ۱۳۲۰، زمانی به فعالیت سیاسی روی آورد و از پایه‌گزاران حزب هم‌رهان با تمایلات چپ و ترقیخواه شد و هفته‌نامه حزب، امروز و فردا را مدیریت کرد. در آن سالهای اشغال، روزنامه او بود که با استقرار ارتش آمریکا در ایران مخالفت کرد و از همین رو هم به امر اشغالگران توقیف شد.

شهیدزاده وکالت را به جسارت و بی مجامله انجام می‌داد اعتقاد به عدالت و حکومت قانون و ستیز با بیداد و بیدادگری انگیزه کار او بود.

شرحی که در زیر می‌آید تقریرات شهیدزاده است در ۲۴ فروردین ۱۳۶۰ در مورد چگونگی تدوین لایحه دفاعی برای دکتر مصدق در محکمه نظامی:

کار تهیه و تدوین لایحه که به پایان می‌رسد، دکتر معظمی آن را به وسیله سرهنگ بزرگمهر به دکتر مصدق می‌رساند بی‌آنکه بزرگمهر از چگونگی تدوین این لایحه اطلاعی یابد (نگ: دکتر محمد مصدق در دادگاه تجدیدنظر نظامی به کوشش جلیل بزرگمهر، نشر مرکز، ۱۳۶۵، ص. ۵۹۲).

دکتر مصدق از لایحه شهیدزاده دو قسمت را در دادگاه نمی‌خواند، یکی آنجا که بحث در اینست که فرمان عزل نخست‌وزیر به معنای فرمان عزل وزیر نیست و دیگر آن قسمت که از حق دفاع وکلای غیرنظامی در دادگاه‌های نظامی بحث می‌کند. بقیه لایحه ضمن اظهارات مصدق در رد صلاحیت دادگاه عیناً قرائت شده است (در کتاب مصدق در محکمه نظامی به کوشش جلیلی بزرگمهر، ج اول، از ص. ۱۳۹ (ایراد به عدم صلاحیت) تا ص. ۱۶۵، قبل از عنوان فصل سوم "در محاکمات مربوط به..." با برخی تغییرات ناچیز (به عنوان مثال "با ناشیگری کامل" تبدیل شده است به "بدون شمع قضایی" و از این نوع).

مرحوم دکتر عبدالله معظمی به وسیله پسر عمویش مرحوم دکتر حبیب‌الله معظمی از من خواستند که با ایشان ملاقاتی بکنم. این ملاقات احتمالاً در اوایل مهر [۱۳۳۲] یعنی پس از انتشار ادعانامه دادستان (۱۲ مهر) صورت می‌گیرد. دکتر معظمی به من گفت از ادعانامه‌ای که دادستان ارتش علیه دکتر مصدق صادر کرده و اینکه عنقریب محاکمه ایشان شروع می‌شود قطعاً اطلاع دارید. مطلب اصلی این محاکمه، این نکته است که شاه حق عزل نخست‌وزیر را داشته است یا نه؟ دکتر مصدق که به فرمان عزل ترتیب اثر نداده به این استناد بوده که در مملکت مشروطه، شاه حق عزل نخست‌وزیر را ندارد و برعکس دادستان ارتش به استناد این اصل از قانون اساسی که گفته عزل و نصب وزراء به فرمان پادشاه است دکتر مصدق را متمرّد و یاغی معرفی می‌کند.

از من پرسیدند که آیا حاضرید برای دکتر مصدق لایحه دفاعیه‌ای تهیه کنید که در آن برای صحت نظریه دکتر مصدق و رد نظریه دادستان، بر طبق اصول قانون اساسی استدلال شود. و در جنب این مطلب اساسی، دو مطلب دیگر هم وجود دارد یکی راجع به اینکه محاکمه وزراء باید در دیوان کشور باشد و دیگر اینکه تشکیل این دادگاه نظامی قانونی نیست.

من به آقای دکتر معظمی گفتم که با اینکه رابطه شخصی با دکتر مصدق ندارم چون می‌دانم که وکلای دیگر که حتی با دکتر مصدق همکاری نزدیک داشته‌اند از قبول این کار خودداری خواهند کرد و یا توانایی انجام آن را ندارند، این کار را به عنوان یک وظیفه ملی می‌پذیرم و مخاطرات احتمالی آن را هم قبول می‌کنم مشروط به اینکه هیچ کس نداند که تهیه این لایحه به وسیله من بوده‌است.

تهیه این لایحه که مستلزم مطالعه دقیق و مکرر قوانین و بخصوص قانون اساسی و قانون دادرسی ارتش و قانون اصلاحی دادرسی ارتش (که خود دکتر مصدق امضاء کرده بود) بود مدتی طول کشید و برای احتیاط ازینکه کشف نشود، من فقط در منزل کار می‌کردم و حتی برای ماشین کردن لایحه ازینکه به ماشین‌نویس دفترم بدهم مضایقه می‌نمودم و تمام زحمت ماشین کردن لایحه با تغییر و تبدیلهای آن را خانم فروغ معظمی همسر دکتر حبیب‌الله معظمی که سابقه ماشین‌نویسی داشت، به عهده گرفته بود و او هم به عنوان وظیفه این خدمت را انجام می‌داد.

لایحه که تدوین و تکمیل می‌شد، من آن را قسمت به قسمت به دکتر عبدالله معظمی می‌دادم ولی هرگز نمی‌دانستم که او به چه وسیله لایحه را به دکتر مصدق می‌رساند. و گمانم اینست که تا محاکمه دادگاه بدوی خاتمه نیافت و مسئله تعیین وکیل برای فرجام‌خواهی طرح نشد دکتر مصدق هم نمی‌دانست که این لایحه به وسیله چه کسی تنظیم شده‌است.

ولی پس از صدور حکم دادگاه بدوی که طبق قانون مصوب خود دکتر مصدق حکم آن قابل فرجام [در دیوان کشور] بود ولی طبق قانون سابق دادرسی ارتش، قابل تجدید نظر [در دادگاه نظامی تجدیدنظر]، من اظهار نظر کردم که لازم است ما بر طبق قانون دکتر مصدق، عمل کنیم یعنی [از دیوان کشور] فرجام بخواهیم و دکتر معظمی هم با نظر من موافق بود. بنابراین دکتر معظمی به همان وسایلی که داشت به دکتر مصدق پیشنهاد فرجام‌خواهی کرده بود و در این موقع به دکتر مصدق معرفی کرده بود که تهیه لایحه به وسیله من بوده و برای فرجام‌خواهی هم وکالتنامه به نام من بنویسند. مرحوم مصدق در متن وکالتنامه برای فرجام‌خواهی، اسامی آقایان مجدزاده و حسن صدر را هم اضافه نمود و با امضای این وکالتنامه و ارائه آن به دیوان کشور و دادگاه تجدید نظر، وکالت ما سه نفر علنی بود. اما هرگز دستگاههای دادرسی ارتش و هیچکس ندانست که تنظیم لایحه اولیه به وسیله من بوده است تا اینکه خود دکتر مصدق در ذیل عکسی که در مرداد ۱۳۳۵ از احمدآباد برای من فرستاد به این موضوع تصریح کرد و از آن پس این مطلب نیز دانسته شد

روزگار دوزخی آقای ایاز

رضا پراهنی

روزگار دوزخی آقای ایاز که دو صفحه نخست (قول کاتب) و صفحات پایانی جلد اول آن در اینجا می‌آید، در سال ۱۳۴۹ در ایران به چاپ رسید ولی هرگز از صافی سانسور نگذشت و یکسره روانه خمیرخانه شد. برای روزگار دوزخی... می‌بایست مکان و مقام یگانه‌ای در ادب معاصر ایران قائل شد. سراسر این رمان قطور در پاراگرافی واحد پرداخته شده و خواننده را به دادگاه همه مظاهر سرکوب و خشونت می‌خواند. زمان رمان امروز است و همه چیز در همیشه تاریخ می‌گذرد. منصور که جرمش گفتن حق و حقیقت است بر دار کشیده شده و در حضور محمود و ایاز و در میان غریب و هلهله مردمانی قطعه قطعه می‌شود. این رمان که تا کنون در ایران همچنان چاپ نشده مانده است در سال ۲۰۰۰ به زبان فرانسه ترجمه و توسط یکی از ناشران معتبر منتشر شد و با استقبال فراوان منتقدان روبرو گردید. دو سال پیش نیز تیری بدار *Thierry Bedard* کارگردان فرانسوی نمایشی بر اساس پنجاه صفحه اول رمان به صحنه آورد که بار دیگر در برنامه بخش رسمی فستیوال تئاتر آوینیون در ماه ژوئیه ۲۰۰۴ اجرا گردید و با استقبال تحسین‌آمیز بینندگان رو برو شد. در سالهای اخیر ترجمه دو رمان دیگر رضا پراهنی به زبان فرانسه توسط بنگاه انتشاراتی "فایار" انتشار یافته است: "آزاده خانم و نویسنده‌اش یا آشویتس خصوصی دکتر شریفی" (۲۰۰۲) و "ایاز در نیویورک" (۲۰۰۴). بحث ازین دو رمان را می‌بایست به فرصت جداگانه‌ای محول کرد.

پراهنی درباره این متن خود می‌نویسد: قول کاتب و بخش آخر ایاز را می‌فرستم. قرار بود اینها بخشی از برگزیده کارها باشد که حروفچینی و چاپ و سانسور و گم و گور شد. من از نوی آن متن، که نسخه‌ای از آن را داشتم، با کمی تغییر در نقطه‌گذاری و پرکردن جای سطرهای خالی گذاشته، بخش آخر را، به اضافه قول کاتب می‌فرستم.

چ

قول کاتب

چنین گوید کاتب این کتاب که چون ابوالفضل محمدبن حسین کاتب بیهقی به آستان درگذشتن در رسید قصه‌ای بدو سپرد که پاکیزه و تمیز به خط خویش آن را نگاشته بود و جای

جای از نام و دیار خویش در آن یاد کرده. قصه بگونهای بود که در آن حدیث محمود و ایاز از درون و انگار به چشم درون نگاشته آمده بود. کاتب این قصه را به کرات و در طول سالهای متمادی و در جایها و نقاط گوناگون خوانده بود و طوری محتویات این کتاب در ضمیر درونش نقش بسته بود که پس از آنکه کتاب را مشرفان محمود و یا پسرش به دست آوردند و به آب شستندش، نقش کتاب از ذهن کاتب بالمره محو نشد، و گرچه کاتب به علت یک کهولت چندین قرنی و ثقل سامعه و ضعف باصره و فتور حافظه نتوانست به موقع نوشتن مجدد این کتاب تمامی سخنان دقیق و متین و تاریخی ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی را به یاد آورد لکن وقایع با جزئی تصرف ذهنی از طرف کاتب همانست که استاد کاتب ساعاتی پیش از فوت شدن بدو سپرده بود. و از آنجا که فقط یک نسخه ازین کتاب موجود بود و آن هم پیش کاتب که آنهم به دست مشرفان محمود و یا پسرش به آب شسته شده بود، کاتب پیش خود چنین گمان کرد که اگر آنچه از آن نسخه اولین در یاد او نقش بسته دیگر بار در صورت کثابت و هیأت کتاب ظهور نکند خیانتی بزرگ فی الواقع مرتکب شده است اولاً در برابر آن کاتب بزرگ که این امانت را به دست کاتب سپرده بوده است و ثانیاً فی الواقع در برابر تاریخ و آن هم عمق روح تاریخ این قوم، که کاتب در جائی دیگر آن را به روشنی تاریخ مذکر عنوان کرده است. کاتب تمام تهمتها و دشنامها و شتمانها و حتی شکنجه‌ها و عذابها را به جان خرید تا کاتب اصلی آن، راه آخرت را در آرامش ببیماید و در گور خویش، هنگامی که خاک بر دهان دارد چشم به راه انجام وصیتش نماید. کاتب حاضر وظیفه خویش دانست که این مقوله را، که به وسیله آن کاتب نخستین در سه مجلد و در سه قول مختلف از یک واقعه نگاشته آمده بود، به همان صورت که به یاد داشت دیگر باره بنگارد و برای آیندگان باقی گذارد. تعهد کاتب در این کتاب به شیوه‌ای نیست که در نگاشتن تاریخ بیهقی در پیش گرفته شده است. در این سه قول کاتب دخالتی از خویش نداشته است و کلاً و البته عالم‌آوا عامداً، از کتاب غایب بوده است. قول اول را قول ایاز، قول دوم را قول محمود، قول سوم را قول منصور خوانده است. و البته خوب می‌دانید که این کاتب نسبت خویش را به آن کاتب به منظور حیلتی ساز کرده، چرا که کاتب حاضر فی الواقع نمی‌تواند و نمی‌خواهد هم که بتواند با آن کاتب نخستین پیوندی داشته باشد. گذشت قرن‌ها را بنگرید و حضور عصرها و وجود اینهمه فاصله عمیق را دریابید که آنچه از ربط و پیوند بین دو کاتب گفته شد فقط محملی و یا مستمسکی ناچیز تواند بود در برابر ارباب زمانه تا رخصت تاریخی نویسی جدید را به مهر خویش مهور گردانند. لکن کاتب حاضر درباره فن کار خویش داعیه‌ای ندارد جز اینکه گویا پیش خود کوشیده است همه احوال گذشتگان و حاضران و شاید حتی آیندگان را به یکجا گرد آورد و در برابر آئینه کلام نگاه دارد. و بیش از هر علمی از تاریخ سود جسته است و اگر کسی تاریخ و البته روح تاریخ را نداند بهتر آنست که دست به سوی این کتاب دراز نکند و آن را نخواند. و نیز کاتب دوست ندارد که بر این کتاب در شرایط حاضر شرحی، تفصیلی و یا تفسیری بنگارد. روح شیطنت کاتب به او می‌گوید بگذارد دیگران هرچه خواستند درباره این قول و دو قول دیگر این کتاب، که هر کدام به فاصله دو سه سالی نشر خواهند شد، بگویند. بگذار همه به هم بیفتند و بجوشند و بنویسند. بگذار همه به

بیراهه بروند. و کاتب موقعی بر این کتاب تفسیر خواهد نگاشت که احساس کند، همگان در تقرب به این اقوال گمراه شده‌اند و دیگر گمراه شدن از آن بیشتر نه مقتضی می‌تواند باشد و نه ممکن. و این نکته را هم کاتب می‌گوید، و به صراحت و از روی ایمان و اعتقاد کامل، که آدم‌های این قصه و حوادث نیک و بد آن همه یکجا ساخته و پرداخته تخیل ناچیز کاتب هستند، یعنی کاتب هرگونه نزدیکی و شباهت بین تخیل خود و تخیل خواننده را انکار می‌کند. پس پا روی دمبش نگذارید تا بگوید که غرض کاتب، علاوه بر ارائه یک قصه و یک تاریخ، ارائه یک شیوه هم بوده است. یک قصه را به هزار نوع و یک تاریخ را به هزار شیوه می‌توان نوشت. کاتب از تمام شیوه‌ها شیوه خویش را دوستر می‌دارد. در جلد یک تن در بیست سی چهل صفحه نتوان رفت، علی‌الخصوص اگر جلد و نقاب آن تن، تاریخی هم باشد. دستکم فورانی در چهارصد پانصد ورق بی‌زبان لازم است تا معلوم گردد که این جلد و نقاب از چه جنمی، سنخی، و از کدام جهنمی بوده است؛ و نیز کاتب اعتراف می‌کند که قدری بی‌حیا و قدری هم بی‌احتیاط بوده است، و نیز کاتب اقرار می‌کند که هر قول را مستقلاً می‌توان خواند، چرا که هر قول، روان تاریخی یک تن است مستقلاً، لکن مثلث روح مذکر موقعی کامل تواند شد که قول محمود و قول منصور هم خواننده شود. کاتب نشر آنها را به سالهای بعد موکول می‌کند و می‌گوید که کاتب نمی‌نویسد تا گلیم روح خویش را از آب بیرون کشد، بلکه می‌نویسد تا سنگسار شود. کاتب این سنگسار شدن را در سکوت پیش‌بینی می‌کند و با این اعتراف چشم انتظار می‌نشیند و جز این راهی نمی‌شناسد.

روزگار دوزخی آقای ایاز (تیرماه ۱۳۴۹)

شب است. دیشب است، و یادم رفته که دیشب چه شده، محمود می‌گوید خوب، ولش کن که یادت رفته که یادت رفته؛ می‌گویم اصلاً یادم رفته که یادم رفته. صداهایی می‌آید. یادم رفته که یادم رفته مرد قداره‌بند از سمت چپ تصویر تاریخی بیرون می‌آید، می‌رود پشت یک میز می‌نشیند. از سمت چپ تصویر تاریخی قداره‌بند دیگری بیرون می‌آید، او هم می‌رود پشت میز، روبروی قداره‌بند اول می‌نشیند. قداره‌بند اول امیر ماضی است. بگذار نگاه کنم ببینم قداره‌بند دوم کیست. صورتش خیلی آشنا به نظر می‌آید. عجباً! عجباً! قداره‌بند دوم هم امیر ماضی است. چند تا امیر ماضی داریم؟ هرچندتا! دو امیر ماضی دستهایشان را از دو طرف میز به سوی یکدیگر دراز می‌کنند. جنگ در اطراف آنها به یک چشم به هم زدن شروع می‌شود. این در واقع جنگ نیست. یک انتحار دسته‌جمعی است، منتها در این انتحار دسته‌جمعی دو گروه فقط حنجره‌های یکدیگر را عوضی گرفته‌اند. حتی گلاویز شدنی هم در کار نیست. افراد هر گروه به

راحتی گردن و گلویشان را به تیغ افراد گروه دیگر می‌سپارند و بعد افراد دیگر از گروه قبلی، سر افراد دشمن را که تازه از کشتار فارغ شده‌اند گوش تا گوش می‌برند. پس از این انتحار دسته جمعی، کرکسها، فوج کرکسها از راه می‌رسند. دو امیر ماضی هنوز دست در دست یکدیگر دارند. گرچه آسمان و بالای درختها و کنار هره‌های بامها را فوج کرکسها پوشانده‌اند، ولی هنوز به حد کافی کرکس پیدا نمی‌شود. بوی عفونت فضا را گرفته است. برای هر کرکس، چندین مرده رسیده، پیغام فرستاده می‌شود که مرده زیاد کرکس ارسالید. کرکسهای جدید از راه می‌رسند، دور مرده‌ها را طواف می‌کنند و می‌نشینند و مشغول می‌شوند. چند لحظه بعد دیگر مرده‌ای دیده نمی‌شود. امیر ماضی دوم بلند می‌شود و می‌رود توی تصویر تاریخی و بعد امیر ماضی اول هم بلند می‌شود و در تصویر ناپدید می‌شود. و آنوقت صوراسرافیل دمیده می‌شود؛ صوراسرافیل با طنابی به دور گردنش وارد صحنه می‌شود. مردی هم با طنابی به دور گردنش آنوتر استاده، گریه‌اش گرفته. صوراسرافیل خطاب به مرد دیگر فریاد می‌زند، ملک از پسر ام‌خاقان، تقاضای رحم داشتن بیجاست. طنابها بالا کشیده می‌شود؛ جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد، یاد آر ز شمع مرده یاد آر، دو زبان کیبود و دو جفت چشم سیاه و سفید، عصبانی و از حدقه درآمده، بر روی میز تاریخی امیر ماضی، آن دو امیر ماضی آویزان شده؛ غیر از اینها صحنه خالی است. کرکسها رفته‌اند، در حالیکه به زحمت می‌توانستند بالهاشان را به علت پُری شکم‌هاشان از زمین بلند کنند؛ ولی این فقط به علت پُری شکم‌هاشان نبود که نمی‌توانستند حرکت بکنند. بر روی سینه‌هاشان، نشانهای رنگین لیاقت سنگینی می‌کند؛ نشانهای درجه یک، درجه دو، درجه سه، از هر نوع؛ تاریخی، فرهنگی، هنری، لشکری، و کشوری. همه اینها دیشب اتفاق می‌افتد؛ دیشب در ساعت یازده صبح؛ و بعد درست هزارسال بعد، در ساعت یازده و ده دقیقه صبح دیشب، پرده بالا می‌رود. صحنه آب و جارو شده؛ و در تمیزی خود انگار جادو شده. فراشها، گزمه‌ها، قزلباشها و سربازان، قر و قانتی، یک آهنگ مشهور نظامی را بلند می‌خوانند و پاهایشان را با یکدیگر تنظیم می‌کنند و راه می‌روند؛ رام دارا رام دارا رام دارا رام دارا رام. رام دارا رام دارا رام دارا رام دارا رام دارا رام دارا رام دارا رام دارا رام دارا رام. رام از زیر زمین صحنه، از روی پله‌های شکسته بسته، چهارنفر نمش مردی را که روی نردبان انداخته‌اند، بیرون می‌آورند و درست جلوی چشم همه، وسط خیابان روی زمین می‌گذارند. زنهایی که از پشت پنجره‌ها خیابان را نگاه می‌کردند، پرده‌های پنجره‌ها را می‌کشند و خود را از انظار مخفی می‌کنند. ما همه آنجا هستیم. یک نفر می‌رود تصویر تاریخی را می‌آورد و آن را بر دیوار مقابل آویزان می‌کند. دیوار مقابل سوراخ سوراخ شده. مرد قداره‌بند، قدم‌زنان از تصویر تاریخی بیرون می‌آید، نزدیک می‌شود و روی جسد خم می‌شود. ما هم نزدیکتر می‌رویم و از روی شانه‌های این مرد بر روی صورت جسد خم می‌شویم. چشمهای مرده هنوز باز است. چشمهای مرده آبی روشن است که بر آن رگ‌های خون شتک زده. دهن جسد کاملاً باز است. مرد قداره‌بند دست جسد را بلند می‌کند و انگار وسط دو انگشت زمختش نبض دست را امتحان می‌کند؛ مثل یک طبیب مخصوص تصدیق می‌کند که مرد، مرده است. و بعد خطاب به یکی از فراشان می‌پرسد، بقیه کجا هستند؟ و آنوقت از زیر زمین، بر روی نیزه‌ها، سرهای بی‌مو و

می‌کند، گل‌دان در دست، عقب عقب می‌رود و دور می‌شود و مرد قداره‌بند برمی‌گردد و می‌رود به طرف تصویر. روحاً سبک شده. وارد تصویر می‌شود و ما می‌دویم و تصویر را تا می‌کنیم و آهنگ نظامی را دوباره شروع می‌کنیم. و آنوقت محمود می‌گوید، اگر دیشب یادت رفته، ولش کن، ولش کن که یادت رفته که یادت رفته. می‌گویم آره یادم رفته، یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته که مأمور کرده بودند بغلش کنم، بغلش کنم، از پشت و از زیر، بغلش کنم و نگاهش دارم. کار بسیار مشکلی بود. بوی عرق و خون ریخته خفهام می‌کرد. روی زانوهایم نشانده بودمش. یک نفر از زیر لباس کسی که روی زانوی من نشانده شده بود، دست گواشتی او را، دست کسی را که روی زانوی من بود، بلند می‌کرد و به طرف مردم تکانش می‌داد. من فقط از پشت سر قسمتی از دست گواشتی را می‌دیدم که به طرف مردم تکان می‌خورد. من مردم را می‌دیدم و در خیالم حتی صورت امیر ماضی (راستی کدام یکیش را؟) را هم می‌دیدم و سر این امیر ماضی را یک نفر از پشت سر طوری حرکت می‌داد که انگار صورت کاملاً زنده است، انگار صورت همین چند لحظه پیش، روی فرش کنار ضریح شاه عبدالعظیم نقش زمین نشده بود. صورت نقش تاریخی خود را خوب بازی می‌کند؛ ما هم نقش تاریخی خود را خوب بازی می‌کنیم. اتابک عملاً رو در روی مرده می‌خندد؛ مردم ابراز احساسات می‌کنند؛ زنده باد؛ زنده باد؛ زنده باد؛ و اتابک با مرده امیر ماضی حرف می‌زند؛ طوری حرف می‌زند که انگار امیر ماضی جز شنیدن این حرفها دوست ندارد حرف دیگری بشنود؛ خوب شد، خوب شد، که به دست مبارک مشکل خراسان حل شد؛ هرات را به انگریزها واگذار کنید، خوزستان؟ خوزستان چه اهمیتی دارد؟ رفتیم و بردیم داغ تو بر دل، وادی به وادی، منزل به منزل، ای رود کارون، ای دشت و هامون، گریبید بر من، چون ابر ساحل، چون ابر ساحل؛ اتابک آهسته به ما می‌گوید، کسی نباید بفهمد، مردم اگر بفهمند غوغا می‌شود؛ طوری این حرف را می‌زند که انگار امیر ماضی خودش هم نباید بفهمد که مرده، غوغا بپا می‌کند؛ و بعد اتابک با امیر ماضی حرف می‌زند، خدا کمر مبارک را از قدرت نیندازد، فرمودید، در عرض چند ثانیه از فاطمه ازالۀ بکارت شد؟ فقط پنج ثانیه؟ چه مهارتی! چه قدرتی! چه کمری! خداداد است؟ چه فتوحاتی! اتابک می‌خواهد جریان ملیجک را تعریف کند، خنده‌اش می‌گیرد، جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و فقط یک لبخند زورکی می‌زند. مردم هورا می‌کشند، هورا، هورا، هورا، و بالاخره اتابک جریان ملیجک را تعریف می‌کند؛ قبلۀ عالم خوب می‌داند که پسرک هفده ساله به دلاک حمله کرده؛ هورا، دختر قبلۀ عالم فرمود، تا ختنه نکنی، تا ختنه نکنی زنت نمی‌شم، لوس نشو، به خاطر پدرمه، برای من چه فرقی می‌کند، به خاطر پدرمه؛ هورا، هورا، هورا؛ دلاک وحشتزده تیغش را در می‌آورد، روی چیزی مثل کمر بند، چند بار بالا و پایین می‌کشد، پسر هفده ساله دراز می‌کشد، شلوارش را پایین می‌کشد و ران سیمینش را به فرش اتاق می‌چسباند، چه کفلی! به موی قبلۀ عالم که چنین کفلی در هیچ جای عالم نظیر ندارد؛ هورا، هورا، هورا؛ دلاک کنار پسرک می‌نشیند، آب دهنش را غورت می‌دهد، آلت پسرک را در دست می‌گیرد، میزان می‌کند، می‌برد، مرهم می‌گذارد، دعا می‌خواند، بلند می‌شود، و پسرک شلوارش را بالا می‌کشد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از پشت پرده، دختر قبلۀ عالم ماجرا را تماشا می‌کند، پسرک پرده را کنار

می‌زند و تو می‌رود؛ مردم هورا می‌کشند؛ هورا، هورا، هورا؛ و اتابک صدای امیر ماضی را از اعماق یادداشت می‌شنود، که تا کی باید شخص یک صورت و یک ریش را ملاحظه کند، از دیدن صورت مردم ایران خسته شدیم، برویم فرنگ ببینیم آنجا چه خبر است؛ و کالسکه از دروازه وارد می‌شود و راه کاخ را در پیش می‌گیرد. امیر ماضی، جسد امیر ماضی، به مردم لبخند می‌زند، دست تکان می‌دهد، و اتابک به حرف زدن خود ادامه می‌دهد و بوی عرق و خون امیر ماضی خفه‌ام می‌کند؛ می‌خواهم جنازه را از روی زانوهایم ول بدهم پایین و از کالسکه ببرم پایین و بروم دنبال کارم، و اتابک می‌گوید، غوغا، غوغا می‌شود، غوغا می‌شود؛ امیر ماضی دستش را تکان می‌دهد و رضای کرمانی موقعی که دستش را بالا می‌برد تا لقمه را در دهنش بگذارد، صدای زنجیرش شنیده می‌شود و بعد دیگر همه سردار هستند، سردار، همه، همه؛ محمود می‌گوید، ولش کن، ولش کن، ده می‌گویم ولش کن که یادت رفته که یادت رفته، که من می‌گویم، آره خوب، یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته؛ و بعد آهنگ بومی و ملی نواخته می‌شود و بعد صورتهای زمخت و لاغر مردانی که همه بغل هم لوله شده‌اند، بی‌آنکه به یادم بیایند، در برابرم ظاهر می‌شوند. دستی خشن، در نیمه شب، همان نیمه‌شب صبح دیشب، تمام کمربندها را شل می‌کند، تمام شلوارها را پایین می‌کشد و در پشت میله‌ها در اعماق حجره‌های تو در توی زیرزمین، همه بغل هم لوله می‌شوند؛ تصویر تاریخی امیر ماضی در میان همه است، امیر ماضی ادامه پیدا می‌کند، شب و روز را درهم می‌آمیزد، گسترش می‌یابد، به همه جا پهن می‌شود، نقش خود را بازی می‌کند. امیر ماضی بزرگترین شخصیت این صحنه عظیم قومی است. این شخصیت تمام کمربندها را شل می‌کند. آن آهنگ، آهنگ قدیمی و بومی و ملی و تاریخی، بار دیگر شنیده می‌شود، منتها این بار آهسته و در اعماق تنهای در هم لوله شده شنیده می‌شود. انگار گروهی این آهنگ را در خواب می‌خوانند، آهنگ، یک حالت جسته گریخته و درهم و برهم دارد. انگار پاهای خوانندگان آهنگ هم در خواب حرکت می‌کنند. و صدای پاها، خشن، زمخت، قرچ قرچ به گوش می‌رسد؛ و باز محمود دنگش می‌گیرد که دوباره از دیشب سؤال کند، از همان دیشب معهود؛ منتها به صورتی عجیب سؤال می‌کند، ولش کن که مراسم دیشب یادت رفته که یادت رفته؛ ولش کن که خوابت یادت رفته که یادت رفته، آنها هیچکدام مهم نیست، مهم این پیروزی عظیم قومی است که ما به دست آورده‌ایم، بین چطور مردم می‌افتند و بر می‌خیزند و پشت سرما می‌آیند؛ نگاه کن و ببین؛ و من بی‌آنکه برگردم می‌دانم که مردم چه کار می‌کنند. در فکر فرو می‌روم؛ دیشب؟ دیشب؟ مراسم؟ خواب؟ اینها به راستی چه مفهومی دارند؟ آیا محمود می‌خواهد که با این کلمات مرا دیوانه بکند؟ آیا این حرفها را همین طوری می‌پرانند تا من در تخیلات منحرف کننده خودم غرق شوم؟ می‌گویم، من هیچ چیز یادم نمی‌آید؛ می‌گوید، علتش هیجان زیاده از حد امروز تست، فکر کنی یادت می‌آید، زیاد هم لازم نیست که به خودت فشار بیاری، اینکه دیگر دو سه هزار سال پیش اتفاق نیفتاده که فراموشش بکنی! می‌گویم، مربوط به چه کسی است؟ این دیشب به من چه ارتباطی دارد؟ می‌گوید، جز تو به هیچ کس مربوط نیست، حتی به من هم مربوط نیست؛ می‌گویم به این مرد بالای چوب‌بست چطور؟ به او هم مربوط نیست؟ می‌گوید دورا دور، چرا، ولی او فقط

بلد بود سماجت به خرج بدهد، سعی کن یادت بیاد، راه چندانی نمانده، به این زودی اطراف شهر دیده می‌شود، سعی کن یادت بیاد؛ و من در خود فرو می‌روم. همه چیز را فراموش می‌کنم. حالتی دارم که گاهی به حافظه‌ام دست می‌دهد. ناگهان حافظه‌ام از تمام یادهایش خالی می‌شود، انگار توبره‌ای پر از شن و خاک را در جایی خالی کرده‌اند، و فقط توبره خالی از هوا آویزان مانده است. این آن لحظه جان‌کنند حافظه است، لحظه‌ای پیش از مرگ نهایی حافظه است، یا چیزی شبیه به مرگ، مثل موقعی است که انسان نگاه می‌کند و چیزی نمی‌بیند، مثل موقعی است که انسان بی‌هواست، بی‌خیال است و به هیچ چیز و هیچ کس تعلق ندارد. و آنوقت این خلاء عبور می‌کند، مثل کالسکه‌ای بی‌سرنشین و بی‌اسب و بی‌راننده که برای خودش، در خیال آدم، در آسمان عبور کند. پس از عبور این کالسکه خالی، دوباره یادم می‌آید، انگار همه چیز را فراموش کرده بودم تا چیزهای جدید یادم بیاید، یک دیشب جدید، یک دیشب قدیمی و با وجود قدیمی بودنش جدید، یادم می‌آید. محمود از همه چیز طوری حرف می‌زند که انگار صبح بلند شده، می‌گوید خوابت را تعریف کن؛ و البته این دیشب نیز مثل هر دیشب دیگری عین خواب است، خوابی که تعبیر عملی آن را کاتب از زبان محمود بیان می‌کند. این کاتب، این جنایتگر صادق، تا مرا از دیشب عبور ندهد، ولم نخواهد کرد. ولی او ضرورت‌ترین کاتبی است که جهان به خود دیده است؛ آنقدر کثیف و خودکامه است که می‌خواهد همه چیز را خودم تعریف کنم. انگار او خودش با من کوچکترین ارتباطی ندارد. شاید، ولی، ولی کاتب آنچنان همه چیز را در وجود من پنهان می‌کند که انگار من خرابه‌ای هستم که باید گنجهای او را درون خود مخفی کنم. ولی نه! آنچه بر من گذشته، آنچنان عینی است که ربطی به دیگران، و یا به کاتب ندارد. کاتب فقط مأمور است که بنویسد، فقط یک قلم است که می‌نویسد. او دخالت نمی‌کند. نه در خوابهایم و نه در بیداریهایم؛ و خواب و بیداری من از شقاوت واقعیت مالا مال هستند. این واقعیت شقی و خونین در خوابهایم به همان صورت جلوه می‌کند که در بیداریم. یک دست شقی، استخوانی و خونین، بیدارم می‌کند و پیوسته به سوی یک در نیمه باز هدایت می‌کند. چشمهایم را هم می‌مالم، کنار این در می‌ایستم، نمی‌خواهم نگاه بکنم؛ ولی از پشت سر، آن دو دست شقی و استخوانی و خونین، بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورند و انگار سحر و جادویی که از اعماق برمی‌خیزد، چشمهایم را باز نگه می‌دارد و من نگاه می‌کنم و همه را در خونسردی تمام می‌بینم. مادرم، پدرم، منصور، یوسف، صمد، کیمیا و تمام مردان و زنانی که شناخته‌ام، ازین در نیمه‌باز دیده می‌شوند. وصیتنامه عموی پدرم را بر روی سینه من گذاشته‌اند، من بی‌خدا هستم؛ همین؛ جز این هیچ جمله‌ای به ذهنم نمی‌رسد. نگاه می‌کنم، می‌خوانم، تفسیر می‌کنم، می‌فهمم؛ من بی‌خدا هستم؛ و بعد همان دستهای شقی مرا به سوی خواب هدایت می‌کنند و در خواب مرا در برابر همان در نیمه‌باز نگه می‌دارند. و من نگاه می‌کنم و دوباره تمام مردان و زنان حافظه‌ام را در برابرم می‌بینم. راستی محمود از کجا می‌داند که من دیشب در خواب چه دیده‌ام؟ شاید چشمهای سفاک محمود در خوابم حلول کرده، مغزم را شکافته، عبور رؤیایها را تماشا کرده و بعد از خوابم عقب نشسته‌اند. نه، اینطور نیست! محمود اشتباه می‌کند، و یا شاید اشتباه نمی‌کند، بلکه وانمود می‌کند که اشتباه می‌کند. من اصلاً

دیشب خواب ندیدم. محمود واقعیته را که خود برای من ساخته بود، به عنوان خواب در برابر من می‌گستراند. واقعیت محمود دنیای خیالی من است. تخیل من به دست محمود ساخته می‌شود. منتها محمود به فلسفه این خواب و بیداری، این رؤیا و واقعیت وقوف دارد و خوب می‌داند که خواب من به دست او ساخته می‌شود که دیگر از من نمی‌پرسد، دیشب چه شد؟ بلکه می‌گوید، خواب دیشبت؟ خواب دیشبت را تعریف کن، سعی کن خواب دیشبت یادت بیاد؛ و طوری این حرف را می‌زند که انگار من درسی را که از او آموخته‌ام باید پس بدهم، انگار هر چیزی که من یادم بیايد، همان خواب دیشبم خواهد بود. محمود واقعیت است و من اسطوره‌ساز آن واقعیت؛ قهرمان محمود است، قربانی من؛ کسی که اسطوره بسازد قربانی است؛ کسی که واقعیت را بسازد قهرمان است. آیا این کاتب است که در ذهن من دخالت می‌کند؟ نه! او عقب‌نشینی کرده، او به زندگی چند هزارساله من جهتی داده، عقب نشینی کرده است و من اکنون برای خود هستم که به جلو رانده می‌شوم. به حساب کاتب، من از محمود یا از امیر مافسی یا از پدرم، مادرم، برادرانم کوچکتر نیستم. من همسن تاریخ هستم، همانطور که محمود هست و منصور هست و یوسف هست. مخصوصاً من همسن محمود هستم، گرچه فعلاً در اینجا چندسالی از او کوچکترم، ولی من عمری تاریخی دارم، همانطور که محمود عمری تاریخی دارد. مگر آن سه‌تن سیاهپوش فراموش شدند هستند؟ من و آن دو تن دیگر در یک روز متولد شدیم، و به زندگی پیوستیم و به مرگ نیز ممکن است بپیوندیم و یا ممکن است نپیوندیم. ولی بگذارید برگردم به سوی آن در، در نیمه بازی که انگار دری است به سوی یک مفهوم عمیق که باید هدف زندگی من و امثال مرا روشن کند. زندگی می‌گویم، ولی غرضم آن چیزی است که محمود در اختیار من گذاشته. شما حق دارید که این زندگی را به هر اسمی که خواستید بخوانید؛ حتی حق دارید آن را مرگ بدانید. حرف منصور همیشه در گوشم می‌پیچد، پدر! زندگی این مردم عین مرگ است! و پدرم می‌گوید به سن من که بررسی خواهی فهمید که از آن بدتر است، زندگی این مردم حتی حیوانی هم نیست، حیوان دستکم یک آزادی غریزی دارد، اینها حتی غرایزشان هم برده امیر شده؛ باری، آن در نیمه‌باز، تمام مفاهیم زندگی را یک کاسه می‌کند و در برابر من می‌گذارد و من این زهرابه را با چشمه‌هایم سر می‌کشم. اکنون نیز که به سوی شهر می‌رویم، در نیمه‌باز دیشب، آن دیشب قرن‌ها پیش، یا همین دیشب دیشب در برابرم ایستاده، و دستهای شقی و خونین کسی از پشت سرم بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورد که نگاه کن، نگاه کن و ببین؛ و من به طریقه‌ای که محمود عادت‌م داده، خواب می‌بینم، خواب دیشب، یک دیشب بیست و شش هفت قرنی می‌بینم. این خواب؛ از در نیمه‌باز بسیار ساده بود، بسیار روشن بود و تمام بساط این خواب، در بزرگترین اتاق قصر (آیا باغ فیروزی؟ آیا پارس؟ آیا اکباتان، آیا ری؟) گسترده شده بود. محمود هم بخشی ازین خواب بود و امیرمافی هم بخشی از آن. امیر مافی این بار اسم بسیار عجیب و غریبی برای خود انتخاب کرده بود؛ چیزی نیمه ابتدایی و نیمه متمدن، نیمه بدوی و نیمه تاریخی. از در نیمه باز می‌بینم که ما از یک جشن بزرگ برمی‌گردیم. بوی عود و کندر و عطر و بوی گوشت سوخته و بریانی، با هم از در نیمه‌باز به مشام می‌رسند. از در نیمه‌باز یک خوان یغمای تاریخی را می‌بینم. این در نیمه باز مشرف به

یک میدان بسیار وسیع است و هزاران مشعل و چراغ و پرچم و شمار از دیوارها و ستونها آویزان است. مردم دسته دسته وارد این میدان می‌شوند. بشقابها و ظروف طلا و نقره چیده می‌شود، به سرعت و مهارت تمام؛ و بعد گدایان اعصار و قرون و ایالات مختلف، گدایان بیست سی قرن تاریخ پرافتخار روی قالیه‌های زربفت می‌نشینند. این بدیهی است که همه گرسنه هستند. به همان مهارت که بشقابها و ظرفها چیده شده بود، غذا در ظرفها ریخته می‌شود. فرمان حمله اول صادر می‌شود. حمله آغاز می‌شود. دستهای کرور کرور انسان بین بشقابها و دهنها حرکت می‌کند. مردم طوری آرواره‌ها و لب و دهن و حتی چشم و گوش و گونه‌های خود را تکان می‌دهند که انگار دچار یک لقوه جمعی شده‌اند. با وجود این بر تمام این اعمال وزن و آهنگی هم حاکم است. حرکات لب و دهن و صورت و دستها به صورتی پیچیده، شوم، و در عین حال مضحک، هماهنگ است. همه دستها تا مچ روغنی است. و سبیلها و ریشها خیس عرق و روغن و چرک و کثافت است. شکمها که سیر می‌شود، همه عقب می‌کشند و به ستونی، دیواری، رفیقی و یا حتی بیگانه‌ای تکیه می‌دهند. طوری غذا خورده‌اند که انگار قرن‌ها گرسنگی کشیده‌اند و قرن‌ها هم گرسنگی خواهند کشید. و بعد صدایی بلند از مهتابی فرمان یغما را می‌دهد. حمله شروع می‌شود. در یک چشم به هم زدن همه بشقاب و ظرفها تاراج می‌شود. هستند کسانی که حتی دهنشان را پر از ظروف کوچک طلا کرده‌اند و نزدیک است خفه بشوند. گهگاه یکی از ظرفها از دست کسی می‌غلطد و می‌افتد، ولی او حق ندارد که پس از تمام شدن فرصت خم شود و ظرف را بردارد؛ و بعد دسته‌های مردم از میدان به خارج هدایت می‌شوند؛ و بعد مردم اعصار دیگر وارد میدان می‌شوند و جای آنها را می‌گیرند تا آئین خوان یغما از اذهان عمومی فراموش نشود. مرا از کنار این در نیمه‌باز حرکت می‌دهند و می‌برند به طرف داخل قصر مشرف به میدان، و در برابر در بزرگترین اتاق قصر، نگهبان می‌دارند و دستهای شقی و خونین کسی از پشت سر بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورد که نگاه کن و ببین! و من نگاه می‌کنم و همه چیز را به چشم می‌بینم. این آئین، آئینی است ساده و خدشه ناپذیر. از چند قرن پیش شروع شده و انگار تا ابد در همین تالار، در بزرگترین اتاق قصر، تکرار می‌شود. گرچه این میهمانی نیز در ادامه همان خوان یغماست، ولی همه چیز در اینجا با ادب و نزاکت و مهربانی تمام صورت می‌گیرد. همه چیز آهنگ و حرکتی موزون و مرتب دارد. همه چیز خوش‌تراش و خوش آهنگ است! انگار حرکات آدم‌ها، زمینه این حرکات، اشیاء و تصاویر آویخته شده از دیوارها، پنجره‌های مشرف به غروب، و یا شاید مشرف به نوری عمیق در انتهای ظلمت، از یک معماری دقیق و ماهرانه بهره برده‌اند. من شاهد معماری حرکات هستم و دستهای شقی بر شانه‌هایم فشار می‌آورند که چشم‌هایم را باز کن و ببین! و من چشم‌هایم را باز کرده‌ام و می‌بینم. آیا این امیر ماضی است که در صدر میز نشسته؟ و آن مرد، مردی که جامه‌های بسیار آشنا تنش کرده، در آن سوی میز نشسته، کیست؟ این جامه‌ها را من خوب می‌شناسم؛ رنگ و بوی آنها از رنگ و بوی پوست و تنم به من نزدیکتر است. صورت آن مرد دیده نمی‌شود؛ شاید هم نقابی از ظلمت بر صورتش انداخته‌اند. در طرفین میز، سرکردگان امیر ماضی دیده می‌شوند. همه قیافه‌ها آشنا هستند و در همه جا دیده می‌شوند؛ نیازی به توصیف آنها نیست. محمود در

کنار امیر ماضی نشسته، محمود در این میهمانی فقط چهارده پانزده سال دارد. همه چیز دیده می شود جز صورت مردی که برآیم آشناست، بعد همه میهمانان به آرامی، و با آهنگی موزون، شروع به خوردن غذا می کنند. این میهمانی در واقع تظاهر کامل معماری دقیق آرواره هاست. مردی که نقابی از ظلمت بر چهره دارد، آرام غذا می خورد؛ صورتش در تاریکی حرکت می کند؛ دست راستش بالا می رود، در ظلمت غرق می شود، طوری که بازو می ماند و انگار دست را بریده اند، و بعد بازو دوباره حرکت می کند. صاحب دست می شود و پایین می آید و به طرف بشقاب حرکت می کند. این دست را هم من در جایی دیده ام. هر چند دقیقه، امیر ماضی ازین مرد می پرسد که آیا طعام خوش طعم است یا خیر؟ و او با دهن پر، با صدایی آشنا، جواب می دهد، بلی امیر، طعام بسیار خوش طعم است؛ امیر می گوید، نوش جان خواجه هارپاک باد؛ و مرد نقابدار می گوید عمر امیر دراز باد و درازتر باد و نوش جان امیر ازدهاگ باد؛ و امیر ماضی لبخندی از طنز و پوزخند می زند. من از در نیمه باز نگاه می کنم. غذا که تمام می شود، تعجب می کنم که چرا این دو به یکدیگر چنین القاب دور از ذهن می دهند. ولی مهم نیست. این تالار، تالار تاریخ است، تاریخ در همین جا به دنیا می آید و به زندگی خود ادامه می دهد. از در نیمه باز می بینم که یک ظرف سرپوشیده می آورند و به دستور امیر ماضی در برابر مرد نقابدار قرار می دهند. امیر ماضی می گوید: سرش را بردارید؛ سر ظرف را برمی دارند. و بعد امیر ماضی می گوید، خواجه آن نقاب را دور بینداز! و مرد نقابدار صورتش را جلوتر می آورد و من می خواهم چشمهایم را ببندم تا از تعجب نمیرم؛ ولی آن دستهای شقی به شانه هایم فشار می آورند که نگاه کن و ببین! و من پدرم را می بینم که با همان چشمهای آبی سرخ شده اش در ظرف خیره می شود؛ و بعد در نیمه باز درست در کنار آن ظرف قرار داده می شود و من سر بریده و دست و پای بریده خودم را در آن ظرف می بینم. امیر ماضی شروع می کند به حرف زدن؛ و خیلی صریح و صحیح حرف می زند. با گوشهای خودم می شنوم. امیر ماضی می گوید، طعامی که خواجه هارپاک خورد از گوشت پسرش بود، به تو دستور داده بودم نوه ام را بکشی و نکشتی و من به دلیل این خیانت، پسر تو را کشتم و پختم و به خوردت دادم. محمود از کنار میز لبخند می زند. محمود در اینجا هم پسر امیر ماضی است، هم نوه او، و هم شاید خود او، و شاید یکی از امرای ماضی پیشین. با شیطنت نشسته است تا راز بقای خود را عملاً تماشا کند. من هم راز فنانی خود را درک می کنم. محمود و من جاودانی هستیم، منتهی او در بقا و من در فنا. پدرم خواجه می گوید، امر، امر عالی است، من نتوانستم بکشم، امیر ازدهاگ توانست، ولی امیر ازدهاگ را هم امیر محمود خواهد کشت، که همیشه در این ملک، امیری به دست امیری دیگر کشته شده؛ و امیر ماضی می گوید، پسر تو را بردار و ببر چالش کن؛ و پدرم خواجه سرپوش ظرف را می گذارد، بلند می شود. ظرف را بر می دارد و می رود؛ و مرا از کنار در نیمه باز، به سوی خوابگاهم هدایت می کنند. من در خواب، محمود و البته این بار محمود خودم را، می بینم که دیگر آن پسر سیزده و چهارده ساله بیست و پنج شش قرن پیش نیست، بلکه جوانی نیرومند و جنگجو است که نیمه شب بر روی سینه پدرش، جدش و یا جد هزاران سال پیشش نشسته، دو دستش را دور گردن پیر مرد حلقه کرده، گلویش را با جفت شستهایش می فشارد تا پیرمرد

نفسش از ثقبه سفلايش در برود؛ و بعد پدرم را می بینم که کنار جسد امیر ماضی خوابش برده و پیش از آنکه بیدار شود، خودم را در سرسراهای قصر می بینم که ازین اتاق به اتاق دیگر و اتاقهای تودرتوی دیگر هدایت می شوم تا آخر سر از خوابگاه گراز ماده سر در می آورم و به این فکر می کنم که آیا در دوران کوروش غزنوی و یا محمود هخامنشی زندگی نمی کنیم و آیا این در نیمه باز همان در نیست که از خلال آن روزی هارپاگ دیده می شد، روزی حسنگ و روزی دیگر منصور و یا منصوری دیگر؟ بعد دیگر یادم می رود که خوابم چه بوده است. محمود هم دیگر نمی پرسد که خواب چه بوده، مراسم کدام؟ انگار فهمیده که من یادم رفته، حتی یادم رفته که یادم رفته؛ و طوری یادم رفته که یادم رفته، که سرم را در گودی شانه های محمود فرو می کنم و در فاصله بین چارچرخه و مردم به راه رفتن خود در کنار سرورم محمود ادامه می دهم، سروری که گرگ و میش را یکجا به سوی آبشخور می برد، سروری که قومی را در رستاخیزی عظیم تحریک کرده، در پشت این چارچرخه، به سوی شهر رانده است، و در پشت سر ما اگر کسی بیفتد باکی نیست، پسر گراز ماده زنده است، و حتی می تواند داستانی را که انسان در خیالش ساخته، مثل یک کتاب بچگانه بخواند. می گوید، می دانی که مادر من یک سگ بود؟ می گویم، چی، یک سگ؟ نه! امکان ندارد، چطور امکان دارد که مادر تو یک سگ باشد؟ می گوید، تو چون تاریخ نخوانده ای نمی دانی؛ می گویم، همه می دانند که مادر تو گراز ماده بود، مادر او بدرالسلطنه و مادر او هم ...؛ حرفم را قطع می کند و می گوید، اینها همه ظاهر کار است، برای اینکه آن اسطوره ذهن تو کامل شود، باید بدانی که مرا ماده سگی در میان جنگل شیر داد؛ می گویم این غیرممکن است؛ می گوید مگر نمی دانی که پسر هارپاگ را به چه دلیل کشتند؟ می گویم، برای این بود که نوه اژدهاگ را نکشت؛ می گوید، پس نوه اژدهاگ چطور به زندگی ادامه داد؟ می گویم، این غیرممکن است؛ می گوید، هارپاگ بچه را به چوبانی سپرد که وسط جنگل بگذاردش تا طعمه وحوش بشود؛ می پرسم، بعد؟ بعد چی شد؟ می گوید، زن چوپان در روزی که من به دنیا آمده بودم، بچه ای به دنیا آورده بود که پیش از تولد مرده بود، این بچه اسمی هم داشت که هیچ مورخی ننوشته؟ می گویم، اسمش چی بود؟ می گوید، اسم یک برده چه می تواند باشد؟ می گویم، هر چیزی، هر چیزی؛ می گوید، نه، نه، این بچه هم اسم تو بود. نام تو هم سن من است؛ من و اسم تو در یک روز به دنیا آمدیم. این بچه را جای من دفن کردند، و بعد ماده سگی به اسم اسپاکو یا سپوخته مرا شیر داد، عده ای می گویند همان زن چوپان مرا شیرداد، ولی من خودم می دانم که شیر کدام ماده سگی را خورده ام، می گویم، این غیر ممکن است؛ تو می خواهی خودت را تبدیل به یک اسطوره بکنی؛ می گوید، مگر بین من و صاحب آن اسطوره فرقی هست، می دانم که فرقی نیست، ولی می گویم، بالاخره فرقی هست، آن قرنهای پیش بود؛ حالا وضع فرق کرده، درآینده بیش از اینها هم فرق خواهد کرد؛ می گوید پس برگرد و پشت سرت را نگاه کن و ببین که وضع هیچ فرقی نکرده، تنها من و اجداد من جای آن اسطوره را گرفته ایم و صاحب آن اسطوره از اعماق قرون الگوی حکومت تاریخی ما را تعیین می کند؛ می گویم، بهر طریق تو یکی از پستان سگ شیر نخوردی، من که باورم نمی شود؛ می گوید، گراز ماده با سگ ماده چه فرقی دارد؟ هر دو ماده اند و هر دو

حیوان، مگر مادرم یادت نیست؟ می گویم چرا یادم هست، چطور ممکن است مادر تو یادم رفته باشد؛ می گوید، حالا از مهتابی قصر سواد شهر را نگاه می کند و از حفرة چشم ندیمه هایش گرد و خاک ما را می بیند؛ می گویم، از دور مشعلها را می بینم؛ می گوید، مردم به پیشواز آمده اند، ولی فقط چند روز طول خواهد کشید تا این اسطوره عظیم حیرانی را که ما امروز به وجود آورده ایم، فراموش کنند؛ می گویم تصور نمی کنم که آنها فراموش کنند؛ می گوید مردم ممکن است این مرد گندیده را تبدیل به یک شهید بکنند؛ می گویم مثل اینکه تو خودت هم به او به عنوان یک شهید نگاه می کنی؟ می گوید، نه! من از شهید و شهادت نفرت دارم، من او را درست به همان صورتی که هست می بینم، یک کله خر لجباز، یک کله خر غیرقابل انعطاف؛ می گویم هرکسی کار خودش را می کند، تو می کنی، او کشته می شود، تو با لجبازی تمام می کنی و او هم با جان سختی تمام می میرد؛ می گوید مهم این است که او می میرد و من می مانم؛ می گویم ولی مثل اینکه برای اینکه تو بمانی او را می کنی؛ می گوید طبیعی است، طبیعی است، اگر من او را نکشم او مرا می کشد، پس چه فرقی با هم داریم؟ به یاد صحبت منصور و یوسف، پیش از پیدا کردن صمد می افتم و می گویم ولی شاید پس از آنکه او تو را کشت، دیگر حاضر نشود جای تو را بگیرد؛ می گوید اگر او جای مرا نگیرد، پسرش، برادرش یا نوه اش می گیرد؛ می گویم تو که می گفتی پسر آن زن چوپان مرده به دنیا آمد، تو که می گویی پسر هارپاگ را پختند و بخورد هارپاگ دادند، چطور ممکن است مرده جای تو را بگیرد؟ می گوید، هرکسی که جای مرا بگیرد عین من می شود. موقی که امیر ماضی زنده بود، من می گفتم حاضر نخواهم شد با مردم مثل امیر ماضی رفتار کنم، وقتی که مرد، دیدم در عرض یکی دو ماه نه تنها مثل او بلکه از او هم بدتر شده ام؛ می گویم این مرد و پسرانش هرگز حاضر نمی شدند پس از کشتن تو جای تو را بگیرند، آنها به صورتی دیگر دنیا را می دیدند و به صورتی دیگر هم عمل می کردند؛ می گوید، تو که می گفتی این مرد را نمی شناسی، از کجا فهمیدی که او پسرانی هم دارد؟ می گویم، من او را هم می شناسم و هم نمی شناسم، برایم مثل یک سایه سیاهپوش است که انگار در یک خواب به طرفش قدم برمی دارم، به او نزدیک می شوم، یا احساس می کنم که به او نزدیک شده ام، ولی او همان فاصله دائمی اش را با من حفظ می کند. از دور نزدیکترین کسم به نظر می آید، و از نزدیک، دورترین. محمود به مسخره شعری می خواند: گسترانیده فراز سر من بال هزاران کرکس - ای تو نزدیکترین فرد به من از هرکس، و بعد بلند می خندد و وسط خنده می گوید، اگر برگردی، اگر برگردی نه تنها بال هزاران، بلکه صدها صدها هزاران کرکس را بالاسر نزدیکترین کست می بینی؛ و من برمی گردم و احساس می کنم که برآستی مردم عین لاشخوار شده اند و طوری در هیجان، با دهنهای کف کرده و چشمهای دوزخی نزدیک می شوند و از اعماق حنجره هایشان چنان صدایی به گوش می رسد که انگار سر دیگ جهنم را برداشته اند و اینان از درون جهنم صف آرایی کرده بیرون آمده اند و اکنون به شهر نزدیک می شوند و اسبها و چارچرخه در برابر همه حرکت می کنند؛ و صورت مرد بالای چوب بست به سوی شهر گرفته شده، انگار پیامی مرموز دارد که باید در شهرها طنین بیندازد. آیا من او را به درستی می شناسم؟ قتل، نزدیکترین افراد را تبدیل به بیگانه می کند. شاید اگر این هیجان عمومی به

وسیله محمود به وجود نیامده بود، من در مثلثه کردن او شرکت نمی کردم. ولی نه! نه! من حتی در سالهای اخیر، در این چند سالی که در قصر مانده ام، عملاً در قتل او شرکت کرده ام. من هم تماشاگر قتل او بوده ام و هم شریک قتل او. من او را هم به تدریج کشته ام و هم ناگهانی. و حقیقت این است که حتی لازم نبود که من خون او را بریزم. تماشاگر به اندازه جلا، قاتل است. دیگران در قتل او شرکت نکردند، ولی از احساس لذت هم خودداری نکردند. سنگهایی که به سوی او انداختند، از طیب خاطر بود. فریادهایی که کشیدند، از ته دل بود. نگاههایی که کردند از اعماق روحشان زبانه کشیده بود. در تمام حرکات آنها، احساس وظیفه و احساس لذت، مثل جان در قالب تن، در یکدیگر فرو رفته بودند؛ و نتیجه این تلفیق وظیفه و لذت این بود که آنها می خواستند هرچه زودتر از شر این مرد خلاص شوند. در ابتدا او نیز زمینی بود، گناهی که مردم، و البته از طریق تلقینهای پی در پی و هیجان انگیز محمود، به او نسبت داده بودند، او را از زمین کنده بود و مشخصاتی به او نسبت داده بود که در هیچ مخلوق زمینی نمی شد سراغ کرد؛ او در ذهن اینان به پرواز درآمده بود، با همان بازوهای بریده، چشمهای بسته، پاهای آویزان و سربریده و دهن خون آلوده بی زبان؛ و آنگاه اسطوره هیجان، با تمام عظمت و خشونت و وزن و آهنگ خود، به حرکت درآمده، آنها را در هواها و هاله های جنون غرق کرده بود. این مرد هشدار داده بود و باید کشته می شد. گاهی کسی که هشدار می دهد، مثل مردی است که خیانت می کند. یعنی مردم، که در بسیاری موارد روی یک پهلوی خوابیده اند و جهان را از پشت پرده های خواب می نگرند، به کسی که بیدارشان می کند، به دیده یک خائن نگاه می کنند؛ یعنی مردم احساس می کنند که هشدار او خیانت به ثبات و آرامش و خواب آنهاست، پس به طرزی مرموز و ناخودآگاه، انگار در اعماق خواب و حیرانی، با یکدیگر همدست می شوند و تاریخ، حرکت می کند و در کنار آنها قرار می گیرد، جلادی را در کنارشان قرار می دهد تا هشدار دهنده را از میان بردارند. من یک دلیل خصوصی برای مثلثه کردن این مرد داشتم: محمود؛ او گفت بکش، من هم کشتم؛ او گفت زبان را ببر، من هم زبان را بریدم؛ او گفت تبر را بزن، و من هم زدم؛ اگر عشق به محمود نبود، او را نمی کشتم؛ یعنی وجود او، زندگی و مرگ او به من ارتباط پیدا نمی کرد. من نمی خواهم خودم را تبرئه کنم. دلیلی برای این کار نمی بینم. من رسوا هستم، همین؛ اگر محمود بگوید بکش، من به راحتی می کشم. برایم آدمش فرقی نمی کند. هیچ فرقی نمی کند که مقتول، پسر، پدرم، برادرم یا مادرم باشد. یعنی من همه را کشته ام، از همه گذشته ام، در بی اعتنائی تمام، و به محمود پیوسته ام. به فرمان محمود من تبدیل به قاتل می شوم. یعنی من حاضر به قتل هستم ولی حاضر به از دست دادن محمود نیستم. او یک تکیه گاه حیاتی است. سرم را که در گودی شانه اش فرو می برم، قلبم عملاً در طیف هزار رنگ نوازش غرق می شود؛ و موقعی که مردم، پس از بازگشت محمود از سفر در خیابانها می ایستند و هورا می کشند، من مالا مال از غرور می شوم. دیده ام که گاهی در برابر عکس محمود پیرمردی می ایستد و دعا می کند. انگار عکس، شمایل مقدسی است و پیرمرد از شمایل نیاز می طلبد. در تنهایی بچه ها شرکت کرده، دیده ام که گاهی بچه های در برابر تصویر ظالم محمود می ایستد و از او می خواهد که بخشوده شود. همه در برابر محمود احساس گناه می کنند، عقب عقب می روند

و در درون شکنجه می‌شوند. فکری به نظرم می‌رسد و با محمود درمیان می‌گذارم، محمود! بزرگترین خصیصه مردم چیست؟ محمود طوری جواب می‌دهد که انگار منتظر این سؤال بود و جواب را پیش از سؤال آماده کرده بود. می‌گوید، بزرگترین خصیصه مردم خریشتان است؛ می‌پرسم، فکر نمی‌کنی که اگر وضع جز این بود، خصلت و خصیصه مردم هم عوض می‌شد؛ می‌گوید، وضع همیشه همین بوده که هست و همین هم تا ابد خواهد بود؛ این ایمان و اعتقاد محمود به خودش به راستی قابل تحسین است. شاید کاتب به شنیدن این حرف محمود پوزخند بزند، ولی او هرگز نمی‌تواند این قدرت و اعتقاد را نادیده بگیرد. محمود می‌گوید از دو سه هزار سال پیش تا حال مردم همین بوده‌اند که هستند، تاریخ ثابت کرده که آنها تغییر نمی‌کنند، ما هم تغییر نمی‌کنیم. آنها حتی اسمشان هم تغییر نمی‌کند، ولی ما لااقل اسممان تغییر می‌کند. لااقل من هخامنشی هستم، آن دیگری صفوی و آن دیگری غزنوی و آن دیگری ساسانی، ولی مردم همان مردم هستند، بی‌هویت، دسته جمعی، همه در یکجا و در یک حال و حالت. ما هم فقط اسممان عوض می‌شود؛ می‌گویم، تکلیف من این وسط چیست؟ می‌گوید تو معشوق من هستی، معشوق خیالاتی و جنایتگر من، معشوقی که حتی در اعماق ذهنت هم به من خیانت نمی‌کند؛ حرفی نمی‌زنم؛ با خود فکر می‌کنم که این مرد، این اعجوبه فناپذیر چگونه می‌تواند تا این حد درون مرا بشناسد؛ و در عین حال چقدر هم از خود راضی است! و با همین فکرها به شهر نزدیک می‌شویم و دستور داده می‌شود که مردم مرتبتر باشند. و مردم مرتبتر حرکت می‌کنند، ولی هرگز نمی‌توانند آن نقاب دوزخی را از چهره خود دور کنند. دم دروازه گلباران شده. مردم قوچه‌های بلند و وحشی صفت در زیر پای ما قربانی می‌کنند. فتحی که ما کرده‌ایم، هیچکس در تاریخ نکرده است. درواقع ما فتح نکرده‌ایم، این فتح را مرتکب شده‌ایم؛ به همان صورت که انسان مرتکب جنایت می‌شود. اول چارچرخه و مرد بالای چوب بست، و بعد من و محمود از دروازه وارد می‌شویم. همه شادند، ولی با بهت و حیرت در صورت مرد بالای چوب‌بست نگاه می‌کنند. این صورت برایشان جالب است، چیزی که در خواب دیده‌اند، در بیداری نیز می‌بینند؛ و یا شاید چیزی را که خواسته‌اند به خواب ببینند، در بیداری می‌بینند. محمود کسی است که خوابهای مردم را به صورت حقیقت تعبیر می‌کند. در میان نور مشعلها، در غروب مشرف به تاریکی حرکت می‌کند و مردم با نظم تمام از دروازه وارد شهر می‌شوند و انگار از دروازه جهنم وارد می‌شوند. هر چند قدم، چند قوچ را سرمی‌برند. ما پس از برگزاری آخرین و بزرگترین جشن تاریخ وارد شهر شده‌ایم. اضلاع، سایه‌ها و خطوط شهر، ازین پس معنای دیگری خواهند داشت. آنها از جبر و خشونت و شدت عمل و جنایت الهام خواهند گرفت و دور تمام این خطوط و سر در مساجد، مناره‌ها، بناهای جدید و کهن، هاله‌ای از خون خواهد نشست تا هر پچه‌ای که در شهر چشم باز کرد، این خطوط را ببیند و به جنون و جنایت عادت کند. فرمانده سگ‌چهره در کنار محمود می‌رود و گزارش می‌دهد، مردم شهر منتظر قدم مبارک هستند، همه چیز آماده است، زنها و مردها در میدان جمع شده‌اند، تبرداران و جلادان به همان صورت که امیر فرموده بودند ایستاده‌اند، روحیه مردم بسیار خوب است، آنها خود را مدیون و لیتعمت خود می‌دانند، چند نفر را هم دستگیر کردیم، همه‌شان اسمشان یوسف بود،

همه را انداختیم توی سیاهچال، مردم خودشان این یوسفها را به ما تحویل دادند؛ محمود سرش را تکان می‌دهد، از من جدا شده، کمی جلوتر حرکت می‌کند و مردم گل می‌باشند و تعظیم می‌کنند و به طرف محمود هجوم می‌آورند. آن سکوت هندسی که در گذشته بر شهر حاکم بود، از میان رفته. غوغای عظیمی به پااست که شهر را عملاً به فراموشی می‌سپارد. دیگر اسبها از مردم رم نمی‌کنند. اسبها با مردم آشتی کرده‌اند. دیگر بوی تعفن مشام کسی را آزار نمی‌دهد. همه به بوی تعفن عادت کرده‌اند. خونی که از گلوئ قوچها بر زیر پای ما ریخته، تحریک کننده است. محمود روی رودی جاری از خون حرکت می‌کند. مردم، بهت زده، شاد و در عین حال به نحوی عجیب، مرموز، از کنار خیابانها، جسد بالایی چوب بست را نگاه می‌کنند. زنها از مهتابیها، گل می‌ریزند و با حیرت، جسد را که از برابرشان می‌گذرد، نگاه می‌کنند. جسد طوری حرکت می‌کند که انگار تمام افتخارات از اوست، و اوست که مردم را سان می‌بیند. مردم می‌خواهند این سر را به خاطر بسپارند. جسد را به بچه‌هاشان نشان می‌دهند؛ بچه‌ها را روی دست و شانه بلند می‌کنند و جسد را نشان می‌دهند. دخترهای کوچک از مهتابیها از کنار مادرانشان، سرک می‌کشند و صورت جسد را می‌بینند که از برابرشان عبور می‌کند. گرچه هوا رو به تاریکی است، ولی مشعلها، خیابانها را کاملاً روشن کرده‌اند. مردم با حیرت در دستها و پاهای بریده جسد نگاه می‌کنند. جسد عبور می‌کند و در روح آنها نفوذ می‌کند؛ در اعماق آنها تمام تصاویر معمولی، روزمره و مبتذل را کنار می‌زند و بزرگترین جا را اشغال می‌کند. جسد مرده شجاعانه در روح مردم پیش می‌تازد، مثل دکل یک کشتی، مثل بادبان یک کشتی پیش می‌تازد و موج احساسها را عقب می‌راند و به صورت یک تصویر ابدی قومی در ذهنها فرو می‌رود. محمود گفته است که چند روز بعد مردم این تصویر را فراموش خواهند کرد؛ ولی اگر فراموش هم نکنند، فقط به ظاهر خواهد بود. این تصویر رسوب خواهد کرد و شاید اساسیترین عنصر درونی آنها را تشکیل خواهد داد. حتی داروغه‌ها، حتی نقاب به چشمها و گزمه‌ها، حتی مأموران مخفی، مبهوت عظمت مرد بالایی چوب‌بست شده‌اند. تصویر از روح و قمه و شمشیر و شلاق و نقاب به یکسان نفوذ می‌کند. آن دست و پای مثله، آن دهان بی زبان و آن چشمهای بسته و سر و صورت خونین، تمام دیوارها و سدها را می‌شکافد. طوری عظیم است که مردم نزدیک است عظمت محمود را فراموش کنند. ایکاش می‌دانستم آن آشنای بیگانه، اگر زنده بود و این ماجرا را می‌دید، چه می‌گفت. کاتب از او در آن لحظه پیش از مرگ چه خواهد گفت، نمی‌دانم. کاتب شاید اعماق است. در اعماق او هم فرو خواهد رفت. او عزم جزم کرد که مرا رسوا کند، که کرد، طوری که من فریاد زدم، من رسوا هستم، رسوا! و اکنون، کاتب جسد این آشنای بیگانه را از برابر مردم تمام اعصار عبور می‌دهد؛ چشم روحان را باز کنید ای مردم تا به تصویر تعلق پیدا کنید. چیزی شوم، شقی، شورانگیز، جنایتبار و تاریخی از خیابانها عبور می‌کند. فرمانده سگ‌چهره نزدیک می‌شود و می‌گوید، اگر امیر محمود اجازه می‌دهند چارچرخه تندتر رانده شود؟ محمود می‌گوید، نه! مردم هیجان می‌خواهند، بگذارید این هیجان را داشته باشند؛ و هیجان پیش می‌تازد. و دستهای بریده جسد زبان درمی‌آورند، دهن بی‌زبان، زبان در می‌آورد، چشمها صحبت می‌کنند، پاها زبان در می‌آورند، صدا آشناست و گرچه ربطی

به صدای منصور ندارد - چرا که چگونه می‌تواند این صدا به صدای منصور مربوط باشد؟ - ولی انگار این حرفهای منصور است که به گوشم می‌رسد، پس از آنکه برای پیدا کردن جسد صمد به او پیوستم. می‌گفت، گوشه‌ای در دنیا هست که احتیاج به دستکاری من دارد. این گوشه، در بیرون از ذهن مردم، در طبیعت هم ممکن است وجود داشته باشد، ولی من می‌دانم که این گوشه، فعلاً گوشه‌ای ذهنی است؛ حتی می‌توانم جای این گوشه را در مغز مردم تعیین کنم؛ یک کمی بالاتر از گوش، سمت چپ مغز، در میان آن حجره‌های درهم پیچ، در اعماق این حجره‌ها جایی هست که احتیاج به دستکاری من دارد؛ مخاطب من آنجاست؛ از آنجاست که عوض شدن شروع می‌شود... ولی نه! نه! نه! این صدا صدای منصور نیست، صدای منصور پیرتر است. آن دهن بی‌زبان حرف می‌زند، ما را در زبان عشق ربانی دیگر است، اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بر دارکشند یا جز دار... زبانی در آن دهن بی‌زبان حرف می‌زند، و مرا حاضر کنند، و مرا بیاویزند، و مرا بسوزانند، و مرا بگیرند... آیا این زبان فقط در مغز من راه افتاده، یا واقعاً شنیده می‌شود و دیگران را نیز به سوی خویش می‌خواند؟ چارچرخه می‌رود و مرد بالای چوب‌بست را از برابر چشمان مردم عبور می‌دهد. مردم در بهت و حیرانی فرو می‌روند. آیا همه او را می‌شناسند؟ شاید، شاید آنها هم او را مثل من می‌شناسند؛ سایه‌ای است در تاریکی که نزدیکش بروی، دور می‌شود؛ دور شوی، نزدیکتر می‌آید. این صدای منصور نیست که من می‌شنوم؛ این صدایی است پیرتر از صدای منصور، ولی سخت شبیه آن. می‌گوید، سخن نگفتن و سخن نشنیدن عین مرگ است... من در تنهایی دارم می‌پوسم، می‌پوسم، می‌پوسم؛ و به راستی هم پوسیدن دارد. نه فقط در وجود جسد بالای چوب‌بست، بلکه در بناها، پرچمها و در دکلهایی که صدایشان از میدان به گوش می‌رسد. در پشت چشمها چیزی هست که می‌پوسد، در تنهایی می‌پوسد. نه! این صدای منصور نیست، صدای پدرم هم نیست! هرگز! صدایی که در مغز من پیچیده، فقط یک صداست، ربطی به جسد ندارد. می‌گوید، این ساعت ساعتست... ساعت ساعات قیامتست؛ می‌گوید، قال الله تعالی، و ان الساعة الاثیه، لاریب فیها! آیا به راستی آن ساعت آخر فرا رسیده است؟ شاید، شاید؛ باید هم فرا رسیده باشد. ساعتی بیش به آخر این جشن باقی نمانده. می‌خواهم فریاد بزنم، مردم! بنگرید این جنازه بلند را که از تنگنای روح عبور می‌کند، مردم! این ساعت ساعتست، ساعت ساعات قیامتست؛ انگار محمود، با سحر و جادوی هوش خود درک کرده که من می‌خواهم فریاد بکشم، برمی‌گردد و با همان کفن بلندش به سوی من می‌آید. می‌گوید، چته چی شده! چرا اینقدر پریشانی؟ می‌گویم، نه! چیزیم نیست! فقط می‌خواهم یکبار دیگر رنگ چشمهای پدرم را ببینم، چیزیم نیست، تشنه‌ام، تشنه رنگ چشمهای پدرم هستم؛ محمود می‌گوید، فراموشش کن! فراموشش کن! تو دیگر بزرگ شدی! می‌گویم، بعضی چیزها را هرگز نمی‌توان فراموش کرد، آن چشمها، رنگ چشمها را هرگز نمی‌توان فراموش کرد؛ می‌گوید، خجالت بکش، تو دیگر بزرگ شدی! می‌گویم، من در حافظه‌ام بچه کوچکی هستم و رنگ آبی چشمهای پدرم، تمام حافظه‌ام را اشغال کرده‌است. فقط مرگ می‌تواند مرا از حافظه‌ام جدا کند؛ محمود می‌گوید، خجالت بکش! از تو دیگر گذشته! در شرایط عادی، تو می‌توانستی خودت بچه هم داشته باشی؛ می‌گویم، مگر من

می‌توانم به شرایط عادی فکر کنم؟ شرایط عادی از آن همان مردان عادی است، من معتاد شرایط غیرعادی هستم؛ می‌گویند، می‌دانم، می‌دانم، ولی فراموش کن! فراموش کن! داریم به میدان نزدیک می‌شویم؛ و محمود از من دور می‌شود، و من در ذهنم، با صدای بلند فریاد می‌زنم، مردم! گوش کنید! من پسر محمد بن مسعود بن نصر بن منصور بن حسن بن ناصر هستم. پدرم بزرگترین خواجه عالم، امیر ماضی را جلوی چشم من غسل داد، پدرم خوابهای محمود را تعبیر کرد، نیمی از کتابهای این شهر به خط پدر من است، همان کسی که سرش را در برابر جسد امیر ماضی و در برابر تصاویر خوف و وحشت امرای ماضی، در میان شانه‌هایش پنهان کرده خفته بود، همان کسی که حتی در خواب هم از شمشیر امیر ماضی مرده وحشت داشت، پدرم مغبی بود که خواب امیر ازدهاک را تعبیر کرده، کسی بود که گوشت تن پسرش را پختند و در برابرش نهادند تا خورد، پدرم همان بود که شاعری از خراسان برایش سرود: ببرید سرش را که سران را سر بود، آرایش ملک و دهر را افسر بود، گر قرمطی و جهود و یا کافر بود، از تخت به دار بردن منکر بود، پدرم همان بود که اسرار هویدا می‌کرد، شمع مرده بود، همان پاهای پوسیده، قلب تبعید شده، سربریده، گردن رسن انداخته و خبه کرده بود؛ این حرفها را بلند گفتم، در ذهنم، در اعماق شهر ذهنم، و تمام مخلوقات ذهنم را متوجه این مرکز اعلی در این ساعت ساعات کردم. این بسیار اتفاق می‌افتاد که من به ظاهر آرام باشم، ولی در باطن فریاد بکشم. روح متضاد و متناقض من، در بین دو قطب سکوت و غوغا، مثل نهنگی که در استخری کوچک انداخته شده باشد، به خود می‌جنبید. بیرون یک دیوار است، دیواری از سرب و پولاد. ولی درونم غوغایی آبی به پا خاسته. چشمهای پدرم، با نگاه آبی، در روح غوطه می‌خورند. چشمهای پدرم، مثل دو ماهی همزاد آبی در دریای اعماقم شنا می‌کنند. برادرانم کجا هستند تا ازین درد آبی برایشان حرف بزنم. صمد مرده، یوسف؟ یوسف کجاست؟ منصور کجاست؟ مادرم؟ مادرم نیست و وسط قالی در ذهنم خالی است. آن نگاه آبی آنچنان در من لنگر انداخته که به زحمت می‌توانم حرکت کنم. موقعی که شازده جمشید را کشتم، با او احساس الفت و انسی کردم که با هیچ کس نکرده بودم، ولی موقعی که در مثله کردن این جسد شرکت کردم، بلافاصله به او بیگانه شدم. چرا؟ چه فرقی هست بین یک قتل و قتل دیگر؟ جسد وارد میدان می‌شود، و صناهای تحسین مردم، تحسینی که بیشتر به زوزه شباهت دارد، عرش را می‌لرزاند؛ و جسد، بالاتر از تمام زندگان، سبکبال، فارغ، و انگار بر دوش جمعی از خلائق، به حرکت خود ادامه می‌دهد. طوری است که انگار لحظه‌ای بعد پرواز خواهد کرد، بال درخواهد آورد و از فرار بناها به سوی آسمان برخواهد خاست. من درست پشت سر جسد حرکت می‌کنم؛ محمود جلوی اسبها و جسد حرکت می‌کند، و مردمی که از بیابان آمده‌اند به تدریج در میان مردم شهر که در میدان ایستاده‌اند، متفرق می‌شوند. این مردم خستگی ناپذیر هستند و هر تماشاگری، در اینجا یک جانی است و کرم جنایت در حال درشت شدن است. مردمی که از بیابان آمده‌اند، جنایت را به مردم دیگر سرایت می‌دهند. هوا تاریک شده، مشعلها فروزانتر. محمود دستور می‌دهد که اسبها را از چارچرخه بازکنند و بعد دستور می‌دهد که میخهای چوب‌بست را درآورند؛ و بعد جسد را از گردنش، از قلاب آهنین بزرگی که از وسط میدان آویزان است،

می‌آویزند و تبردارها در این‌سوی و آن‌سوی جسد می‌ایستند. ما همه ایستاده‌ایم و نگاه می‌کنیم. مردم طوری نگاه می‌کنند که انگار در یک تصویر بزرگ از قیامت طلسم شده‌اند. فقط گاهی باد مشعلها را در صورت و چشم مردم سایه به سایه می‌کند. محمود، با صدای بلند، دستور بعدی را صادر می‌کند، شقه‌اش بکنید! معلوم است که نمی‌خواهد که جسد تبدیل به شهیدی، ضریحی یا امامزاده‌ای بشود. تبردارها از دوسو جسد را می‌گیرند. سکوت کامل بر میدان حاکم است. دیگر از دهله‌ها خبری نیست. یک تبردار دیگر می‌آید و جلوی جسد که تقریباً برهنه است، می‌ایستد. من هم به تماشا ایستاده‌ام. دیگر گفتن اینکه، مردما! من پسر محمدبن مسعود بن نصر بن منصور بن حسن بن ناصر هستم، بیهوده است. پدرم؟ منصور؟ اینها چه مفاهیمی می‌توانند داشته باشند؟ آیا آن دو گوری که پدرم و منصور در برابرش ایستاده بودند، پرشده. ابری پدید نی و کسوفی نی، بگرفت ماه و گشت جهان تاری؛ و استاد؛ یعنی استاد هزارسال پیش جد کاتبم گفت که حدیث از حدیث بشکافد، دل شراب ندارم که غمناکم؛ امروز از عرض لشکر بازگشتم، به گورستانی بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و به گچ کرده، ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در غز تا ذلّ، نباید دید که طاق‌ت آن ندارم؛ آن لنگر آبی مرا در برابر جسد می‌خکوب کرده است. محمود هم نگاه می‌کند. آیا او نیز در خیالش به چیزی خیره شده؟ قربان، این مرده است، چاکر بخوبی می‌داند که این مرده، مرده است، و مرده نگاه کردن ندارد؛ و محمود به نگاه کردن خود ادامه می‌دهد. آیا من این مرد را می‌شناسم؟ لحظه‌ای، آری! و لحظه‌ای، نه! تبرداری که جلوی جسد ایستاده، می‌رود جلوتر و شانه‌ها و سینه جسد را میزان می‌کند و اندازه می‌گیرد. این قسمت از آئین قومی باید در کمال دقت و امانت صورت بگیرد. زنده به خونخواهی هزار سیلوش، گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش؛ لاله الا الله، لاله الا الله، لاله الا الله؛ پدرم فریاد می‌زد و مردم پشت سرش فریاد می‌زدند، لاله الا الله، لاله الا الله؛ ولی حالا از آن صداها خبری نیست. محمود ازین کندی کار ناراضی است. فریاد می‌زند، معطل چی هستی؟ تبردار می‌گوید، معطل هیچی. منتظر فرمان امیر؛ محمود فریاد می‌زند، مگر نشنیدی گفتم شقه‌اش بکنید؟ تبردار می‌گوید، شنیدم، شنیدم، الساعه، همین الآن قربان، همین الآن؛ و صدایی از اعماق من شنیده می‌شود، لاله الا الله، لاله الا الله و تبر - و شاید همان تبری که من در دست گرفته، بالاسرم چرخانده بودم و پنج ساعت پیش ازین به دورعالم چرخانده پایین آورده بودم - و تبر در برابر چشم خلاق بالا می‌رود و در نور مشعلها برق می‌زند و مثل صاعقه در زیر حلق جسد، در وسط سینه فرود می‌آید و بعد تبر دوباره بالا می‌رود و فرود می‌آید، و صدای شکستن استخوان در تمام میدان منعکس می‌شود؛ و سینه جسد، طوری است که انگار صاحب جسد سینه‌اش را جلو داده، سینه را سپر کرده که، هرچه می‌خواهید بکنید؛ و تبر دوباره برمی‌خیزد و فرود می‌آید و بعد جسد از سینه تا وسط پاها دو شقه می‌شود؛ منتها هنوز سر بر هر دو شقه حکومت می‌کند و از جداشدن کامل آنها از بالا جلوگیری می‌کند. مردم ساکت هستند. صدای شکستن استخوانهای سینه، در ذهن آنها، مثل صدایی که در اعماق چاهی فرو رود، فرو می‌رود. ذهن این مردم چاه است، چاهی خشک. مردی درشت استخوان و قدبلند، کارد به دست، نزدیک می‌شود. بیشتر به یک قصاب شباهت

دارد، و لاریب فبها، یک چارپایه می‌آورند و می‌گذارند پای جسد شقه شده، و مرد کارد به دست می‌رود روی چارپایه. موهای سر را با دست چپش چنگ می‌زند و می‌گیرد و با دست راستش، با کارد سر مرده را طوری می‌برد که انگار سر مرغ یا گوسفندی را می‌برد؛ مقداری خون از جای بریده گردن و سر، آرام آرام بیرون می‌ریزد. دو شقه نیز از هم جدا می‌شود. هر شقه را دو نفر از بالا و پایین می‌گیرند و روی زمین می‌گذارند. هر شقه فقط یک ساق پا دارد، ولی خود پا را ندارد. هر شقه فقط یک بازوی بریده دارد. محمود دستور می‌دهد که هر شقه را از داری و سر جسد را از داری دیگر آویزان کنند؛ سر را از دار وسطی و دو شقه تن را از دارهای طرفین سر آویزان می‌کنند. سر را از موهایش می‌آویزند و هر کدام از شقه‌ها را از وسط کمر دو نیم شده. قرار بر این بود که محمود سخنانی هم ایراد کند، ولی خسته است. اما مردم خستگی ناپذیر هستند. صورت و شقه‌های جسد هم خستگی ناپذیرند. انگار فقط همین یک لحظه نیست که به یکدیگر عادت کرده‌اند، بلکه قرنهایست که در این صحرای محشر در برابر یکدیگر ایستاده‌اند. محمود برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. تشنه است، تشنه من. خون، جنایت و شقه کردن، او را به عیش دعوت می‌کند. ساعت ساعات قرن‌ها طول کشیده، شاید قرن‌ها هم طول بکشد. من همسن هم اسم تو هستم، این را محمود گفته است و این چقدر حقیقت دارد. من در صفوف مقدم و میان جمعیت هستم؛ و محمود دورتر، در کنار شقه‌ها و سر، یک نفر از پشت سرم آهسته در گوشم، از پشت گردنم می‌گوید، یوسف اینجاست! تنم می‌لرزد. یوسف؟ یوسف؟ بار آخر، شاید بار آخر هم او را خواهیم دید؛ دلم می‌خواهد برگردم، ولی محمود نگاهم می‌کند؛ صدا از پشت گردنم می‌گوید، یوسف اینجاست! من حرفی نمی‌زنم، فقط یک لرزش تند از فرق سرم شروع می‌شود و از ستون فقراتم به سرعت صاعقه رد می‌شود و از پشت رانهایم در زمین فرو می‌رود. به زمین می‌خکوب می‌شوم. محمود نگاهم می‌کند. آیا او می‌فهمد که کسی از پشت سر با من حرف زده است؟ یوسف؟ یوسف؟ یوسف؟ لابد با مردمی که وارد شهر می‌شدند وارد شهر شده. پس او در تمام این مدت، و یا مدتی کوتاه ازین مدت، در کنار ما بوده. او با ما حرکت می‌کرده، و من به او فکر می‌کردم؟ صدا از پشت سر می‌گوید، منصور مرده، یوسف اینجاست! می‌خواهم ببرسم چطور شد که منصور مرد؟ می‌خواهم ببرسم، پدرم؟ پدرم چطور شد؟ ولی محمود نگاهم می‌کند. همین دو جمله تکرار می‌شود، منصور مرده، یوسف اینجاست! انگار صدا می‌خواهد به من ثابت کند که منصور حق نداشت و یوسف حق داشت؛ مرا می‌خواهد به یاد صحبت جنگل بیندازد و بگوید که یوسف برای انتقام به اینجا آمده. محمود نگاهم می‌کند، و بعد به طرف من می‌آید. دیگر صدا شنیده نمی‌شود، احساس می‌کنم که در پشت گردنم کاردی تیز مخفی شده است. یوسف؟ یوسف؟ یوسف؟ اینجاست! و بعد محمود می‌گوید، چته؟ باز هم که رفتی تو خودت؛ می‌گویم، هان، هان، چی گفتی؟ کجارت؟ کجا رفتم؟ می‌گوید، می‌بینی چطور دخلش را آوردیم؟ می‌گویم، دخل کی را؟ می‌گوید، مگر نمی‌بینی، مگر سر و شقه‌ها را نمی‌بینی؟ می‌گویم می‌بینم؛ احساس می‌کنم که همه چیز را می‌بینم. می‌خواهم ببرسم که آیا محمود، منصور را می‌شناسد یا خیر؟ نمی‌پرسم، او همه را می‌شناسد. می‌خواهم از او ببرسم، پدر من کجاست؟ ولی نمی‌پرسم. محمود همیشه از جواب به این سؤال طفره می‌رود. می‌گوید،

برویم؛ می‌گویم، برویم؛ مردم راه باز می‌کنند، طوری که انگار در یک تصویر راهی برای ما باز کرده‌اند. صدایی در مغزم پیچیده است، یوسف، اینجاست! مردم قرن‌هاست که آن سر و تن شقه شده را می‌نگرند. لابد کاتب هم در میان آنهاست. کاتب خواهد گفت، من تاریخ علم‌النفس قومی مفعول را نوشته‌ام. مادر قبحه، دماغش را خواهد گرفت و دور خواهد شد. شیطان رذل و کثیفی که مرا رسوا کرد! و لابد در قرنی دیگر مرا به صورت دلقکی نشان خواهد داد و در قرنی دیگر، به صورت شهریان یا شهرداری که مدام از ته در خارش است اما کلید شهر را به آسانی به میهمانان محمود تقدیم می‌کند. از روی کفل لیز ما عبور کنید ای مورخان تا چهره تابناک خود را، چهره تبرئه شده خود را نشان دهید! محمود دستش را دور گردنم انداخته، پیاده به سوی قصر می‌برد. در پشت سر ما میدان، میدان قیامت، بیشتر به یک تصویر می‌ماند. این تصویر جاودانی است. بیش از سه چهار هزار سال عمر دارد. همسن تاریخ این خطه و این قوم است. و حالا محمود، لابد مرا می‌برد تا دفنم کند. می‌گویم محمود، من شریک تو هستم، در همه چیز، حتی اگر بمیرم شریک تو هستم؛ می‌گوید، هیچ تاریخی ننوشته که تو مُردی، کسی هم نمی‌داند که تو چگونه مُردی، پس تو در واقع، هرگز نمردی و هرگز هم نمی‌میری؛ و یوسف اینجاست. اینجاست. این صدا در ذهنم من و محمود را تعقیب می‌کند. و در عین حال من یکی از افراد میدان قیامت هستم. ساعت ساعات قیامتست. از در باغ فیروزی تو می‌رویم: محمود و غلامش از در باغ فیروزی تو می‌روند. آیا من پیرشده‌ام؟ محمود را نگاه می‌کنم تا انعکاس پیری‌ام را در صورت او بخوانم. اثری نمی‌بینم و در عین حال احساس می‌کنم که بیش از پیش عاشق آن چشمهای سفاک هستم. آنقدر عاشقش هستم که هروقت از من جدا می‌شود روحم لباس سیاه می‌پوشد. می‌گوید، برو بالا حمام بگیر. خودت را برایم آماده کن! در چشمهایش خیره می‌شوم، انگار این آخرین بار است که می‌بینمش. از پله‌ها بالا می‌روم. بوی آن شقه‌ها را گرفته‌ام. کفن را از تنم می‌کنم. می‌روم توی حمام قصر. تنهای تنها، توی آب غرق می‌شوم. بوی آن شقه‌ها فقط در تنم خانه نکرده، بلکه روحم را اشغال کرده است. ساعتی بعد مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت و گوشتی، در دهنم فرو خواهد رفت و بعد در احشایم این مروارید آب خواهد شد. چشم سفلائی من، چون چشم علیای گراز ماده آب خواهد آورد. مروارید در ما آب خواهد شد. من به جنایت آلوده شدم، بدان عادت کردم، قرن‌ها آلوده شدم و قرن‌ها بدان عادت کردم و بدون آن نمی‌توانم زنده باشم. زندگی من جنایت من است. همسن تاریخ هستم و تاریخ جنایت من است. بر می‌گردم و می‌روم به اتاقم، کنار پنجره می‌نشینم. دیگران کوچه‌هایی هستند در تاریکی، و من گربه‌ای هستم که به محمود عادت کرده‌ام. دیگران جاهایی بیگانه هستند که به سوبشان می‌روم؛ و یا مرا در توبره‌ای می‌اندازند و در کوچه‌های بیگانه، آن دیگران بیگانه، رها می‌کنند؛ ولی من بوی محمود را از تمام بوهای جهان باز می‌شناسم. کوچه‌ها را پشت سر می‌گذارم، از جهان پیچاپیچ شکله‌ها و بوها عبور می‌کنم، خطها را پشت سر می‌گذارم و از کنار محمود سر در می‌آورم. هر لحظه تمام لحظات است و هر لحظه ساعت ساعات است و ساعت ساعات قیامتست و مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت در دهنم فرو خواهد رفت و آن‌الساعة الاتیه، لاریب فیها. چند ساعت در کنار پنجره

نشسته‌ام؟ محمود از قصر بیرون می‌آید، می‌رود روی تختی که بر آن فرشی قرمز گسترده شده، می‌نشیند. من آن فرش را می‌شناسم. می‌داند که من نگاهش می‌کنم، نگاهم می‌کند. جشن تمام شده. راستی مردی که ما کشتیم، اسمش چی بود؟ مهتاب بالا می‌آید؛ انگار تنها برای آنکه دستهای جنایتکارم را به من نشان دهد. از پله‌ها پایین می‌روم. از میان گلها عبور می‌کنم. می‌روم روی تخت می‌نشینم. محمود دراز می‌کشد، کنارش دراز می‌کشم. به یکدیگر دست نمی‌زنیم، ماه در پشت ابری غلیظ و تیره پنهان می‌شود. این ابر پایینتر می‌آید و درست در برابر صورت ما می‌ایستد؛ و بعد انگار ابر ناپدید می‌شود، ولی تاریکی می‌ماند؛ ابری پدید نی و کسوفی نی، بگرفت ماه و گشت جهان تاری؛ می‌پرسم، محمود، مردی که امروز کشتیم، اسمش چی بود؟ محمود حرفی نمی‌زند. در ساعت ساعات، مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت، در دهنم فرو خواهد رفت. محمود حرفی نمی‌زند؛ کسی که گفت، ازه را بیار بالا، حرفی نمی‌زند. رسوا شوی کاتب که مرا رسوا کردی؛ و یوسف اینجاست!

“پایان قول اول”

جمادی‌الاول سال ۱۳۹۵ قمری - تیرماه سال ۱۳۴۹ شمسی

تهران

بر مزار غلامحسین ساعدی

هر سال که در یکی از روزهای اواسط پائیز به میعاد ناگفته و نانوشتۀ خود با غلامحسین ساعدی بر سر خاکش گرد می‌آئیم، تصویرها و خاطره‌هایی را که از او داریم در ذهن مرور می‌کنیم و می‌خواهیم آنها را، که لحظه‌ها یا صحنه‌هایی از زندگی خود ما را نیز در بر می‌گیرند، با لحظه کنونی پیوند دهیم و از این رهگذر برای حضور خود توضیح یا معنایی بیابیم.

نخستین تصویر، نمایشنامه‌نویس مبتدی و ناشناسی را نشان می‌دهد که گوهر مراد نام دارد که در برهوت سالهای فقر و شکست و سیاهی، و در دورانی که نمایشنامه‌نویسی هیچگونه جای معتبری در حیات فرهنگی ما ندارد، در مجله‌های کم دوام و در کتابهای ساده و ارزان قیمت نمایشنامه چاپ می‌کند. (همینجا برای دانش‌آموز ساده‌لوحی که در همان سالها با رؤیای سحرآمیز صحنه تئاتر و پرده سینما انزوا و کسالت شهر غم‌انگیز خود را سر می‌کند، رازی آشکار می‌شود: می‌توان نمایشنامه نوشت و به چاپ و انتشار آن دل خوش کرد - رازی که همچون لعنتی ابدی دانش آموز بخت برگشته را تا پایان عمر رها نخواهد کرد!)

تصویر بعدی به سالهای فراوانی و ثروت - حداقل در محدوده حلقه‌های نزدیک به قدرت - تعلق دارد: غلامحسین ساعدی، نمایشنامه‌نویس سرشناس و محبوب، صحنه را از اختیار گردانندگانش به در آورده و علیرغم سانسور و فشار حرف خود را می‌زند. در این تصویر ساعدی را در اوج خلاقیت و کارآئی‌اش می‌بینیم - درگیر در رابطه و سوسه‌آمیز و پر از بیم و خطر هنرمند با قدرت. از یک سو، متکی بر حمایت و علاقه و اشتیاق مخاطبان تئاتری - پوبلیک - جوان و تازه برآمده‌ای که خود در برآمدنش نقش اساسی داشته، و از سوی دیگر، در مقابله با قدرتی، که در نگاه به گذشته، هم آشناست و هم آسیب پذیر. ساعدی در این رویارویی تواناست و پیداست که از حضور و از کار خود خشنود است.

تصویر بعد، از آن دورانی است که با فرارسیدن مرغان طوفان با منقارهای شکسته و خون‌ریزشان که افسار گسیختگی قدرت را به همراه دارد، آرامش وجدانی و خشنودی اخلاقی هنرمند در هم می‌ریزد و در گرداب بیقراری و اضطراب و بیم و امید رها می‌شود...

که ناگزیر تصویر بعدی را به دنبال دارد: سالهای زندان و شکنجه... و آن آزمایش گریزناپذیر مقاومت و ایمان. آزمایشی با نتایج مشکوک، که سراسر هستی، دلیل وجودی و حقانیت هنرمند را به لرزه می‌آورد. گریز گذرانی به خارج از کشور، تصویر گذرای دیگری است. در جستجوی امنیت و آزادی؟ در جستجوی عرصه‌های جدید خلّاقیت؟

آنگاه جاذبه و سحر انقلاب هنرمند را به میهن فرا می‌خواند. در این تصویر ساعدی به مثابه هنرمند مسئول و متعهد، نمونه‌وار، با همه توانائیها و ناتوانائیهایش، با همه امتیازها و ضعفهایش، در پی مهار کردن دیوی است که انقلاب از کوزهٔ اعصار کهن بیرون کشیده است.

از این پس تصویرها گذرا و آشفته و درهم ریخته‌اند، و در عین حال، نزدیک و هنوز زنده در خاطره‌ها، تقلای بیهوده راه به جایی نمی‌برد و گریز نهائی - تبعید را - در پی دارد.

دیگر به ورق زدن آلبوم تصویرها نیازی نیست. این همان زندگی‌ای است که دیروز آغازش کردیم و امروز ادامه‌اش می‌دهیم، و سهم ساعدی از آن، با همه تکاپو و دست و پازدنش، در آن تصویر نهائی به پایان می‌رسد. در آن تصویر محتوم، در انجماد مرگ، و در سرمای یخی‌ای که با بوسه‌ای که بر پیشانی سنگی‌اش می‌زنیم، احساس می‌کنیم.

همین تصویر، همین احساس نازدودنی آن سرمای یخی، همین احساس غبن در برابر بی سرانجامی و نیمه‌کارگی است که از آن روز وداع تا به حال ما را رها نکرده است. و گویی همین احساس است که هر سال ما را به میعاد با او می‌کشاند. چرا که بسیاری از ما که برادر کوچکتر او بودیم، اینک از او پیرتریم...

به او که جوانتر از ما پایان کار را در یافته و پذیرفته می‌اندیشیم و از مشاهدهٔ کارنامهٔ خود در سالهای پس از او به تردید و پرسش دچار می‌شویم - اگر نگوییم که بر خود می‌لرزیم. چرا که تعبیر «مرگ خودخواسته» احتمالی است که نادیده‌اش نمی‌توان گرفت. آبروداری و ملاحظه به کاری نمی‌آید. با انکار این احتمال بیشتر به تسلّا و ارضای خود می‌کوشیم تا به پی بردن و تسلیم شدن به واقعیت. توضیحات و توجیهاتی از قبیل «فشارهای سیاسی و اجتماعی، شرایط ناگوار زندگی در تبعید...» راه به جایی نمی‌برد و عقل و هوش عادی را نیز ارضا نمی‌کند. حتی گره‌گاههای روحی و بن‌بستهای فکری - لاعلاجی زندگی جمعی، بحران خلّاقیت، از دست رفتن اعتماد به نفس - پاسخهای در خوری نیستند.

و تازه، چه کسی می‌تواند جز به عنوان یک احتمال از «مرگ خودخواسته» سخن بگوید؟ اگر چنین احتمالی در کار نبوده است چه؟

و ما همچنان در برابر تصویر نهائی با خود کلنجار می‌رویم. راستی این است که غلامحسین ساعدی مرگ خود را به صورت آخرین اثر خود درآورد، چرا که آثار او نه راهی بر ما می‌گشودند و نه رازی را بر ما آشکار می‌کردند. فقط به ما فرصتی می‌دادند تا بیتابیها و خلجانها و اضطرابهای خود را دریابیم، و از این راه گامی به سوی رهائی از خویشتن خویش برداریم.

۲۲ نوامبر ۲۰۰۳

فریدون بابائی خامنه

ساعدی، دانشجوی پزشکی در تبریز (۴۰-۱۳۳۴)

چند خاطره

در سال کتابی دربارهٔ شادروان غلامحسین ساعدی تحت عنوان *گوهر مراد و مرگ خودخواسته*، به قلم اسماعیل جمشیدی به دستم رسید. پس از مطالعهٔ آن متوجه شدم که به قدر کافی، اطلاعاتی از فعالیتهای اجتماعی - سیاسی ساعدی در دوران تحصیلات پزشکی در دانشگاه تبریز، در این کتاب و نوشته‌های دیگر دربارهٔ او پیدا نمی‌شود. فکر کردم که شاید مفید باشد که من، همسال و همکلاس او در دانشکدهٔ پزشکی تبریز و هم‌رزم او در مبارزات دانشجویی سالهای ۱۳۳۹-۱۳۴۰، چند خاطرهٔ خود را از او بنویسم تا این دورهٔ زندگانی او بهتر شناخته شود.

چند کلمه دربارهٔ *دانشکدهٔ پزشکی تبریز* دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تبریز برای اولین بار در سال ۱۳۲۵، در دورهٔ حکومت یک‌سالهٔ فرقهٔ دموکرات آذربایجان (به رهبری پیشه‌وری) شروع به کار کرد. دولت مرکزی ایران، پس از خاتمه حکومت خود مختار، به ناچار دانشکدهٔ پزشکی را ادامه داد و تکمیل کرد. بدین ترتیب دومین دانشکدهٔ پزشکی ایران در تبریز ایجاد شد.

در دوره تحصیلات پزشکی ما (۱۳۳۴-۱۳۴۰)، دانشکده پزشکی تبریز هر سال در حدود ۷۵ دانشجو با کنکور قبول می‌کرد. داوطلبان از آذربایجان و سایر شهرهای ایران بودند و هر سال چندین صد نفر در کنکور شرکت می‌کردند. استادان دانشکده اغلب آذربایجانی بودند. چند استاد اروپائی در سالهای اول تأسیس دانشکده در تدریس و اداره بخشهای دانشکده شرکت کرده بودند. مثلاً در دوره ما پروفیسور بلاتز (یک پزشک فیزیولوژیست اطریشی) مسئول کرسی فیزیولوژی بود. او به فرانسه و انگلیسی تدریس می‌کرد. چند ماهی یک پزشک انگلیسی، متخصص بیماریهای پوستی برای تدریس این ماده به تبریز آمد. او بیشتر به انگلیسی تدریس می‌کرد. روش تدریس او مدرن و جذاب بود، با دانشجویان ارتباط نزدیک به وجود می‌آورد (بخصوص با دانشجویانی که زبان خارجی‌شان انگلیسی بود) و با آنها درباره مسائل گوناگون گفتگو می‌کرد و از این رو مورد علاقه عده‌ای از دانشجویان شده بود.

اغلب استادان ایرانی دانشکده، فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی تهران بودند. عده معدودی از آنها تحصیلات دوره تخصصی خود را در اروپا (فرانسه، آلمان، سوئیس) دیده بودند. در آن زمان ما از استادان خودی انتقاد زیاد می‌کردیم و شیفته استادان خارجی بودیم و دچار نوعی "غریب‌دگی" علمی در واقع استادان ما وسایل و امکانات مدرن تدریس و تشخیص و معالجه و تحقیق را نداشتند. به جای استفاده از کتابهای پزشکی فارسی، فرانسه یا انگلیسی برای تدریس، بیشتر جزوه می‌گفتند. این جزوه نویسی مواد درسی مورد انتقاد عده زیادی از دانشجویان بود. نصفی از دانشجویان دانشکده از آذربایجان و بقیه از مناطق دیگر ایران به‌خصوص کردستان و مازندران و گیلان و خوزستان و تهران بودند. گاهگاهی بر مبنای زبان، اختلافاتی بین دانشجویان ترک زبان و فارسی زبان (بخصوص دانشجویان غیرسیاسی) به وجود می‌آمد.

تدریس استادان آذربایجانی - ایرانی به زبان فارسی بود و اما با بیماران در بیمارستانها به زبان ترکی آذری صحبت می‌کردیم. دانشجویانی که به زبان ترکی آشنا نبودند گاهی در معاینه بیماران آذربایجانی گرفتار اشکال می‌شدند. اغلب این دانشجویان در دوره شش ساله تحصیلات پزشکی خود، به یاری همکلاسان آذربایجانی، به تدریج بقدر کافی زبان ترکی آذری برای ارتباط با بیماران را یاد می‌گرفتند و بدین ترتیب به اضافه پزشک شدن با یک زبان دیگر ایران نیز آشنا می‌شدند. اغلب مکالمات بین دانشجویان، وقتی که یکی از دانشجویان به زبان ترکی آشنا نبود، به زبان فارسی انجام می‌گرفت.

در کلاس ما، اغلب دانشجویان از خانواده‌های مسلمان شیعه بودند. چند دانشجوی مسلمان سنی یا مسیحی (ارمنی یا آشوری) یا یهودی یا بهائی هم داشتیم. این ترکیب دانشجویی با زبان و فرهنگ و مذهب گوناگون، محیط بی‌نظیری برای شناسائی و مقایسه فرهنگها به وجود می‌آورد. اگر رفاقت و دوستی و معاشرت‌ها در سالهای اول بر مبنای زبان یا محل زندگی بود، در سالهای آخر تبدیل به دوستی و همکاری بر مبنای تجانس فکری و روحی و اجتماعی می‌شد.

رفاقت و معاشرت من با شادروان غلامحسین ساعدی بیشتر بر مبنای تمایلات اجتماعی - سیاسی بود.

آشنائی با غلامحسین ساعدی غلامحسین ساعدی را من اول بار در سال ۱۳۳۴، در دانشکده پزشکی تبریز، در کلاسهای درس سال اول پزشکی دیدم. او در آن زمان از نظر سیاسی و ادبی برای من ناآشنا بود و دانشجویی مثل دیگران. یادم می‌آید که روزی به اتفاق چند همکلاسی آذربایجانی به عکس دسته‌جمعی دانشجویان سال اول پزشکی نگاه می‌کردیم. این عکس پس از کلاس درس تشریح به اتفاق استاد تشریح آقای دکتر برار و آسیستانهای او، در بالکن دانشکده پزشکی در بهار سال ۱۳۳۵ برداشته شده بود و اکثر دانشجویان سال اول در عکس دیده می‌شدند. سعی می‌کردیم اسامی دانشجویان و محل زندگیشان را ذکر کنیم. غلامحسین ساعدی در صف اول در کنار استادان ایستاده بود. یکی از رفقای تبریزی که در کنارم بود عکس او را نشان داد و گفت این یکی غلامحسین ساعدی است و از دبیرستان منصور می‌آید و سابقه فعالیت توده‌ای دارد.

انتشار کتاب پیگمالیون و مجله نبرد زندگی اولین خاطره‌ای که در دفترچه یادداشتهایم از ساعدی نوشته‌ام در آذرماه ۱۳۳۵ در آغاز سال دوم پزشکی می‌باشد. مجله ماهانه نبرد زندگی به تازگی از طرف هواداران نیروی سوم و یاران خلیل ملکی منتشر شده بود و من در دانشکده آن را به علاقمندان می‌رساندم چون اجازه فروش علنی در دهکده‌های روزنامه فروشی را در تبریز هنوز نمی‌دادند. به غلامحسین ساعدی یک شماره از آن را دادم، پس از مطالعه گفت که مطالب قابل استفاده‌ای دارد و خواست هر ماه برایش یک شماره نگهدارم. من اسم او را در صورت مشترکان نبرد زندگی ثبت کردم. کتاب پیگمالیون نوشته ساعدی هم در سال ۱۳۳۵ به چاپ رسید. او نسخه‌ای از اثرش را به من داد و قرار شد بعد از مطالعه نظرم را به او بدهم. از کتابش خوشم آمد و آن را شبیه یا تحت تأثیر یکی از آثار صادق هدایت یافتم. شب پس از مطالعه روی کاغذی نظر و سوالاتم را نوشتم و روز بعد، پس از جلسه آزمایشگاه، با او درباره کتاب و نظرم گفتگو کردیم. اولین گفتگوهای ما درباره مسائل سیاسی و عقاید سیاسی‌مان هم در این سال انجام گرفت. من او را یک توده‌ای منتقد به دستگاه رهبری حزب توده و علاقمند به تحقیق و مطالعه درباره نهضت ملی و نیروی سوم یافتم، چیزی که پیش اغلب توده‌ایهای کلاس یافت نمی‌شد چون آنقدر متعصب بودند که حتی نمی‌خواستند نشریات مخالفین را بخوانند.

چند هفته بعد از گفتگوی ما درباره پیگمالیون، در نشریه مهرگان که توسط آقای درخشش و یاران او در تهران منتشر می‌شد و گاهی خلیل ملکی و هواداران نیروی سوم در آن مقالاتی

می‌نوشتند، انتقادی از کتاب پیگمالیون نوشته ساعدی چاپ شد. برحسب تصادف، نویسنده این انتقاد هم مثل من از شباهت پیگمالیون به اثری از صادق هدایت اشاره کرده و از کتاب انتقاد سختی نموده بود. ساعدی بعد از خواندن آن انتقاد در راهروی دانشکده مرا زیر سؤال گرفت. خیال می‌کرد که آن انتقاد را با نام مستعار من نوشته‌ام و ناراضی از آن شده بود. من سوگند خوردم که نویسنده مقاله من نیستم. فکر می‌کنم که ساعدی مدت‌ها در این باره شک داشت.

جلسات بحث و شطرنج در خانه یک بهائی باید یادآور شوم که دوران آغاز تحصیل پزشکی ما، مصادف با سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود و سکوت و خفقان رژیم کودتا بر همه جا تسلط یافته بود. احزاب سیاسی و انجمنهای صنفی، امکان فعالیت آزاد و علنی را نداشتند. در دانشگاه تبریز حتی از ایجاد سازمان ورزشی و هنری جلوگیری می‌کردند. ما دانشجویان علاقمند به مسائل اجتماعی، برای ایجاد ارتباط با دانشجویان و تبادل نظر و جمع شدن، به هر امکانی دست می‌زدیم. بازی شطرنج و سعی در ایجاد یک باشگاه شطرنج در دانشگاه، ایجاد انجمنهای علمی و هنری و انجمن ورزشی و غیره از وسایلی بود که برای این منظور می‌خواستیم به کار ببریم. مثلاً به بهانه شطرنج در خانه‌ای جمع می‌شدیم و پس از بازی، درباره مسائل سیاسی و اجتماعی و عقیدتی گفتگو می‌کردیم.

یکی از این فرصتها، اجتماع در خانه دو دانشجوی بهائی با شرکت ساعدی بود. در این باره و فعالیتهای مشترک دیگر (گفتگو درباره سازمان دانشجویان در سال چهارم پزشکی، فوت واعظی، یکی از همکلاسان، گوش دادن موسیقی کلاسیک در خانه ساعدی) قسمتهای زیر را از دفترچه یادداشتهای روزانه آن موقع خود نقل می‌کنم:

۳۶/۱۰/۱۲: امروز به اتفاق ساعدی، "ف" و دکتر "ر" (انترن بیمارستان و ارتشی و گویا بهائی) به منزل همکلاس بهائیمان "رضا" رفتیم تا درباره بهائیت بحث کنیم و اطلاعاتی به دست آوریم. در دانشگاه، بهائیهای فعالیتهائی دارند و من اطلاع کافی و مستقیم از مذهب آنها ندارم. در آغاز جلسه مطرح شد که از چه موضوعهائی در این جلسات بحث کنیم. آقای ساعدی گفتند از فلسفه سیاسی، من پیشنهاد کردم از مسائل سوسیولوژیک و "ف" مایل بود که از مطالب مذهبی بحث کنیم. پس از بحث و توضیحات کلی قرار شد دفعه آینده مسئله "زن و اجتماع" مورد بحث قرار گیرد. بعد بحثی درباره دین و علم و عقل و تعاریف آنها شد...

۳۶/۱۰/۱۵: عصر به منزل "رضا" رفتیم و بحث از زن و اجتماع شد. تفاهم در اصول نداشتیم. عقیده به تساوی حقوق زن و مرد بود. بحث شد چرا در جامعه زن تابع و محکوم مرد شده است. علل اقتصادی (من)، قانونی (رضا) و نیرومندی جسمی مردان اولیه (دکتر

شد. در این موقع ساعدی گفت: "من مخالف اینگونه و این طرز بحث هستم. آقای بابائی یا دکتر "ر" طوری صحبت می کنند که گوئی ایمان به گفته هایشان دارند و می خواهند به دیگران نیز بقبولانند. ما باید بدون ایمان باشیم و با 'شاید' مطالب را عرضه کنیم." من در جواب گفتم: "آقای ساعدی من به گفته ام عقیده دارم یعنی طرز تفکری را در این باره پسندیده ام و مطابق آن اظهار نظر می کنم و دلیل برای آن می آورم. اگر دلایل طرف مخالف منطقیتر و رساتر بود حتماً در طرز فکر من تغییر به وجود خواهد آورد چون هدف جستجوی حقیقت است." دکتر "ر" نیز نظر مرا تأیید کرد. ساعدی گفت: "نمی شود با استدلال چیزی را ثابت کرد. استدلال حقه بازی است تا طرف را به تله بیندازد." دکتر "ر" از ساعدی پرسید: "شما مسئله ای را با استدلال قبول نمی کنید پس با چه طریق به حقیقت مطالب می خواهید پی ببرید؟" ساعدی جواب گفت: "حقیقت کلمه بی خودی است. چه چیز حقیقت است؟ حقیقت چیست؟" ساعدی بحث را به فلسفه کشاند. از وحدت و کثرت حقیقت صحبت شد. بالاخره ساعدی گفت: "من بی عقیده هستم. نمی خواهم آزادی ام را با قبول کردن عقیده ای محدود کنم." دکتر "ر" در جواب گفت: "در این صورت بحثی نداریم وقتی که من عقیده ای را اظهار می کنم برای آن دلیل می آورم. اگر می خواهم بنویسم باید کاغذ سفیدی باشد تا روی آن بنویسم والا روی هوا که نمی شود نوشت." ساعدی گفت: "من همان 'هوا' هستم!"

در خاتمه ساعدی اضافه کرد: "من بعد از این مستمع آزاد می شوم و به بحثها گوش می کنم..." "ف" در این میان گرفتار ابهام و هرج و مرج فکری شده بود. تا اندازهای همه مان در چنین حالی بودیم منتها درجه اش فرق می کرد. رضا روحیه دیگری داشت و فکر می کرد که باید بعد از هر بحث هر کس زود بگوید عقیده من غلط است و عقیده شما صحیح، والا بحثها به چه درد می خورد. این جلسه با این گفتار ساعدی خاتمه یافت: "همه چیز در این دنیا پوچ است. من نیز پوچم و برای پوچ به دنیا آمده ام..."

۳۶/۱۰/۷۲ : عصر به منزل دکتر "ر" رفتیم. در انتظار آمدن ساعدی، من با دکتر شطرنج بازی کردم. او خوب شطرنج بازی می کند. وقتی که "ف" آمد به ما گفت ساعدی دیگر نمی آید. در این جلسه و سه جلسه بعدی، ما درباره عقل و دین و خدا و روح انسانی و حیوانی و "حضرت" بهاء و عقاید بهائیه درباره مسائل مختلف بحث و گفتگو کردیم. چون رفقای بهائی متوجه شدند که ما به آسانی تغییر عقیده نمی دهیم و از بهائی شدن ما مأیوس شدند دیگر جلسات را ادامه ندادند و ما جای دیگری را برای شطرنج بازی و... پیدا کردیم.

گفتگویی با ساعدی درباره سازمان دانشجویان (سال چهارم پزشکی) ۳۷/۷/۵ : ما برنامه کار اجتماعی آینده مان را در دانشکده تشکیل سازمانهای دانشجویی قرار داده ایم. اما زمینه هنوز بین دانشجویان و استادان خراب می باشد. اولین شرط موفقیت، آماده کردن دانشجویان برای این کار و بعد راضی کردن اولیاء دانشگاه است. حالا در هیچیک از کلاسها آن گونه رشد نیست

که بدون جنجال و با مسالمت، نمایندگان انتخاب شوند. قرار شد در این مورد با افراد مناسب از نظر فکر و اخلاق و رفتار که روحیه منفی‌بافی نداشته باشند، در هر کلاس دانشکده، تماس بگیریم و گفتگو و مشاوره کنیم. گفتگو با ساعدی را من به عهده گرفتیم.

۳۷/۷/۱۲: امروز صبح با ساعدی بحث کردیم. دو سه روزی است که او آرام نیست و مرا "سوسیالیست مثبت" می‌نامد. امروز به او گفتم: "ساعدی حرف حسابت چیست؟ اگر مایلی من از بحث و گفتگو گریزان نیستی؟" گفتم: "من هم میل دارم صحبتی بکنیم".

به نظرم از اینکه ما فعالیتی را شروع کرده‌ایم که موفق می‌شود و او در گوشه‌ای منزوی و بی‌کاره مانده است ناراحت است. ضمن بحث گفتم که می‌خواهد از جلدش و لانه‌اش بیرون بیاید و خفه نشود. احتیاجی را به فعالیت و ورود در اجتماعات حس کرده است. از من خواست که نظر و نقشه‌مان را درباره فعالیت در دانشکده به او بگویم. گفتم که در شرایط فعلی بزرگترین وظیفه و کار را ایجاد سازمان دانشجویی می‌دانیم و طرز کارمان را نیز شرح دادم. گفتم: "برای مبارزات صنفی ایجاد سازمان خوب است ولی ایجاد انجمنهای علمی و ورزشی و غیره بیهوده و کودکانه است". می‌گفتم: "یک عده‌ای برای خود نشان دادن اگر جمع شوند، اگر افکار و کارهای کودکانی باشد، اگر بنشینند و برخیزند و... من نمی‌توانم باشم". به ساعدی گفتم: "مثل اینکه تو دانشجویان را نمی‌شناسی و می‌خواهی در جامعه ایده‌آلی خود سازمان ایجاد کنی. در این سازمان همه این حرفها و کارها خواهد بود. منتها وجود افکار عالی و افراد واقع بین و روشن و شرکت دانشجویان آگاه و صمیمی، می‌تواند شکل صحیح به آنها بدهد و رهبری لازم را به وجود آورد و در عمل اینگونه نقایص را جبران و اصلاح نماید". ساعدی از فعالیتهای اجتماعی و سیاسی غیردانشجویی سؤال کرد. گفتم: "ما عده‌ای هستیم که مشغول مطالعه مسائل اجتماعی و راه‌حلهای می‌باشیم. فعلاً نیروی چندانی نداریم. وضع مالیمان آنقدر ضعیف است که مجله نبرد زندگی را نمی‌توانیم مرتب منتشر کنیم. ولی این فکر را (سوسیالیسم دموکراتیک و استقلال از بلوکهای شرق و غرب و ...) راه آینده می‌دانیم. فکر می‌کنیم زمینه‌ای برای آن وجود دارد. منتها باید شرایط مساعد ایجاد شود". راجع به خلیل ملکی و تهمتهای توده‌ایها و مخالفینش بحث کرد و من به او جواب دادم. گفتم: "مایلم در مباحثات شما باشم ولی به عنوان تماشاچی. و در هرکاری که پسندیدیم شرکت کنم". ما نمی‌توانستیم او را به عنوان "تماشاچی" به جلسات کمیته دانشجویان هوادار نیروی سوم یا نهضت ملی دعوت کنیم. متأسفانه امکان برگزاری جلسات برخورد عقاید و آراء عمومی را نداشتیم. من مثل سابق یک نسخه از نشریاتمان (نبرد زندگی و علم و زندگی و کتاب و غیره) را مرتب به او می‌رساندم و درباره مطالب مهم آنها گاهی بحث و تبادل نظر می‌کردیم. اغلب در این بحثها او حالت شک و تردید و بدگمانی داشت اما همراه با کنجکاوی و علاقه به مطالعه و تحقیق.

فوت واعظی، یکی از همکلاسان ۱۳۳۸/۹/۱۲: در سال پنجم پزشکی، آقای واعظی یکی از همکلاسان فارسی زبان به علت یک بیماری عفونی (تب راجعه) و عوارض آن، در بیمارستان عفونی درگذشت. برای ما این واقعه خیلی دردآور و غم‌انگیز بود. چون او در تبریز تنها و دور از خانواده زندگی می‌کرد. همکلاسان مواظبت و ملاقات او را به نوبت به عهده گرفته بودند. بیماری او همبستگی بی‌نظیری بین همکلاسان به وجود آورده بود. متأسفانه معالجات مؤثر واقع نشدند و او شب ۱۳۳۸/۹/۱۲ فوت کرد. در تشییع جنازه او، استادان و دانشجویان متعددی شرکت کردند. پس از نماز میت در قبرستان برسر جنازه او، آقای ساعدی از طرف دانشجویان کلاس ما، سخنرانی کوتاه و مناسبی ایراد کرد.

موسیقی کلاسیک در خانه ساعدی ۳۹/۲/۵: بعد از ظهر جمعه خانه ساعدی بودم و چند صفحه موسیقی کلاسیک را با هم شنیدیم. از سمفونی ششم چایکوفسکی، و پانتیکا (که چهار موومان داشت: کودکی و جوانی و کمال و مرگ) و کنسرتو شماره ۵ بتهوون (امپرو) خیلی خوشم آمد. سمفونی شماره ۱۰ شوستاکوویچ، آهنگساز معاصر روسی، لحن تازه‌ای داشت. دنیای جدید کومپوزیتور لهستانی [چک]، دوراک، پر از ملودیه‌های سیاهان و سرخپوستان آمریکا بود و خیلی جذاب.

ساعدی شیفته موسیقی کلاسیک (غربی) است. از ساعدی متشکرم که با لطف خود مرا که محروم از رادیو و رادیوگرام و نظایر آن هستم به موسیقی کلاسیک (که تازگیها خیلی به آن علاقمند شده‌ام) و صفحات متنوع آن، آشنا می‌کند. چه شانس دارم من در این روزگار و در این شهر هنوز نتوانسته‌ام در خانه یک رادیو داشته باشم...

یک بار دیگر به خانه ساعدی برای شنیدن موسیقی کلاسیک و گفتگو رفتم. برای دکتر عدادی (یکی از دوستان علاقمند به موسیقی کلاسیک) چند صفحه از او عاریه گرفتم. دکتر عدادی بعد از چند روز استفاده از آنها، صفحات را به من پس داد و من هم با تشکر به ساعدی برگرداندم. بر مبنای انتخاب نوع صفحه و موسیقی، ساعدی گفت که دوست تو، باید ایدآلیست باشد.

شرکت ساعدی در مبارزات دانشجویی دانشگاه تبریز ما تا سال ششم پزشکی نتوانستیم سازمان صنفی دانشجویان را به وجود آوریم. دانشجویان آماده شده بودند ولی مسئولین دانشگاه می‌ترسیدند که سازمان سیاسی شود و بعد در دانشگاه مثل سابق، اعتصاب و اعتراض و بینظمی به وجود آورد. در نتیجه اجازه تشکیل سازمان و انتخابات را نمی‌دادند.

با شروع فعالیتهای سیاسی جبهه ملی ایران (دوم) در موقع انتخابات دوره ۲۰ مجلس شورای ملی (۱۳۳۹-۱۳۴۰)، کمیته دانشجویان هوادار نهضت ملی ایران، که من یکی از مسئولین آن بودم، در مبارزات انتخاباتی شرکت کرد و در بهمن‌ماه ۱۳۳۹، به پشتیبانی از دانشجویان اعتصابی دانشگاه تهران، از دانشجویان دانشکده پزشکی و داروسازی و ادبیات و کشاورزی دعوت به اعتراض و اعتصاب نمود. البته در آن شرایط، کمیته بطور مخفی فعالیت می‌نمود و فقط دو سه نفر از فعالین، از جمله من، شناخته شده بودیم.

روز اولی که در دانشکده پزشکی اعتراض و اعتصاب شروع شد، استقبال دانشجویان وسیع و غیرمنتظره بود. دانشجویان پزشکی همان روز به دانشکده‌های ادبیات و کشاورزی رفتند و آنها را دعوت به شرکت در اعتراض و اعتصاب نمودند. روز بعد همه دانشگاه تبریز وارد اعتصاب برای پشتیبانی از دانشجویان و استادان دانشگاه تهران شدند. ما خواستار آزادی انتخابات و احترام به آزادیهای دموکراتیک مندرج در قانون اساسی و باز شدن دانشگاه تهران بود.

آقای ساعدی از روز اول، در اعتصاب شرکت کرد. در آن روز، اعتراض و اعتصاب با گفتار من شروع شد و بعد دانشجویان دیگر از کلاسهای مختلف دانشکده از بالکن دانشکده پزشکی به دانشجویان اعتصابی که در حیاط دانشکده در پای ارک تبریز، جمع شده بودند، نظریات و درخواستهای انباشته شده در سالهای اخیر را بیان کردند. ساعدی سخنرانی مؤثری کرد. به نظرم او برای اداره و ادامه اعتصاب پیشنهاد تشکیل سازمان دانشجویان را نمود. دسته جمعی تصمیم گرفتیم که بعد از ظهر دانشجویان در کلاسها جمع شده و هر کلاس دو نماینده انتخاب کند. دانشجویان سال ششم پزشکی آقای ساعدی و اینجانب را به نمایندگی انتخاب کردند. جالب است که چند دانشجوی هوادار حزب توده کلاس ما، علیه من و برای ساعدی رأی دادند. در حالیکه هواداران نهضت ملی از ساعدی و من پشتیبانی کردند.

پس از انتخاب نمایندگان دانشجویان، سازمان دانشجویان دانشگاه تبریز ایجاد شد و رهبری اعتصاب و مبارزات دانشجویان را به عهده گرفت. اکثر نمایندگان انتخابی از طرفداران نهضت ملی بودند. ساعدی و من از سخنگویان و مسئولین این سازمان بودیم. کار ما شورائی بود و رسماً کسی رهبر و نظایر آن نبود. مسئولیتها بین نمایندگان تصمیم می‌شد و همه با اشتیاق در فعالیتهای شرکت می‌کردند.

همین که اعتصاب به همه دانشکده‌ها سرایت کرد و کلاسها تعطیل شد، رؤسای دانشکده و دانشگاه از ما خواستند که نمایندگان خود را برای مذاکره و ابراز خواسته‌ها تعیین کنیم. عدمای، از جمله اینجانب، برای این منظور انتخاب شدیم. آقای ساعدی داوطلب این نوع مسئولیتها و فعالیتهای نمی‌شد. گوئی عقیده به مذاکره و ملاقات با مقامات رسمی (استاندار و مسئولین انتظامی و غیره) نداشت. در نتیجه وقتی که ما دو سه بار به اتفاق رؤسای دانشکده‌ها و رئیس دانشگاه و نماینده مجلس به ملاقات استاندار و رئیس شهربانی و ساواک رفتیم، ساعدی

بین دانشجویان ماند. من از این تقسیم مسئولیت ناراضی نبودم و حتی نبودن ساعدی و سایر نمایندگان با تمایل "توده‌ای" را در آن شرایط مفید می‌دانستم چون سرتیپ مهرداد، رئیس ساواک تبریز، با وجودی که همیشه سعی می‌کرد، نمی‌توانست به بهانه آنها مبارزات ما را وابسته به حزب توده و "اجانب" نشان دهد.

راهپیمائی و تحصن دانشجویان در خیابان پهلوی از شرکت ساعدی در این مبارزات دانشجویی دو خاطره گفتمی دارم:

وقتی که دو سه روز بعد از آغاز اعتصاب، مسئولین دانشکده به دستور مقامات انتظامی، دانشکده‌ها را بستند تا مانع متحصن شدن دانشجویان در دانشکده گردند، سازمان دانشجویان در نشست عصرانه خود تصمیم گرفت که فردا دانشجویان، در جلو دانشکده ادبیات جمع شوند و بعد برای اعتراض به بسته شدن دانشگاه تبریز دسته جمعی به استانداری آذربایجان بروند. قرار شد آقای ساعدی مسئولیت اداره تظاهرات آن روز را به عهده بگیرد و اگر او را توقیف کردند من جای او را بگیرم. آن روز صبح ما به جلو دانشکده ادبیات رفتیم و متوجه شدیم که مأمورین شهربانی جلو دانشکده و در خیابان مقابل دانشکده صف کشیده و مانع تجمع و راهپیمائی دانشجویان در آن مسیر هستند. چون ساعدی هنوز حاضر نشده بود دانشجویان نمی‌دانستند چه باید بکنند. ما پیش‌بینی این عکس‌العمل پلیس را نکرده بودیم. پس از ساعتی چون ساعدی پیدا نشد، پس از مشورت با چند نماینده حاضر، من مسئولیت را به عهده گرفته و تصمیم گرفتیم که دسته‌جمعی از آنجا (میدان شهرداری) به طرف دانشکده پزشکی رفته و در خیابان دانشگاه متحصن بشویم. به اتفاق صدها دانشجو از مسیر خیابان پهلوی تا سه راه دانشگاه راهپیمائی کردیم. در سه راه دانشگاه مشاهده کردیم که مأمورین انتظامی جلو خیابان دانشگاه هستند و راه ورود به آن خیابان را مسدود کرده‌اند. در همانجا تصمیم گرفتیم که به زمین بنشینیم و در مقابل خیابان دانشگاه متحصن شویم. افسران شهربانی گذاشتند که در پیاده‌رو بنشینیم. یکی از دانشجویان یک پرچم سه رنگ ایران به دست آورد و آن پرچم آن روز میان دانشجویان اعتصابی و متحصن در خیابان افراشته شد. از جزئیات می‌گذرم. به اتفاق چند نماینده سازمان، برای مذاکره پیش رئیس شهربانی و مسئولین دانشگاهی رفتیم. آنها وعده دادند که درخواستهای ما را به اطلاع مسئولین برسانند و به شرط اینکه به اعتصاب خاتمه دهیم دانشگاه تبریز را باز کنند و در صورت قبول پیشنهاد، مزاحم دانشجویان اعتصابی و یا نمایندگان آنها نشوند.

رئیس شهربانی تهدید را هم به آن افزود که اگر پیشنهاد رد شود همه دانشجویان اخلاغر را توقیف خواهند کرد. به عنوان نماینده دانشجویان ما فقط قبول کردیم که این پیشنهاد را به اطلاع دانشجویان برسانیم و مطابق رأی آنها عمل کنیم. چون مذاکرات و بحث در این باره در

خیابان ممکن نبود درخواست کردیم که دانشکده پزشکی را موقتاً باز کنند تا در آنجا جمع شده و تصمیم بگیریم. چون موافقت نکردند گفتیم جای دیگری را در اختیار ما بگذارید که گنجایش صدها نفر دانشجو را داشته باشد. بالاخره قبول شد که در میدان باغ شمال دوساعتی جمع شویم و تصمیم بگیریم. در بازگشت پیش دانشجویان متحصن در خیابان، ساعدی را بین دانشجویان دیدم و هنگامی که دسته جمعی از مسیر خیابانهای پهلوی و شاپور به میدان باغ شمال می‌رفتیم از ساعدی علت نیامدن در ساعت تعیین شده صبح را جویا شدم. گفت شب در دانشسرای کشاورزی سعیدآباد کشیک بودم (او در آن سال چند شب در هفته به عنوان پزشک در دانشسرا کار می‌کرد و در ضمن بهداشت تدریس می‌نمود) و صبح به علت اشکال فنی کامیون دانشسرا، نتوانستم سر ساعت موعود به تبریز برگردم. عده‌ای از رفقا فکر می‌کردند که علت عدم حضور ساعدی، احتیاط زیاد او بود چون احتمال برخورد با مأمورین پلیس وجود داشت. من شخصاً توضیح ساعدی را ممکن می‌دانستم. در باغ شمال، من جریان مذاکرات را به دانشجویان گزارش دادم و گفتیم که مصلحت در این شرایط، قبول پیشنهاد رؤسای دانشکده‌ها و مقامات انتظامی است. ساعدی نطق قانع کننده‌ای کرد؛ چند دانشجوی مخالف پیشنهاد، نظریات خود را از پشت تریبون ابراز کردند و بالاخره اکثریت دانشجویان حاضر تصمیم به قبول پیشنهاد کردند و قرار شد اعتصاب را خاتمه داده و مبارزه را از راههای دیگر ادامه دهیم. قابل توجه است که این راهپیمایی سیاسی دانشجویان در خیابانهای تبریز و اجتماع و گرد همایی در میدان باغ شمال، اولین تظاهر سیاسی و قانونی دانشجویان بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود. ما با این کار و روش، دیوار سکوت و خفقان و ترس را در تبریز شکستیم بدون اینکه چپ‌روی کنیم و باعث توقیف و آزار دانشجویان اعتصابی شویم.

ملاقات نمایندگان دانشجویان با دکتر امینی، نخست وزیر در سال ۱۳۴۰ دکتر امینی، نخست وزیر، به اتفاق چند وزیر دیگر سفری به تبریز کرد. ما برای بیان نظریات و درخواستهای دانشجویان، درخواست ملاقات او را کردیم و مسئولین دانشگاه ترتیب این ملاقات را در دانشکده ادبیات دادند.

سازمان دانشجویان تصمیم گرفت که دو نماینده از طرف دانشجویان، درخواستهای دانشجویان را به آقای امینی اظهار کنند. یکی درباره مسائل عمومی ایران (انتخابات آزاد، احترام به حقوق مردم و آزادیهای دموکراتیک و...) و دومی درباره مسائل محلی آذربایجان (وضع دانشگاه تبریز، عقب ماندگی اقتصادی آذربایجان، لزوم توسعه صنعتی و...). قرار شد آقای ساعدی متن سخنرانی اول را تهیه کند و من متن سخنرانی دوم را. در جلسه شورای سازمان دانشجویان، این دو متن خوانده شد. چون آقای ساعدی داوطلب سخنرانی نبود قرار شد آقای غفاری، دانشجوی پزشکی و نماینده یکی از کلاسها، آن متن را بخواند. متن تهیه شده توسط

آقای ساعدی خیلی اعتراض آمیز و با لحنی تند بود. نمایندگان دانشجویان با تغییراتی جزئی، آن را قبول کردند.

اما در روز ملاقات، در حضور صدها دانشجو در دانشکده ادبیات، چند دقیقه پس از آغاز سخنرانی آقای غفاری، دکتر امینی ناراضی از لحن آن، سخنرانی او را قطع کرد و چند کلمه در جواب او گفت و محل ملاقات را ترک کرد. ما نتوانستیم بطور کامل نه درخواستهای ملی و نه خواسته‌های محلی را به گوش او و دیگران برسانیم.

خاتمه تحصیلات پزشکی و آخرین دیدار با ساعدی در تبریز در پائیز ۱۳۴۰ (۱۹۶۱) تحصیلات پزشکی ما خاتمه یافت. دکتر ساعدی مثل اکثر همکلاسیهای فارغ‌التحصیل، به خدمت نظام وظیفه رفت. من چون قصد مسافرت به کانادا را برای دوره تخصصی داشتم، با عدم شرکت در آخرین امتحان کارورزی، چهار ماه زمان خاتمه تحصیل خود را عقب انداختم و به خدمت نظام نرفتم. چند روز قبل از خاتمه سال ششم، ساعدی به من اطلاع داد که پست او در دانشسرای کشاورزی آزاد می‌شود و به من توصیه کرد که فوری اقدام برای جانشینی او بکنم تا درآمدی برای چندماه آینده داشته باشم. به توصیه او به اداره فرهنگ آذربایجان رفتم. آقای جمالی از آشنایان سیاسی ما، از طرف آقای درخشش (وزیر فرهنگ)، به ریاست فرهنگ آذربایجان منصوب شده بود. با موافقت او توانستم پس از استعفای دکتر ساعدی، برای چندماه در دانشسرای کشاورزی مثل او به عنوان پزشک شبانه کار کنم. آخرین دیدارم با ساعدی در تبریز، در این روز بود.

آخرین ملاقات با دکتر ساعدی در پاریس (۱۹۸۳) با وجودی که من قبل از انقلاب، دو بار سفر کوتاهی به ایران کردم نتوانستم ساعدی را در تهران ملاقات کنم. چون نشانی او را نداشتم. گاهی خبر از چاپ کتابهای جدید او می‌رسید و من اگر در مونترال، دسترسی به آنها داشتم خریده و می‌خواندم. خیالو و توپ او را به این ترتیب خوانده بودم. در اواخر ماه مه ۱۹۸۳ برای شرکت در یک کنگره علمی به اروپا رفته بودم و در راه بازگشت به مونترال. دو روزی برای دیدار آشنایان در پاریس توقف کردم. در ضمن گفتگو با دوست همفکر آقای دکتر امیر پیشداد، از او شنیدم که دکتر ساعدی در پاریس هستند. او شماره تلفن ساعدی را به من داد. همان روز تلفن کردم و بعد از ۲۲ سال دوری، صدای او را شنیدم. برای بعد از ظهر ۲۱ مه در یک کافه نزدیک میدان "اتوال" و خیابان "شانز-لیزه"، قرار گذاشتیم. من زودتر از او به کافه رسیده بودم و چون هوا گرم بود در کنار میزی در جلو کافه نشسته و منتظر دیدار او بودم. از چند قدمی مرد قدکوتاه سبیل‌داری را که با سرعت نزدیک می‌شد مشاهده کردم. با خنده‌ای که با دیدن من کرد یکدیگر را شناختیم و بعد از سلام و در آغوش گرفتن یکدیگر سر میز

نشستیم. او سفارش آبدو داد و من قهوه. دو ساعتی با هم درد دل و گفتگو کردیم. در اوایل صحبت‌مان اشک به چشمان او آمد و از زندگی سخت و منزوی و غربانه‌اش در پاریس شکایت کرد. آن زمان در خانه دوستی اقامت می‌کرد و خود را مزاحم آنها می‌دانست. چند بار از مرگ خود یا آرزوی مرگ خود سخن به میان آورد. می‌گفت من با مرگ مبارزه می‌کنم. خیال می‌کردم مقصودش اینست که در خطر کشته شدن به وسیله عوامل رژیم می‌باشد؛ ولی بعد متوجه شدم که از مرگ دیگری صحبت می‌کند. برایم از زندان و شکنجه و فشارهای دوره شاهنشاهی قبل از انقلاب سخن گفت و جای بخیه‌ها را روی صورتش نشان داد که مأمورین ساواک مسئول آن بودند. از انقلاب و تسلط آخوندها و آغاز دوره تاریک دیگری در ایران و ناراحتیهای ناشی از آن و فرار از ایران و پناهندگی به فرانسه شرح داد. با عجله صحبت می‌کرد و گاهی جرمه‌ای آبدو می‌نوشتید و ادامه می‌داد، گویی در عرض یک ساعت می‌خواهد حکایت بیست سال گذشته را نقل کند.

وقتی که درباره وضع و کار و زندگی من در کانادا سؤال کرد و من از ازدواج و فرزندان خود و اشتغال در دانشگاه مونترال به عنوان استاد و محقق، سخن به میان آوردم ناراحت شد و گفت: "بابائی، تو عاقلتر و موفقتر از من بودی. خانواده و زن و بچه داری. جانی داری و تکیه‌گاهی داری. من نه زن و نه فرزند دارم و آواره و پناهنده اینجا و آنجا به سر می‌برم". صادقانه به او جواب دادم که من به زندگی ادبی او ارج زیاد قائم و دلم می‌خواست که مثل او بتوانم به جامعه ایرانی خدمت کنم. به او گفتم که کتابهای تو "بچه‌های" تو هستند و همیشه ماندنی. با شنیدن این حرفم نگاهی به من کرد و لبخندی زد.

وقتی از طرز زندگی‌اش در پاریس سؤال کردم دیدم که از امکانات فرهنگی و هنری و اجتماعی پاریس استفاده نمی‌کند و حتی احتراز می‌نماید و شاید گرفتاری مالی زیاد دارد. از *الفبا* و فیلمهایش گفت و موقعی که وقت خداحافظی رسید از من خواست که باز هم یکدیگر را ببینیم؛ ولی من بلیط هواپیمایم برای فردای آن روز بود. به او پیشنهاد کردم که چند روزی به کانادا بیاید، تا هم استراحتی کند و هم دیداری از علاقمندان. گفت فعلاً امکان ندارد و قرار گذاشتیم با هم مکاتبه کنیم. نشانی خود را برایم روی کاغذی نوشت. موقعی که از یکدیگر جدا شدیم از دیدار کوتاهمان خوشحال و از جدایی دوباره‌مان غمگین بودیم. هر دو می‌دانستیم که دیدار آینده معلوم نیست کی و کجا خواهد بود؟ با قول نامه‌نگاری از هم جدا شدیم.

مکاتبه بعد از ملاقات و آخرین نامه ساعدی پس از بازگشت به مونترال نامه‌ای به او نوشتم. در نامه چکی برای آبونمان *الفبا* و چک دیگری به عنوان هدیه کوچکی گذاشتم و خواستم که با آن به دیدار موزه‌ها و نمایشگاههای پاریس برود (این چک را مادر زن فرانسویم، خانم هونت، امضا کرده بود).

جواب نامه‌ام را ماه‌ها بعد (مارس ۱۹۸۴) دریافت کردم:

دکتر بابائی بسیار عزیزم، معذرت فراوان از تأخیر جواب نامه، دست نوازشی بود که اشک به چشم آورد ولی من بدبخت آن چنان آشفته حال و بی‌حوصله هستم که حد و حساب ندارد. سطر اول نامه را سه ماه پیش نوشته‌ام و الان به خود اجازه می‌دهم که بقیه را ادامه بدهم. هیچکس این قضیه را باور نمی‌کند. من که اسهال‌القلم دارم و نوشتن یک نامه این چنین طول بکشد. بابائی عزیزم زیر منگنه غربت بسیار سخت است که آدمیزاد دوام بیاورد. و من خیلی پررو هستم. چک مرحمتی تو رسید. می‌خواستم پس بفرستم، خجالت کشیدم و آن مبلغ را به حساب الفبا ریختم. آبونمان شما هم رسید. وضع الفبا فوق‌العاده خراب است: می‌آیند و می‌برند و می‌فروشند و تسویه حساب نمی‌کنند. رفیق دوران جوانی تو به شدت پیر شده است. من رو در رو با این دنیا ایستاده‌ام و در نتیجه خستگی را از یاد می‌برم. الان مشغول چهار سناریو سینما هستم و یکی از آنها به زودی جلوی دوربین می‌رود. آلمانیها تهیه کننده هستند. به ناچار با بدبختی تمام یک پایم در آلمان است و یک پایم در فرانسه. یک پایم در چاپخانه است و یک پایم در صحافی. مهم اینست که نمی‌خواهم از پا دربیایم. نمی‌دانم شماره ۳/الفبا به دست رسید یا نه؟ چهارم الفبا این هفته در می‌آید که بزودی دست عزیزم، بابائی، را خواهد بوسید. خبرهای بد زیاد دارم ولی آرزوها هم زیاد. و آن این که امکان دیدار مجدد پیش آید.

حتماً مرا خواهی بخشید که اینهمه در جواب تأخیر کرده‌ام. هر شب و روز یک گوشه خوابیده‌ام. خسته خسته هستم و واقعیت امر این است که گرفتار مسئله مهمی نیستم. جز جنگیدن با مرگ.

مهربانی تو را خوب می‌فهمم. و به ناچار یک خواهش بزرگ ازت دارم. حداقل تو رفیق دوران کودکی (جوانی) مرا تنها نگذار. گاه‌گداری چند کلمه‌ای برایم بنویس؛ و نمی‌دانی که چه اندازه خوشحال خواهم شد. پیرمردی که مهربانی کم دیده از این لحظات، زندگی خود را دوباره می‌سازد. "فغان ز یوسفی که زلیخاش بر مزار".

روی ماهت را می‌بوسم. اگر به خانم مادرزن قبلی‌تان نامه نوشتید خیلی خیلی سلام مرا قربانت غلامحسین ساعدی برسانید.

درگذشت غلامحسین ساعدی در پاریس خبر درگذشت ساعدی را در ماه نوامبر یا دسامبر ۱۹۸۵ (آذر ۱۳۶۴) در نشریات ایرانی خارج کشور خواندم. او به نامه دوم من جواب نداده و به علت گرفتاریها مکاتباتمان قطع شده بود. از درگذشت او غمگین و ناراحت شدم ولی گویی برایم غیرمنتظره نبود چون احتمال خودکشی او را می‌دادم.

با خواندن خبر درگذشت او در پاریس و دفن او در قبرستان "پرلاشز" به یاد پیگمالیون او و تأثیر صادق هدایت در ساعدی جوان و سرنوشت و قبرستان مشترک آن دو افتادم. آنچه واقعاً در دوره بیست ساله جدائیمان بر او گذشته بود، چندماه بعد در شماره ۷ مجله *آفتاب* با خواندن مقاله "شرح احوال" و "تاریخ شفاهی ایران - مصاحبه با دکتر غلامحسین ساعدی" بیشتر و بهتر فهمیدم.

امید دارم که این نوشته من، گوشه دیگری از زندگی ساعدی دانشجو را کمی روشنتر کند. ساعدی در "شرح احوال" نوشته بود: "... و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم با اینکه داخل حزبی نیستم". ساعدی در دانشکده پزشکی تبریز هم به مصداق این نوشته‌اش، در مبارزات دانشجویی شرکت کرده بود.

روانش شاد و یادش زنده باد*
مونتال ۲۰ ژانویه ۲۰۰۲

* روایت نخست این مقاله در شماره‌های ۴۸۰ (۲۶ بهمن ۱۳۸۱) و ۴۸۵ (۱۰ اسفند ۱۳۸۱)، سال نهم، پیوند (کاتادا) به چاپ رسیده است.

ساعدی، دوست من

آرشاگ

با غلامحسین ساعدی دوست بودم. بیش از ده سال. در سالهای آخر در تهران هر روز یا درست‌تر بگویم هر شب همدیگر را می‌دیدیم. چونکه شبها را یا با دوستان می‌گذراند و یا می‌نوشت و صبحها "افقی" می‌شد. کتابهایش را می‌خواندم و اجرای نمایشهایش را می‌دیدم و نیز فیلمهایی که بر اساس نوشته‌هایش می‌ساختند تماشا می‌کردم اما درباره نوشته‌هایش کمتر سخن می‌گفتم. به اندازه کافی سخن گفته می‌شد. درباره غلامحسین ساعدی، نویسنده و نمایشنامه‌نویس کتاب و مقاله نوشته‌اند و خواهند نوشت. آنچه برایم جالب و قابل تأمل بود، سیرت و منش شخص ساعدی بود: در زندگی سیاسی و اجتماعی‌اش، رفتارش با دوستان و افکارش درباره دولت، حکومت و احزاب و مذهب.

شعارهای ترقیخواهانه احزاب و گروههای چپ در ایران، در دوران جنگ جهانی دوم و اشغال ایران توسط قوای متفقین، ساعدی جوان را چون جوانان دیگر مسحور و مجذوب خود کرد. از همان دبیرستان در تبریز عضو سازمان جوانان حزب توده ایران شد و بعد به عضویت فرقه دموکرات آذربایجان درآمد. می‌گفت روزی ناظم مدرسه، او و یکی از رفقای سازمان جوانانش را به دفتر برده و گوشی تلفن را برداشته، و مثل اینکه به کلانتری تلفن می‌کند و به دروغ گفت: آلو، لکانتري [کلانتری] اینجا دو تا کمونیست پیدا کرده‌ایم، بیائید بگیرید ببرید بکشید و بیندازید به زندان!

بعد از سرکوب و تلاشی کردن سازمانهای چپ ایران و راندن چپگرایان به زندگی و مبارزه مخفی و زیرزمینی، ساعدی تمایلات سیاسی مترقی‌اش را حفظ کرد؛ ولی دیگر عضو سازمانی نشد. در سالهای بعد، در دوره‌ای کوتاه از چریکهای فدائی خلق و حتی مجاهدین خلق حمایت معنوی می‌کرد. در دموکراسیون مجاهدین خلق در پاریس به مناسبت کشتن فجیع موسی خیابانی در تهران توسط پاسداران حکومت اسلامی، شرکت کرد. وقتی پرسیدم چرا در چنین

تظاهراتی شرکت کرده‌ای؟ گفت نه اینکه هوادار مجاهدینم، بلکه به خاطر موسی خیابانی که دوستم بود. بعد، در سالهای آخر، پشتیبانی معنوی از این سازمانها نیز به علت دسته‌بندیهای سیاسی و تشکیل گروه‌ها و فرقه‌های رنگارنگ از بین رفت و این جریان ساعدی را یکی از سازمانهای سیاسی و هواداری از آنان جدا و دچار غمزدگی و تنهایی کرد. رابطه ساعدی با حزب توده روشن و صریح بود. از همان ابتدا به خاطر حمایت حزب توده از حکومت جمهوری اسلامی، ساعدی در جبهه مخالفین سیاست حزب توده قرار گرفت و آنان را هرگز نبخشید. با وجود این، ساعدی همچنان به آرمانهای سیاسی‌اش و به آزادی و دموکراسی و حکومت مردمی وفادار ماند. در دوران تبعید در پاریس بدون دستمایه مالی، تلاش می‌کرد کاری در پیشبرد آرمانهایش انجام دهد. انتشار دورۀ جدید مجله *آلفا* حاصل این دوران است. کاری بود دشوار، در محیطی ناآشنا که زبان نمی‌دانست، مترو نمی‌توانست سوار شود، وسیله رفت و آمد نداشت، پول نداشت، زندگی نداشت. حیران بود که چه بکند؟ آخر و عاقبتش چه خواهد شد؟ به کی امیدوار شود؟ آنوقتها که با جوانان رزمجو تماس داشت، رنگ زندگی‌اش شادتر و قابل تحمل‌تر بود. اما حالا چه باید بکند؟

غلامحسین ساعدی دوست و آشنا کم نداشت. محل دیدارش با دوستان بارهای هتلهای تهران چون هتل مرمر، کمودور، اینترنشنال و غیره بود. بار هتل مرمر جالبتر از بارهای دیگر بود. برای روشنفکران مخالف حکومت جایی بود چون کافه فردوس سالهای بیست. یکی از آدمهای مهم بار مرمر گارسون بار بود به نام حسن آقا. حسن آقا ذوق شعری داشت و حافظه خوب. اگر فرصت می‌دادی ابتدا سروده‌های خودش را می‌خواند و بعد اشعار طنز سیاسی محمدعلی افراشته را که از بر داشت. می‌توانست اشعار را بدون وقفه بخواند و دکلمه کند و گاهی هم وارد بحثهای سیاسی مشتریان خود می‌شد و همه اینها را ضمن گرفتن دستور اشربه و یا ساندویچ و پذیرائی انجام می‌داد.

یکی دوبار رحمت الهی از نویسندگان و مترجمین همکافه صادق هدایت در کافه فردوس را به بار مرمر دعوت کردم. در برخورد های اولیه، نویسندگان جوان مثل ساعدی و دیگران را پذیرا نبود. اما بزودی آرام می‌شد و به گفتگو می‌پرداخت. رحمت الهی از نویسندگان و مترجمین خوب سالهای بیست بود و ترجمه‌های ناب از زبان آلمانی، مثل *راز تسواک* را به زبان فارسی برگرداند و توسط کتابفروشی زوار منتشر کرد.

روزی خاطرمای تعریف کرد از گفت و گوهای کافه فردوس - از جمله گفت در دیماه ۱۳۲۷ آن روز که خلیل ملکی و همراهان از حزب توده ایران انشعاب کردند، غروب آن روز جلال آل احمد - یکی از انشعابیون پیرو خلیل ملکی - از کلوب حزب توده به کافه فردوس آمد و در حضور صادق هدایت و یاران، با شوق و ذوق و حرارت فراوان داد سخن می‌داد و تلاش می‌کرد انشعاب را توجیه کند. حاضران که موافق سخنان آل احمد نبودند حرفهایش را گوش کردند تا

اینکه آل احمد خسته و منتظر اظهار عقیده حاضرین به کناری نشست. در این هنگام رحمت الهی خطاب به آل احمد گفته بود: "علاوه بر اینکه مزخرف می‌گویی، بلکه در زیر میز هم مرتب پایم را لگد می‌زنی!"

ساعدی کافه دیگری در یکی از پاساژهای خیابان اسلامبول کشف کرده بود به نام "کافه سلمان" و این کافه‌ای بود در یک مغازه سه طبقه، طبقه همکف پیاله فروشی و آقای سلمان (صاحب کافه)، همیشه با خنده‌روئی از مشتریان بار پذیرائی می‌کرد. برخلاف بار مرمر، کافه سلمان رستوران هم بود و همیشه با انواع غذاهای گرم ایرانی پذیرائی می‌کرد. طبقه دوم مخصوص خانواده‌ها؛ و مشتریان آن غالباً همان کسبه خیابان اسلامبول و شاه‌آباد بودند که با زن و بچه برای شام به آنجا می‌آمدند. طبقه سوم کافه سلمان پاتوق روشنفکران و نویسندگان و مترجمین و شعرای جوان بود. کافه‌نشینان جوان در طبقه سوم کافه سلمان علاوه بر گفت و گو و بحثهای سیاسی، نوشته‌ها و سروده‌های خود را می‌خواندند و به اظهار نظر و انتقاد می‌نشستند. در واقع کافه سلمان پاتوق دوم جماعت بار مرمرها بود. محفل ساعدی در این بارها همیشه گرم و دوستانه بود. از هر بابی سخن می‌رفت: مسائل روز سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، تاریخ، ادبیات و فلسفه. بحثهایی غالباً بی‌نتیجه و پاره‌ای اوقات با راه‌حلهای رؤیائی و غیرعملی. دوره‌ای بود که رژیم بحث و گفت و گوی روشنفکرانه را تحمل می‌کرد، حتی نظریات مخالف دستگاه حاکمه را. جلسات در این هتلهای در و پیکر نداشت. گاهی متوجه می‌شدیم عده‌ای در جمع ما نشسته یا ایستاده‌اند که کمتر کسی آنها را می‌شناخت. کم کم احساس می‌شد که باید دامنه آدمها را محدود کرد و اجازه نداد تا ناشناسان در جمع رخنه کنند. ساعدی به فکر مطب افتاد. اما اجازه مطب نداشت. برای اینکه بعد از فارغ‌التحصیل شدن در شهرستانها خدمت پزشکی نکرده بود. برادرش اکبر در آن زمان در کرمانشاه بود و اجازه مطب در تهران هم داشت. ساعدی مطب خیابان دلگشا را از طرف اکبر باز کرد. بزودی مطب خیابان دلگشا به محل کار و زندگی ساعدی تبدیل شد. روزها طبابت می‌کرد. طبابت ساعدی هم جالب بود. مریض می‌پذیرفت، معاینه می‌کرد و نسخه می‌نوشت و می‌داد دست مریض. بیشتر مراجعین زنان و کودکان و سالمندان محل بودند از خانواده‌های کارگری و یا از دیگر خانواده‌های کم‌درآمد. ویزیت را هم مریضها تعیین می‌کردند. دو تومان، پنج تومان و گاهی ده تومان که البته ساعدی نمی‌گرفت. صبحها مطب ساعدی در خیابان دلگشا پاتوق مریضهای بی‌پول محله بود. ولی شب هنگام، مطب، میعادگاه دوستان، نویسندگان، شعرا، هنرپیشگان و کارگردانان می‌شد. مطب دلگشا محل دومی بود (بعد از بار هتلهای) برای دورهم جمع شدن و حرف زدن.

ساعدی در دوران حکومت شاه مخالف دولت و حکومت و دیکتاتوری بود. از پاسبان و سرباز و ژاندارم و نظامی پوش بیزار بود. در عین حال این جماعت را مردمانی ساده و معمولی که مجریان فرمانهای نامردمی هستند، می‌دانست. در آن ایام، مدت زمان کوتاهی سیاست ساواک

در مورد روشنفکران معترض نرمتر شد. بدین معنی که تا قضیه در چارچوب بحث و گفتگو و حرف است، ایرادی نیست. اما اگر این بحثها به چریک اسلحه به دست، موتورسیکلت سوار انجمد، آنوقت داستان دیگری است که همه می‌دانیم چگونه بود آن داستان. اما ساواک ساعدی را از این سیاست مستثنی کرد و تحت تعقیب قرار داد. در نزدیک سمنان او را گرفتند و آوردند به تهران و در زندان اوین زندانی کردند. مهندس شریعت‌زاده از صاحبان دفتر آرشیوتکت که طراح پروژه سمنان بود، به من تلفن کرد و گفت غلامحسین را در سمنان گرفته‌اند. به خانهاش رفتم. جریان دستگیری را از قول همکارش که با ساعدی به سمنان رفته بود، تعریف کرد. هیچکدام از ما در موقعیتی نبودیم تا کمکی برای خلاصی ساعدی انجام دهیم. جز نشستن در انتظار حوادث و به امید اینکه دوستی و یا آشنائی که احتمالاً روابطی با سران ساواک داشته باشد، مداخله کند و ساعدی را از زندان و شکنجه آزاد کند. انتظار ما حدود یازده ماه طول کشید و ساعدی آزاد شد. روز سوم آزادی به دیدنش رفتم. ساعدی به موجودی مفلوک و درب و داغان و عصبی و بیقرار تغییر یافته بود. روز بعد دوباره به خانهاش رفتم. قانعش کردم تا چند روزی بیاید به دریانکار. بردمش به دریانکار و گفتم چند روزی اینجا بمان و استراحت کن و برگشتم به تهران. آخر هفته رفتم دریانکار. به نظرم رسید اندکی بهتر شده است. در زندان اوین مأمور شکنجه با میخ آهنی مچ پایش را جر داده بود. اما ساعدی مطلقاً از آنچه در آنجا گذشته بود حرف نمی‌زد. دچار نوعی ترس از داروغه ساواک شده بود. ماهها گذشت تا توانست آنچه بر او گذشته به دوستان نزدیک بگوید. آنوقت بود که زخم مچ پایش را دیدم. ساواک روحاً و جسماً ساعدی را زخمی کرده بود. ضربت آخر ساواک به ساعدی چاب مقاله مسخره‌ای به صورت گفتگو، در روزنامه کیهان (پنجشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۵۴) بود. اما دیری نپائید که زخمها التیام یافت و روحیه مبارزه جوئی بیشتر از میزان پیشین بازگشت. این زمان مصادف شد با انقلاب اسلامی در کشور شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله و فرار شاه از مملکت. و این بار دوم در تاریخ ایران است که اعراب مسلمان (این بار ایرانیان مسلمان) شاه را از کشورش فراری دادند. ساعدی همراه سایر روشنفکران به استقبال انقلاب رفت. در آن روزهای بحرانی عده زیادی از مبارزان دوران حکومت شاه فکر می‌کردند چنانچه به حکومت مذهبی رأی دهند و حمایت کنند، قال قضیه دیکتاتوری سلطنتی کننده خواهد شد. بعد فرصت کافی برای پیدا کردن فرم حکومت نوین مردمی خواهد بود. نادر بودند کسانی که پی‌برده بودند حکومتی قدرتر و آدمکش‌تر از سابق در حال تکوین است. پنج روز اول انقلاب خبری از دولت و حکومت نبود. در خیابانها پاسبان و سرباز و ژاندارم دیده نمی‌شد. ساعدی از این اوضاع خوشحال بود و شادی می‌کرد، می‌گفت: "از این بهتر نمی‌شه. بدون حکومت توسری زن، بدون سرباز و پاسبان". اما این خوشی چندان نپائید. دستگیریها و اعدامهای دگراندیشان شروع شد. کشتن و تیرباران کردن اعضای سازمانهای مترقی به صورت گروهی و انفرادی روز به روز

گسترده‌تر می‌شد. شبها گوینده‌های تلویزیون اسلامی اسامی اعدام شدگان روز را چنان راحت و آسوده می‌خواندند که به قول ساعدی گوئی که نام قهرمانان ورزشی را اعلام می‌کنند. ساعدی خطر استبداد سیاه مذهبی را حس می‌کرد. از همان روزهای نخست با جبهه دمکراتیک ملی همکاری می‌کرد. هفته‌نامه *آزادی* از جمله موجودیت و اعتبار خود را مدیون همکاری مداوم اوست. در روزهای پایانی اسفند ۵۷ بود که تصمیم به انتشار *آزادی* گرفته شد. شماره نخست می‌بایست قبل از فروردین منتشر شود تا فروردین را تحریم کند. به علت تعطیلات نوروزی همه چاپخانه‌ها تعطیل بودند. غلامحسین چاپخانه‌ای در حوالی چهارراه سید علی می‌شناخت که حاضر شد دو روزه روزنامه را حروفچینی کند که به موقع از چاپ درآید. همه وقت غلامحسین، در چاپخانه بود. بدین ترتیب شماره اول هفته‌نامه *آزادی* چاپ شد که مقاله‌ای هم از ساعدی داشت. روزنامه تا زمانی که منتشر شد از همکاری و همراهی ساعدی برخوردار بود.

در این دوران است که غلامحسین ساعدی ده‌ری مذهب یکنی در برابر به اصطلاح مسلمانان می‌ایستد و مبارزه می‌کند. ساعدی که مطلقاً اعتقادات مذهبی نداشت می‌گفت: "دروغ گفته‌اند، گول زده‌اند، فریب خورده‌ایم، شکست خورده‌ایم. چرا به یک مشت آخوند قرون وسطائی فرصت حکمرانی دادیم." بدین سبب از حزب توده ایران شدیداً انزجار پیدا کرده بود و آنها را که حامی و خدمتگزار رژیم جمهوری اسلامی شده بودند، نمی‌بخشید. در این مورد حق با ساعدی بود. بعداً شاهد کشتار وحشیانه و غم‌انگیز توده‌ایها در زندانهای رژیم جمهوری اسلامی بوده‌ایم.

زندانهای سابق دوباره افتتاح شد، پهنتر و گشادتر از پیش. بعد از تیرباران بیرحمانه دوست نزدیکش سعید سلطانپور، ساعدی به زندگی مخفی پناه برد. برای مبارزه با حکومت آدمکش قرون وسطائی آپارتمان کوچک دخمه‌مانندی در خیابان شمیران اجاره کرد. ولی ساعدی آدمی نبود تا مقررات زندگی زیرزمینی را مراعات کند. دیری نپائید تا آن محل حقیر تبدیل شد به محل رفت و آمد روشنفکران و دوستان، از احمد شاملو و محمد قاضی گرفته تا دیگران. آخرین دیدار من از ساعدی در تهران در همان آپارتمان بود. دیگر آنجا محل امنی نبود. سرانجام زوج جوانی از دوستان نزدیک، او را به خانه‌شان بردند و نگهداری کردند تا لحظه خروج از ایران یا بهتر فرار از ایران.

غلامحسین ساعدی در پاریس مبارزه با دیکتاتوری مذهبی در ایران را ادامه داد.

بیستم نوامبر ۲۰۰۲

نه نامه به آرشاک

(۸۳-۱۹۸۱)

۱

غلامحسین ساعدی

[تاریخ دریافت نامه: ۲۴ اوت ۱۹۸۱]

آقای ارشد خان بسیار عزیزم، قبل و بعد از سلام، توجه دارید که: اگر که هیچ نداند کسی، تو می‌دانی به ما چه رفت در این روزگار دردناکیز. و... و... نکته دیگر اینکه شاید متجاوز از ده سال بیشتر باشد که من نتوانسته‌ام نامه‌ای بنویسم. حتی در زمان اضطرار و ضرورت. و بسیار به خودم جرأت دادم که چنین جسارتی بکنم. پس این چرند و پرندهای بی‌ربط و با ربط را مجبوری تحمل بکنی. اگر از احوالات ما خواسته باشید که بسیار خوشیم و خوشتر از اینهم نمی‌شود بود، فعلاً دستور حکومت سنگ‌پائی این است که همسایه‌ها را ببائیم. من که مثل یک آمیب مدام در حرکت هستم و دست و پای کاذب دارم، دیروز همسایه بفل را زیر نظر داشتم که از یک طواف، یک دوره‌گرد، چند عدد طالبی خرید، طالبیها کج و معوج بودند، و به نظرم بسیار مشکوک آمدند، و برای حفظ وطن اسلامی خواستم خودم را جمع و جور کنم و به مقامات ذیصلاح (صاحب سلاح) اطلاع بدهم که همسایه سری به تهدید تکان داد و با صدای بلند گفت: "خیال می‌کنی که دیشب من متوجه نبودم؟ دیشب موقع مسواک کردن دندانهایت، مثل منافقین و محاربین آروغ می‌زدی." به ناچار هر دو کوتاه آمدم، نه من آنها را، نه آنها مرا لو ندادند. بحمدالله تا این ساعت زنده‌ام که می‌توانم مصدع اوقات شریف بشوم. البته خطر عمده‌ای که امثال ما را تهدید می‌کند این است که به مکتب نرفته‌ایم به دانشگاه رفته‌ایم. مکتبی نیستیم، دانشگاهی هستیم، این که تقصیر ما نیست، تقصیر پدر و مادر ماست که ما را به جای مکتب به دانشگاه فرستادند. خدا را هزاران بار شکر که دانشگاه امروز از مکتب قدیمی روبه‌راه‌تر است. تا بخواهی نماز، تا بخواهی دعا، تا بخواهی الدرم بلدرم، بله خیال نکن که ما مبارزه با امپریالیسم جهان‌خواره را بلد نیستیم. ما ملت بسیار بسیار شهیدپروریم. مدام شهید پرورش می‌دهیم، جوان می‌دهیم، خون می‌دهیم، و ...

یکی از خوشیهای بسیار عمده ما این است که بالاخره بی آن که همدیگر را ببینیم به توافق رسیدیم. دیدی عزیز من که رفقا چگونه توزرد از آب درآمدند؟ شرمشان بادا کارشان به جایی رسیده که سعید سلطانپور را آنها به دست دژخیمان دادند. ... و بسیار موارد دیگر. می دانی که اینجا چه خبر است؟ حتماً می دانی ولی نه من و نه تو نمی دانستیم که در این سرزمین چنین موش کورهای گرسنه ای وجود داشتند؟ قضیه در اینجا، در این وطن آش و لاش و جگر سوخته و درب و داغون، یک مسئله عمده است. حقیقت این که چیزی بوده است و ما غافل از آن چیز بودهایم. یک جریان نه، یک رسوب بسیار باستانی و عهد بوقی. تمام آن ضمیر ناآگاه جمعی به صورت آرکی تایپ دکتر یونگ فعلاً دمل سرباز کرده، همه شلاق می زنند، همه می کشند، همه شهید می شوند، همه جهاد می کنند. در اینجا، همه حق دارند. مگر نه اینکه وقتی دمل سر باز کند، شرابه های آلوده به خون، انسان را، حتی نه به تهوع، که به خودکشی می رساند؟

مدتی است که گاه گذاری در آشیانه قدیمی تو، زیر سایه مهربانیهای بیش از حد بچه ها، نفسی تازه می کنم و جان تازه ای می گیرم. و هنوز باغچه ها آنچنان شاداب جلوه گری می کنند که بیا و ببین. گل چیدن و در گلدان جا دادن، و اخبار بچه های اعدامی را شنیدن، نالیدن، سینه چاک کردن، از خشم دندان به هم فشردن، مشت بر دیوار کوبیدن، و مرهم لبخند لارا را نوشداروی پیش از مرگ پذیرفتن و دوباره جان گرفتن. بله. خیال کردی به این آسانی قالب تهی می کنیم؟

و این یکی دیگر واقعیت محض است، چندین و چندماه است من رنگ آفتاب را دیده ام ولی خود آفتاب را ندیده ام. و در واقع زیر آفتاب راه نرفته ام. آفتاب چیه؟ اصلاً راه نرفته ام، من نه، خیلیها نرفته اند. پاها همه لاغر شده، همچون عصا، استخوانی و شکننده. و حقیقت اینکه بسیار مصمم و جدی برای زنده ماندن، تا اگر تپاله ای هم به جای مغز باشد، از جانی به جای دیگر نقل مکان بکند. تکبیرا

به این برادرزاده ات بگو، وقتی اسمی از تو برده می شود، چشمهایش را پر نکند، و بعد برایش بگو که بگذارد هروقت در خدمتشان هستم کمی هم من ظرف بشویم. البته از انصاف نباید گذشت که گاه گذاری هم می خندد، و این به برکت شوهر مربوطه است که در واقع دوست بسیار نازنینی برای اوست. زندگی کردن زیر این چادر آکسید دو کربن، زیاد هم بد نیست. نالیدن بد است برادرا

به هرحال شاید لازم بود که تمام اهانت های عجیب و غریب باستانی را تحمل کنیم، این جویری و این چنانی است که انسان زنده می ماند. این چنین است که آدم شاهد از دست رفتن یا از دست نرفتن آدمها می شود. و آنوقت کار من چیست؟ باید اینها را روی کاغذ بیاورم، بشرفم اگر دروغ بگویم. روزهایی که کار نمی کنم، خود را پست ترین موجود عالم حیات

می‌دانم. خیالت آسوده. رفیق درب و داغونت خیال می‌کنم، اگر طبیعی بمیرد، خودکار به دست خواهد مرد. این را باور کن!

مزخرفات زیاد نوشتم، ایکاش در این سن و سال بلد بودم که چگونه شروع کنم و چگونه تمام کنم. بابت آب و نان من خیالت آسوده. تو که می‌دانی من، رویم زیاده از حد در مقابل تو زیادی است. خواهش می‌کنم نگران نباش. این یک. دوم اینکه به بانوی بالابلد و مهربان زیاده از حد سلام، البته با ادب فراوان برسان. برایش بگو که مطمئناً روزگاری می‌رسد که ده دوازده سیب را قاچ کند و در بشقاب بچیند، تعارفات ظریف یک بانو که فراموش شدنی نیست. بعد به بچه‌های هم سلام مرا برسان، اگر فراموشم نکرده باشند. و بعد این همه غصه این حزب پیشرو مادر قحبه را نخور! چه خبرت هست آخر؟ موقعی که باغچه‌ها را آب می‌دهی، مطلقاً دندان غروچه نکن. شبها شیر بخور، مواظب بهداشت زلف‌هایت باش، بشاش به گور پدر کیانوری‌ها. من مطمئنم که حتماً به یاد من هستی. می‌خواهم مطمئن باشی که من بیشتر از تو اگر نه، کمتر از تو نیستم. چه کار کنیم؟ ما که مکتبی نیستیم و دانشگاهی هستیم، زنده همدیگر را می‌خواهیم. به قول بانو لارا، مگر نه؟

غلامحسین



[تاریخ دریافت نامه ۳ شهریور ۱۳۶۰ / سپتامبر ۱۹۸۱]

استاد ارشد عزیز، با سلام و علیک (برخلاف مرقومات کوتاه و بلند سرکار به دوستان جوان) به سبک و سیاق خود سرکار، بی‌مقدمه باید عرض کنم که یکی از بدبختی‌های دوران جوانی ما این بود که همیشه با داستانها و آداب و رسوم و خلاصه با فرهنگ با نتیجه ما را بار می‌آوردند و مهمتر از همه این که هر تلاشی می‌کردیم که یک تیپای جانانهای به یک چنین آموزشی بزنیم، مطلقاً میسر نمی‌شد. و بعد اینکه خود ماها وقتی زانو به زانو می‌نشستیم و از یک کاسه غذا می‌خوردیم باز تلاشمان بر این بود که با مثلاً تجزیه و تحلیل یا مثلاً نتیجه‌گیری علمی (که معلوم نبود کجایش علم است و کجایش نیست) یا برداشت و به قول شما "فرنگیان" "conception"، به هر حال مساحت باغچه را تعیین بکنیم. این حقیر معتقد است که مساحت باغچه هیچوقت تعیین شدنی نیست. گیرم به هر قیاس و اندازه مثلاً عینی یا مثلاً ذهنی، که امروزها در این خراب‌آباد بسیار رایج است. شاید فکر بکنی که من در یک تاریکی غلیظی غوطه‌ورم و چیزی را به روشنی نمی‌بینم؛ تازه با این فرض، باز هم درست است، نه من، که همه ما در تاریکی مطلق غوطه‌وریم و اگر چیزی را نبینیم، گناهی نکردایم. در این

باغچه که خارج از تصور و خیال آدمیزاد است، تنها چیزی که وجود دارد کشتار بی دلیل، اعدامهای ساده، حتی ساده تر از درآمدن آفتاب و یا ریزش برگ در خزان است. بسیار خوب، در یک چنین جهنم درهای آیا می شود حتی ساعتی خوابید، و تازه اگر خوابیدی مگر کابوسهای رنگین می تواند امانت بدهد که حتی نفسی، حتی به ناراحتی، بکشی؟ مسئولین امور می گویند، از اینکه آمارها بالا می رود باکی نیست، بگذار آمار بالا برود، ولی می توانی تصور بکنی که شکافتن تک تک سینه ها و بعد گلوله شعله ور که به نام "تیر خلاص" مجموعه های زنده را از هم می شکافد چه معنی دارد؟

بدین ترتیب اگر از احوالات ما خواسته باشی، خود بهتر می توانی حدس بزنی، گوش به رادیو، و انتظار اینکه دیگرام مرگ روی چه خط و چه رنگی در نوسان است. مرگ عبث، مرگ بی آبرو شده، ساقط از ارزش و اعتبار، که فقط و فقط همچون زلزله تنت را می لرزاند و به سرعت رد می شود، چرا که منتظر هستی، ضربت دیگری فرود آید که بی هیچ مضایقه ای فرود می آید و آنگاه گوینده تلویزیون خیلی راحت لیست بالابندی از این بیهوده پررشدگان برایت می خواند، دقیقاً با همان لفظ و بیان و با همان آهنگ که انگار این جوانان در امتحان ورودی فلان دانشکده معتبر پذیرفته شده اند و به قول خودشان راهی لعنت آباد شده اند.

بله، امروزه روز تنها دانشگاه مرگ در وطن خاک بر سر ما، عمده ترین فعالیت را دارد. البته گاهی گلایی و سیب و اندکی گوشت و سیگار به دست عده ای می رسد، اما همه چیز، بله دیگر، همه چیز تعطیل است. رفت و آمد تعطیل است، دیدار دوستان تعطیل است، دیدن پدر و مادر تعطیل است، کتاب تعطیل است، یادگرفتن تعطیل است، خنده، خنده واقعی تعطیل است، گریه هم تعطیل است، روده درازی چرا، زندگی تعطیل است.

اما زیر این چتر خاکستری رنگ، بی هیچ اغراقی، چیز دیگری هم هست، طوفانی از خشم، طوفانی از کین و غضب که مطلقاً از منطق جدلی خارج نیست. اگر با یک مشت دیواری را در هم بریزی، صاحب مشت نمی تواند ادعا کند که مطلقاً دردش نیامده است تا چه رسد به این نوع رو درروئی. امید، بله دیگر، امید که نباید گفت، واقعیت امر این است که :

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند.

و تازه این پرده دار، پرده بی نقش و نگاری را برای یک ملت کور و کچل و بی سر و پا و بی فرهنگ علم کرده است. و نه تنها به جماعت "به جان آمدگان" که حتی به خودی نیز رحم نمی کند. همه را خواهند کشت. این یک دستور آسمانی است. هیچ چیزی نباید کسی را متعجب بکند.

انقلاب کبیر وطنی ما را، به نظر من باید یک "کاتاستروف" نامید. نه در عالم زیست شناسی، که به نظر من در مراحل مختلف زمین شناسی هم یک چنین شگفتی خارق العاده و غیرقابل فهمی وجود نداشته است. به من درب و داغون هیچ ربطی ندارد که در آینده دور یا نزدیک

فلان آکادمیسین معروف این قضیه را چگونه در چارچوب یک فرمول خواهد کاشت، و آنچه که من می‌فهمم در اینجا یک اتفاق عمودی پیش آمده است. درست شبیه چاه آرتزین. از این چاه همه آن چیزهای باستانی واپس زده بیرون ریخته است، بیرون نریخته است که فواره زده است، در این فوران غریب ارواح منتقم، لنگه کفشهای کهنه، تکه پاره‌های کفنهای پوسیده، همبرگر، کانادا درای، ادعاهای ناموسی، ادعیه و اوراد غیر قابل تصور، کینه‌جوئی، نکهای پوسیده در حال شکار، سلاحهای ساخت شرق و غرب، ریشه‌های درختان، رساله‌های فلسفی مأمورین جامعه شناسی، اطلاعاتی‌های بنیادهای بی‌بنیاد، زیورآلات زنان، و بسیار چیزها را به عیان می‌توان دید، البته پوشش عمده این قارچ، برخلاف قارچ هیروشیما، با هاله‌ای از سرود و درود به اموات دست اندرکاران و اجساد بیشمار بیگناهان احاطه شده است. به هر حال، چاره چیست، باید ماند. باید ماند و آخر بازی را تماشا کرد. و البته تماشای یک چنین منظرهای مطبوع طبع هیچ تنابنده‌ای نیست، و آدم عاقل مطلقاً حوصله تأمل در یک چنین پیش‌آمدها ندارد، خواب ابدی را به یک چنین زندگی ترجیح می‌دهد، ولی این ماندن، (هیچ عقیده خاصی در میان نیست، و هم چنین هیچ وظیفه‌ای) موقعی ارزش دارد که بتوانی شاهد کوچکی باشی که بله، به قول قدما: "یکی بود، یکی نبود..." و در واقع یک قصه باورنکردنی را برای نسلهای آینده پس دادن. هیچ عجزهای چنین هیولائی تا امروز نزاییده است.

امیدوارم این نامه کسل کننده اوقات تو را تلخ نکند. سه روز پیش در رادیوی وطن ما می‌گفتند: "زنده باد جنگ." و هر روز معادل ۱۰۰-۸۰ اعدامی، بعد هنوز ادامه پیدا خواهد کرد.

من گاه‌گذاری برای رفع خستگی در سفرم، و زیاده از حد استراحت می‌کنم. و بچه‌ها سلام فراوان دارند، به بانوی بالابلند خیلی سلام دارند همچون خود من. با وجود این اوضاع تازگی بیماری تازه‌ای که به نظر من یک حالت تدافعی دارد، در اینجا پیدا شده، که شاید بشود اسمش را گذاشت "optimisme"، خوشا به حال بردباران. رفتیم بالا دوغ نبود آمدیم پائین دوغ نبود قصه ما دروغ نبود.

غلامحسین

۳

[تاریخ دریافت نامه: ۱۷ مارس ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، فکر می‌کنم پرروئی هم اندازه دارد. منظور از پرروئی خودم است در مقابل این زندگی بی‌سر و سامان با بدن علیل و روحیه بسیار خراب بدجوری ایستاده‌ام. زندگی کثافتی را می‌گذرانم. زنده‌پوش‌ترین و آواره‌ترین لات دنیا شده‌ام. تو یکی حداقل خوب

می‌دانی که من نازپرورده کسی نبودم ولی از مهریانی دوستان نازنینی چون تو خیلی برخوردار بودم. یک استکان عرق اگر زهرمار می‌کردم در جمعی یا خلوتی بود که می‌توانستم نفس راحتی بکشم. این جا هر گوشه را نگاه می‌کنی مدعیان نجات ایران جمع شده‌اند و همه از همگان و یکی از یکان ابله‌تر و کثافت‌تر. راستش را بخواهی از همه بریده‌ام و در خانه‌ای که مثلاً مردگی می‌کنم مدام با نفرت دست به گریبانم. فکر می‌کنی که چندین خروار به من توهین شده؟ تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. معلق و آویزان از هوا، ولی مدام لگد می‌پرانم و جگر بیرون می‌کشم. از لجم لب به هیچ چیز نمی‌زنم، نه در خانه، حتی در قهوه خانه بیرون خانه، مدام دست به گریبانم. اگر سراغم نیابند کاری با آنها ندارم ولی تازه به من پیرمرد می‌گویند دربارهٔ خلق قهرمان ایران باید حماسه نوشت. کار به جایی رسیده که در مجامع سیاسی ... مثل روزا لوکزامبورگ پیام شخصی می‌فرستند، از اینجا بگیر و حساب کار خودت را بکن.

نمی‌خواهم ناله بکنم و تازه وقتی آدمیزاد کتک می‌خورد چرا ناله نکنند. من یکی به جان عزیز تو، پشت و رو شده‌ام، پوستم رفته داخل و اعصابم ریخته بیرون. از همه چیز نگرانم، میزان گریه‌هایی که در کوچه‌های تیره و تاریک و زیر درختها کرده‌ام اندازه ندارد. به هر حال حرف تو را گوش کردم فعلاً به داخل وطن بر نمی‌گردم. ولی احتمالاً به کردستان بروم و طرحی برای فیلم "گونی" که برندهٔ کان شده بود بریزم، چون قرار شده با یکدیگر کار بکنیم. ولی قبل از رفتن حتماً تو را در جریان خواهم گذاشت. *الفبا* به طور جدی سر و صدا کرده، بدترین مطلب مقالهٔ پاکدامن بود که همه اعتراض کردند. سرمقالهٔ شمارهٔ دوم بسیار جاندار بیرون آمده، عنوانش را گذاشته‌ام "دگردیسی آوارگان". دقیق و ظریف پرداخت شده، چند قصه هم خواهی دید. امیدوارم بیست شمارهٔ اول به دستت رسیده باشد. به هر حال من به خاطر تسکین اعصاب اکثر اوقات قرص اعصاب می‌خورم که اصلاً با وضع من سازگار نیست. عرق هم می‌خورم ولی زیاد نمی‌توانم بخورم. بعد هیچکار نمی‌توانم بکنم جز نوشتن. و نوشتن، بدون زندگی کردن که یک نوع خودکشی است. مگر نه؟ تو را به جان عزیزانت مرا نصیحت نکن، به من حق بده، تا این لحظه که توانسته‌ام دوام بیاورم شوخی نبوده. شمارهٔ دوم زیر چاپ است، دست تنها، بی‌کس، بی‌پول، ولی در عوض پررو. من با این دنیا کشتی گرفته‌ام، از کجا معلوم که زور او به من برسد. شهر ملال و خودکشی و کثافت، شهر فاحشه‌ها و دلالها، جان آدم را به لب می‌رساند. عید سعید باستانی را به سرکار و توران خانم عزیز تبریک می‌گویم. چه عیدی؟ یک وطن سر تا پا آغشته به خون، و یاران و دوستان چنین از هم جدا و آواره؟

به هر صورت می‌بخشی که اینهمه ناله کردم. پیش تو هم ناله نکنم کجا ناله کنم؟ تو رودخانهٔ سن؟ نه آرشاک عزیزم، من خودم را نخواهم کشت. پدر در خواهم آورد. قربانت می‌روم، غلامحسین ساعدی

[تاریخ دریافت نامه: ۶ اکتبر ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، به احتمال خواهی گفت که لابد من گرفتار فراموشی شده‌ام که نامه‌های تو بی‌جواب مانده، حقیقت چنین نیست. من سه نامه نیمه تمام برایت نوشته‌ام و هیچکدام را به عمد پست نکردم.

چراکه هر سه نامه‌های مناسبی نبود که در غربت دل تو را به درد نیاورد. به ناچار صرفنظر کردم. الان ماه ششم است که در پاریس هستم. شهر خودکشی و ملال. مطلقاً جانی نمی‌روم و ابداً نیز حوصله ندارم. روزهای اول ورود تمام حضرات به سراغم آمدند. از بختیار بگیر تا رجوی و گروه‌های عجیب و غریب. آب پاکی روی دستشان ریختم. سر پیری دیگر نمی‌شود با ریش امثال ما ها بازی کرد. با وجود این ول کن نبودند و نیستند. ولی من ابداً تن به هیچ چیز نخواهم داد. وضع جسمی و روحی من اصلاً با این کارها تناسبی ندارد. در این مدت دوندگی فراوانی داشتم و کم شبی بوده که تا آفتاب نزده به رختخواب بروم. تمام مدت کار کرده‌ام. یک دو متن سینمایی را بطور کامل تمام کرده‌ام و مقدار زیادی داستان نوشته‌ام. و بالاخره الان مشغول انتشار *الفبا* هستم. با همان عبوسی و بداخلاقی. و مطلقاً حاضر نشدم که هیچ گروهی در آن سرمایه گذاری کند، به ناچار، از نظر مالی مجله پا در هواست. و متکی است به حق اشتراک کمکهای انفرادی اشخاص.

نمونه آگهی *الفبا* را همراه این نامه برایت می‌فرستم، اگر ممکن شد چند عددی زیراکس کن و این طرف و آن طرف پخش کن. تا یک ماه دیگر شماره اول در خواهد آمد. فکر می‌کنم از دوره قبل هم بهتر باشد، و تا درآمد به زودی دست تو را خواهد بوسید. تمام تلاش من فقط در زمینه فرهنگی و هنری خواهد بود و لاغیر. در شماره آخر سه قصه که در واقع می‌شود گفت یک تریلوژی جمع و جور است از خودم چاپ می‌کنم. و با این که پر روئی است ولی خیال می‌کنم نحوه نگاه کردن مرا به این دنیای کثافت خواهی دید و خوب هم خواهی دید.

کار مجله خیلی سنگین است، کاملاً دست تنها هستم. از کار ادیت گرفته تا تصحیح و غلطگیری و دوندگی همه به عهده خودم است. ولی با ناامیدی کامل، کله‌خری به خرج می‌دهم تا این کار را انجام دهم. دو سفر کوتاه به آلمان رفتم، و هردو بار با هلگا و علی حرف زدم. تلفن از فرانسه بسیار مشکل است و یک دلیل دیگرش هم این زندگی مشترک است که کار آدم را زار می‌کند. ما تقریباً مشترک زندگی می‌کنیم و با پول هفتگی که در شیشه‌ای می‌ریزیم. زندگی بسیار پائینی را می‌گذرانیم. و حال برای اینکه تو را در جریان همه چیز قرار بدهم، در این مدت با قرضی که گرفته‌ام زندگی می‌کنم. به ناچار نگران نباش، سربار کسی نیستیم. یک دعوت نامه از آمریکا داشتم برای ماه دسامبر که نمی‌توانم بیایم. برای یک سمینار ضد سانسور در سانتیاگو، فکر می‌کنم *الفبا* و زنده نگهداشتن فرهنگ ایرانی مهمتر از این دوندگیها باشد.

همین الان که این نامه را می‌نویسم. یک کتاب عکاسی عظیمی روی میزم هست که تا یک ماه دیگر به سه زبان (فرانسه، انگلیسی، ژاپنی) در خواهد آمد و مال عکاسی است به نام Gilles Peress که به عنوان ستاره عکاسی امسال تمام جوایز بزرگ را درو کرده است و کتاب درباره ایران است. و متن اصلی آن را به عهده من گذاشته‌اند که مشغول نوشتنش هستم. کتاب حیرت‌آور است. تا درآمد برایت می‌فرستم. دو کتاب به آلمانی زیر چاپ دارم که تا مدتی دیگر در خواهد آمد. و کارهایی از این قبیل زیاد است. از وطن سوخته هم بی‌خبر نیستم. از آن تل خاکستر دیگر مشکل بشود چیزی ساخت، حداقل عمر من کفاف نخواهد داد. دنیای وحشتناکی شده است. از اینکه تمام مدت راجع به خودم نوشتم، مرا می‌بخشی. پرونی نیست، می‌خواستم در جریان زندگی حقیر قرار بگیرم. زندگی باور نکردنی. هروقت که چشمم را باز می‌کنم، می‌بینم اینجا هستم، فکر خودکشی به سرم می‌زند. ولی خیلی مقاومت می‌کنم. زود به زود می‌میرم. بدجوری افسرده هستم. مطلقاً آمیدی به چیزی ندارم. من فکر نمی‌کنم که آن "موجودات آشوب‌زی" به زودی گورشان را گم کنند.

و اگر خدای نکرده قرار باشد تا یک سال دیگر من زنده بمانم، چه کار باید بکنم؟ حوصله‌ات را سر بردم. اگر با تو هم درد دل نکنم پس با کی این حرفها را بزنم. مطمئنم به خاطر اینکه دیر جواب نامه‌هایت را می‌دهم، مرا می‌بخشی. بهر حال یک خواهش خیلی بزرگ از تو دارم. بی‌آنکه منتظر جواب من باشی گاه‌گذاری چند خطی برایم بنویس. امیدوارم که حال شما خیلی بهتر از من باشد، هزاران هزار سلام خدمت توران بانو دارم. همچنین به رامین و آک، که حتماً برای خودشان مردهای معتبری شده‌اند. اگر حوصله کردم نامه‌های مفصلی از این شهر گنداب، یعنی از وضع ایرانیان آواره اینجا، خواهم نوشت. باز خواهش می‌کنم اگر فرصت کردی و فکر کردی که ارزشی دارد چند نسخه از اطلاعات/فبا را به این گوشه و آن گوشه بفرست.

از فوت مادر علی خیلی ناراحت شدم و نامه‌ای برایشان فرستاده‌ام.
قربانت می‌روم غلامحسین ساعدی
اصلاً تاریخ و تقویم یادم رفته است، لابد پائیز شده.



[تاریخ مهر پست: ۳۰ نوامبر ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، چند نامه و اعلامیه کانون را برایت فرستاده بودم که همه برگشت خورده، مثل توپ پینگ پونگ. به ناچار فکر کردم (البته چون حالم خوب نبود) و باز البته در

عالم خیالبافیها، که بله، تو هم نامهربان شده‌ای. البته و باز صدا البته که از این تصور باطل خویش بسیار پشیمان شدم. پولی که فرستاده بودی رسید. نمی‌توانم بگویم ممنون. خودت خوب می‌دانی که چرا. تو مثل همیشه مهربانی بیش از حد، نه تنها برای من که برای همه داشتی. ولی من همه را ریختم به حساب *الفبا*. *الفبا* مهمتر از شکم من است. تازه من که چیزی نمی‌خورم. مدت دو ماهی است که مشغول چاپ *الفبا* هستم. شماره بسیار خوبی شده است. حتی بهتر از شماره‌هایی که در عهد بوق چاپ و منتشر می‌شد. از آقای هیلمن زیاده از حد تشکر کن که به فکر کمک به *الفبا* است. احتمالاً بر ترس و اضطراب خودم غلبه کنم و راهی ینگه دنیا شوم و مطمئنم که قبل از همه پیش تو خواهم آمد. ولی دست تنها هستم. به جان عزیز تو، همه سرشان با فلان جایشان بازی می‌کنند. و من که وضع چشمهایم خوب نیست باید از ادیت و تصحیح و غلط‌گیری تا صفحه بندی را خودم انجام دهم. جوادی، همان حسن جوادی است، آدم قابل اعتمادی است.

یک عکاس معروف بنام Gilles Peress کتابی دارد منتشر می‌کند به نام "تکس" که تمام جوایز عکاسی سال را درو کرده است و کتاب درباره ایران است و به سه زبان منتشر می‌شود، متن آن را ناشرین آمریکائی و فرانسوی به گردن من گذاشته‌اند که نوشته‌ام و زیر چاپ است و کار بدی از آب درنیامده. فعلاً مشغول نوشتن چند قصه هستم. ولی نداشتن جا و مکان و آوارگی و حضور دیگران خیلی آزارم می‌دهد. گاهی تو لاک خودم می‌خزم و از شدت افسردگی لب از لب باز نمی‌کنم ولی به هرحال از پا در نمی‌آیم. *الفبا* خیلی کت و کلفت شده، تصمیم گرفته‌ام که سهم آمریکا را در آنجا چاپ کنند. آدمی از لوس‌آنجلس نامه نوشته حتی هزینه چاپ آن را به طور کامل قبول کرده، هنوز برایش نامه ننوخته‌ام. لطف کن تلفنی به او بکن. شماره تلفن جوادی را گم کرده‌ام. ای کاش می‌توانستی با او نیز صحبت بکنی، او در برکلی است. که آنها در تماس با تو این کار را بکنند. و بعد اینکه این نامه را در قبرستان ونسن نشسته‌ام و می‌نویسم و توی مقبره‌ای که باد نمی‌وزد، و سرما اذیتم نمی‌کند. چون صدای ماشین تایپ دیوانه‌ام کرده. و قبرستان و چاپخانه روبروی هم هستند. بیانیته کانون را روزنامه *ایران‌شهر* چاپ کرده، و جواب به مجاهدین همه جا سر و صدا راه انداخته، وقتی بخوانی می‌فهمی که انشاء کیست. سر فرصت نامه بسیار مفصلی برایت خواهم فرستاد. باز باید برگردم برای غلط‌گیری. از رو نمی‌روم. زیاده از حد سرتق هستم.

سلام فراوان مرا خدمت توران بانوی عزیز برسان، همچنین خدمت بچه‌ها. چشم، مواظب خودم هستم. نگران من نباش. نگرانی دوستی چون تو، اضطراب مرا صدچندان می‌کند. اگر به هلگا نامه نوشتی بنویس که عمو همیشه به یاد تو و بچه‌ها و علی است.

قربان می‌روم، غلامحسین



[تاریخ دریافت نامه: ۱۹ ژانویه ۱۹۸۳]

آرشاک عزیزم، مدتی بود که از دنده چپ بلند می‌شدم، و الان سه روز است که خوابیده‌ام و احتمالاً در اوج گیجی بد اخلاق نیستم. روزهاست که می‌خواهم برایت نامه بنویسم ولی می‌ترسیدم که اوضاع پریشان روحی من، تو را آشفته کند. به هر حال بر خود مسلط شدم. و این مختصر را راهی خدمت می‌کنم. علی آمد و چند روزی تقریباً همدیگر را دیدیم. و او برگشت سر کار و بار خودش و غلام ماند و حوضش. کار چاپخانه پدر مرا در آورده. دست تنها، بی‌یار و یاور، و بالاخره به سرانجامی رساندمش. حداکثر تا ۲۴ ژانویه بیرون خواهد آمد. فعلاً مشغول ترتیب مطالب شماره ۲ و ۳ هستم. و تا شماره ۴ را آماده کردم. می‌خواهم بقیه کار را به دست گروهی بدهم و یک راست بروم کردستان. در آنجا می‌توانم طبابت بکنم. در پاریس نمی‌توانم هیچ گهی بخورم. نوشتن که جز چند مداد و تعدادی کاغذ وسایل دیگری نمی‌خواهد. شاید هم توانستم صاف بروم تو دل وطن سوخته. اگر پای دیوار هم کاشتند که کاشتند و اگر نکاشتند که حداقل زبان فارسی یادم نخواهد رفت. من در یک اتاق دو متر در دو متر زندگی می‌کنم، اندازه سلول اوین. و هروقت وارد می‌شوم احساس می‌کنم که به جای پالتو، اتاق پوشیده‌ام. عرق هم می‌خورم. جانماز هم آب نمی‌کشم. ولی وضع مالی بد خیلی خوب مرا کنترل می‌کند. تمام شبها را تقریباً می‌نویسم، و صبحها افقی می‌شوم. و بعد کابوسهای رنگی می‌بینم. تازگیها علاوه بر هیاکل عجیب و غریب، توده‌ایها و سگهای پاریس هم در خواب من ظاهر می‌شوند. خدمت برادرم عرض کنم که همه گروهها به خاطر یا به دلیل رو راستی با بنده بسیار بد هستند. و فهمیده‌اند که من زندگی زیر پل را به نوکری ترجیح داده‌ام. قصه تازمهای نوشته‌ام که تا آماده شد خدمت می‌فرستم. شاید بفهمی که من چگونه پشت و رو شده‌ام. زیاد از خودم حرف زدم. خدمت توران بانو عرض ادب بنده را چندین بار تکرار بکنید، به بچه‌ها سلام فراوان برسانید. با اینکه عید آمده و عید رد شده، شاید به غمض عینی، تبریک مرا بپذیرید. آرشاک عزیز، فکر می‌کنی من و تو باز بتوانیم همدیگر را حداقل برای یک ساعت ببینیم؟



[تاریخ مهر پست: ۹ مارس ۱۹۸۳]

آرشاک بسیار عزیزم، نامه مهربانت رسید. از دقت و توجه نازنینی مثل تو، نمی‌شود گفت که ممنونم. بله با دست خالی و بی‌پولی کامل، و حتی نداشتن یار و یآوری که کمکت کند

مجله درآمده است. در اروپا که زیاده از حد سر و صدا راه انداخته و عدم وابستگی مجله عمده‌ترین اعتبار اوست. بهرحال من فقط حمال قضیه هستم، و حمال پیر نیز بار زیادی نمی‌تواند به دوش بکشد. در آذربایجان هر حمالی که پیر می‌شد می‌گفتند حمال زعفران. حال اگر بار بنده خرمهره بوده، بیشترش را به حساب خرفتی بگذار.

و اما مقاله علی شیرازی، یک شاهکار بی‌نظیری است که باید فقط در *الغیا* چاپ می‌شد. اصل مقاله به صورت کتاب و به زبان آلمانی درآمده است. قضیه این جاست که اگر مطلب شیرازی ۳ سال پیش چاپ می‌شد ما به این روز نمی‌افتادیم. در این مقاله، اصولاً برنامه‌های حزب بلشویک و حزب توده به شدت کوبیده شده است. و فکر می‌کنم اگر چیزی تو را ناراحت کرده، عنوان مقاله است که آدمی را به شک و تردید می‌اندازد. من بی‌اغراق بگویم که از چپ و راست و تمام آدمهای مستقل از خواندن آن به شدت به ذوق آمده‌اند.

و از این که آقا جان انقلاب سوسیالیستی همیشه به جلو نمی‌رود، و دروغ می‌گویند گاهی هم عقبگرد می‌کند و دنده عقب می‌گذارد و هزاران خرابی بار می‌آورد. محبتی بکن و حتماً این مقاله جالب را بخوان. شماره دوم زیر چاپ است. فقط پول اصلاً نیست. ولی تمام مجلات نایاب شده، شاید مبالغی برگردد که بتوانم به این کار ادامه دهم. یک بسته ۲۰ نسخه‌ای برای فرستادم و بعد خستگی و پیری واقعاً نفس‌بر است. کسی نمی‌داند این مجله در چه شرایط وحشتناکی منتشر شده است و من که زبان نمی‌دانم و حتی مترو پاریس را یاد نگرفته‌ام چه زجری کشیده‌ام که کاری انجام شود. به هر حال اگر خداوندی بود یا وجود داشت باید یک کم عقل به من می‌داد. فراوان قصه نوشته‌ام و ۲-۳ عدد را در شماره ۲ درج خواهم کرد. و باز گزارش نامه ادامه دارد. مشغول تدوین یک دو کتاب هم هستم. فقط جا ندارم، زندگی ندارم، آرامش ندارم، پول ندارم، تعلق خاطر ندارم، ولی به درک. از درخت خودروی جنگل که کمتر نیستم. درخت ایستاده می‌میرد.

به توران خانم عزیزم خوارها سلام دارم و همچنین برای بچه‌ها.

فدایت غلامحسین



[تاریخ دریافت نامه: ۱۶ اکتبر ۱۹۸۴]

استاد آرشاک جون من. با هزاران بوسه و سلام، دل‌تنگی بنده بابت دوری از شما زیاده از حد زیاد است. تشکرات فراوان بابت ارسال آثار هنری سرکار، یعنی عکسها. بنده مدتی است که مات و متحیرم که آخر عاقبت ما چه خواهد شد. یعنی همه‌اش عمرکشی و در زاویه‌ای نشستن

و انگشت تحریر به دندان گرفتن؟ بهر صورت مرگ یولماز گونی خیلی مرا اذیت کرد. قرار بود با هم کار بکنیم. و خوشحالم که این کار را نکردیم. نزدیکی زیاد و از دست دادن یک دوست چگونه آدم را به خاک سیاه می‌نشانند.

مزماش را فراوان چشیده‌ام. نمی‌دانم خبرداری یا نه که موسسه‌ای در پاریس هست بنام "مطالعات کردی" که جزو هیئت امنای این موسسه ماکسیم رودنسون، محمود درویش و یولماز گونی و من بودم. یعنی هستم و از این جمع یولماز از دست رفت. درست در اوج شکوفائی. با سرطان معده. در تشییع جنازش بیش از ده هزار نفر شرکت کرده بودند. در تدفین سارتر و آراگون هم این همه آدم حضور نداشت.

خلاصه مدت زیادی را با اوقات تلخی گذراندم. بیچاره نزدیک یک سال و نیم بود که پناهنده سیاسی شده بود. ولی راستش از این دنیای مادر قحبه خلاص شد. دست راستش روی سر آدمهای احمقی چون من. مشغول چاپ *الفبای ۵ و ۶* هستم، امیدوارم تا یک دو ماه دیگر در بیاید. هم چنین چندین مطلب برای مجلات فرنگ می‌نویسم. نمی‌دانم این آب در هاوان کوبیدن‌ها اثر دارد یا نه. به هر حال جان می‌کنم و نمی‌دانم چه خواهد شد. مدتی را با آقا بزرگ علوی خوش گذراندم. ۱۵ روزی پیش من بود. تمام مدت حرف زدیم و فراوان راجع به تو حرف زدم. طوری که آقا بزرگ حسودیش شده بود و می‌گفت پس من چه؟ مقالهای درباره‌اش نوشته‌ام به مناسبت ۸۰ سالگی‌اش. پروونی می‌کنم و می‌گویم واقعاً خوب از آب در آمد. ادای دین کوچک و مختصری بود ولی خیلی زحمت کشیدم. در دو سه نشریه چاپ خواهد شد. کتاب ترس و لرز حقیر در آمریکا به زبان انگلیسی چاپ شده، هم *Hard cover* [با جلد مقوایی] و هم *Paper back* [با جلد کاغذی] که می‌توانی توسط علی بنوعزیزی یا آبراهیمان آدرس ناشرش را پیدا بکنی. و تازه به چه درد می‌خورد، محض اطلاع نوشتم.

همیشه به یاد تو هستم و با بدری خانم دائم صحبت توست. راستی اگر برایت زحمت نباشد از آن عکس بدری خانم که تنهائی دارد قهوه می‌ریزد چند نسخه‌ای بفرست که پسرهایش و خواهرهایش خواستارند. خیلی پروونی است و من از طرف بدری خانم تشکرات می‌کنم. زیاده از حد ناله کردم. ول کن پسر. کباب بیار پسر. عرق بیار پسر. این چه وضعشه؟ تنها چیزی که مرا خوشحال کرده خبر آمدن مجدد شماست. و جان آلك این دفعه هتل بی هتل. کاری یکن که زیاد با هم باشیم.

به توران بانوی نازنین فراوان سلام برسان. بدری خانم هم خدمت جنابعالی و توران خانم زیاده از حد سلام دارد. جز سلام چیزی نداریم که ارسال داریم و خدا حافظی هم نمی‌کنیم. گور بابای عزرائیل.

غلامحسین ساعدی

[تاریخ مهر پست: ۱۸ اکتبر ۱۹۸۵]

آرشاک بسیار عزیزم، نامه‌ات رسید. تصمیم می‌گیرم و امر تو را اطاعت می‌کنم و شاید دیدار تو باعث شود که در PEN هم حضور داشته باشم. همراه این نامه ده جلد حزب توده در بارگاه خلیفه، پنج جلد غزلواره و پنج جلد در بی‌بهار بی‌بهاران اثر م. سحر را تقدیم می‌کنم که به دست مشتاقان برسانی و شاعر بتواند به نشر آثار دیگر خویش بپردازد. به توران سلام فراوان دارم. بدری نیز زیاده از حد سلام دارد.

ارادتمند غلامحسین ساعدی

[به خط م. سحر اضافه شده است:]

با سلام و تشکرات فراوان و جهت اطلاع بعرض می‌رساند که بهای کتابهای همراه نامه به قرار زیر است: حزب توده در بارگاه خلیفه: هر جلد ۵ دلار؛ غزلواره‌ها: هر جلد ۳ دلار؛ در بی‌بهار بی‌بهاران: هر جلد ۳ دلار.

خواهشمندم وجوه حاصل از توزیع را در صورت امکان به شماره حساب زیر [نام و شماره حساب بانکی] و رسید بانکی [واریز] و رسید بانکی آن را از طریق آدرس *الفبا*، به نام م. سحر ارسال فرمائید.

با نهایت تشکر و امتنان - م. سحر

پنج شعر از گمال رفعت صفائی

۱

القبای سوخته

بدانید که در حنجره هر کدام ما
مشتی القبای سوخته
فریاد می‌زند

می‌دانم
که کلمات سرخوش
از غزلها تبعید گشته‌اند
تا در سوگنامه‌ها مقام یابند

من اما
با تکیه بر نفسهای تو
حرفهای سوخته را
سبز می‌کنم

بدانید که در قلب هر کدام ما
- با پرتاب میوه‌ها -
باغبانی
به باغبانی
سلام می‌کند.

انگورها و دلها

انگورها در تگرگ می شکافند
مثل زبان و

دلهای ما
که در رگبار

شبهای دیگر
وقتی که آسمان صبور می شود
باغبانان
از

تاکها سراغ می گیرند از تاکها
و تاکها

اما

جز ما

کسی به ما سر نخواهد زد

مگر مجال شود
خود از قلب خود سراغ گیریم
مگر مجال شود
خود
بر خاک خود
چراغ گیریم.

واژگونه

کشتیم و آبیاری کردیم
اما چمن

واژگونه روئید
این واقعه تلخ را
سالهای بعد
مردگان خبر دادند.

۴

تدفین آسمان

همه چیز را در صندوقچه‌ها مخفی کردند
انسان را
و آرزوهای رنگارنگش را

با چشمان خشک
ما
از تدفین آسمان باز می‌گردیم
آسمانی واژگون
بر کف چه مانده است
در پشت این جهان کوچک و بسته.

۵

ظروف مرتبط

شهر
در پشت گورستان
تدفین چراغهایش را باز می‌شمارد
و باد
در میان زمین و آسمان

خرمنهایش را
جا به جا می‌کند
اینست آنچه هست

تابوتها در چهارراهها
یکدیگر را
نوبت عبور می‌دهند
جوان کم می‌شود
خیابان
کم می‌شود

و در تمام شهر
چونان که در ظروف مرتبط
خون و سکوت ساکن است

این است آنچه هست!
این است آنچه هست؟
نه
این قصه کامل نیست.

سه شعر از **حسین حسام**

۱

دیوار

بر پله‌های خانه پدری
دو گلدان به جا مانده است،
یک عقرب
و یادهای کودکی‌ام
که جرئت نمی‌کند
از پله‌ها عبور کند
تا خانه را پشت سر بگذارد.

۲

در پرواز

و چشمه گفت:
بنوشم
زالال و شیرینم
مثالِ آینه‌ام
پرنده گفت:
نه
اینجا قرار نیست بمیرم
بهار منتظر است.

در هجوم باد

باد

روی چینهای چشمه

می نشیند

و چشمه

به ستاره‌ای که بر دامنِ آبیِ آسمان
نشسته است،

چشمک می‌زند !

درختها

- تمام درختها -

میانِ کابل‌هایِ عریانِ فشار قوی
گیر کرده‌اند

و قرار است

در یک ساعتِ سعد،

همه بادکنکهای جهان

ناخواسته

بترکند

و من؛

برای تو زار گریه کنم

ای سرزمین زندانی.

سه شعراز ژاله چگنی

۱

من از سکونتی می ترسم
که بر هر دیوارش
تصویری از سکوت آویخته است
ای فراموشی موروئی
مردمان سرزمین مرا
با تو بیعتی دیرینه است.

۲

سالها
خاطرهات را
چون جامه‌ای رنگین
پوشیدم
شستم
و در آفتاب آویختم
امروز
چیزی نمانده
جز سایه‌ای از رنگش.

۳

آنقدر دور شده‌ای
که آفتاب را نمی‌بینی
و نه حتا
دری که گشوده بود بر باران
کلمات را سوختیم
سکوت می‌لرزد از سرما.

هدایت و انسانیت حیوانات

(۲) نخستین داستان و نخستین ترجمه او

هوشنگ فیلسوف

نخستین داستان هدایت ما را بیشتر با طرز برخورد او به حیوانات آشنا می‌سازد، و مقایسه آن با نخستین ترجمه‌اش کمک می‌کند تا هردو نوشته او را از این نظر، و تا اندازه‌ای از نظر مشخصات زبانی و سبکی، بهتر بشناسیم. متن داستان را مستقیماً و با همان "پاراگراف" بندی از مجله *وفا* در زیر نقل می‌کنیم. تصحیح اشتباههای چاپی و تغییرات مختصر دیگر همه در زیرنویس ذکر شده است. متن تصحیح شده زیر با متن چاپ هنرمندی (و چاپهای بعدی) در پانزده مورد اختلاف دارد که هریک با توضیح لازم در زیرنویس آمده است، به غیر از دوتا، که مناسبتر دانستیم در خود مقاله بیاوریم. به احتمال زیاد نواقص چاپ هنرمندی ربطی به زنده‌یاد دکتر حسن هنرمندی ندارد، بلکه بدون آگاهی او و به علت سهل‌انگاری و دخالت دیگران در جریان چاپ به وجود آمده است. اگر قرار است آثار اولیه هدایت را بخوانیم، لافل برای آشنائی با تحول سبک، عواطف و اندیشه او، بهتر است آنها را بدون انبوهی از اشتباهات - مگسائی به روی شیرینی - بخوانیم.

از صادق هدایت

زبان حال یک الاغ در وقت مرگ (۴۵)

[۱] آه، درد اندام مرا مرتعش می‌کند (۴۶). این یاداش زحماتی است که برای یک جانور دوپای بی‌مروت ستمگر کشیده‌ام (۴۷). امروز آخرین روز من است و همین قلبم را تسلی می‌دهد! بعد از طلی یک زندگانی پر از مرارت و مشقت و تحمل بارهای طاقت‌فرسا، ضربتهای (۴۸) پی‌درپی، چوب، زنجیر و دشنام عابری، همین قدر جای شکر باقی است که این حیات مهیب را وداع خواهیم گفت.

[۲] اینجا خیابان شمیران است. امروز به واسطه بی‌مبالائی صاحبم، اتومبیلی پاهای مرا شکست و به این روز افتادم. بعد از ضرب و شتم، جسد مرا در کنار این جاده کشیدند

و به حال خود گذاشتند. ممکن است فراموش کرده باشند که هنوز از نعل و پوست من می‌توانند استفاده کنند! گویا بکلی مأیوس شدند... (۴۹).

[۳] آیا خوراک مرا به موقع خواهند آورد؟ نه ... باید در نهایت زجر و گرسنگی جان داد زیرا دیگر از من کاری ساخته نیست.

[۴] آه، درد زخمها رو به شدت گذاشته و خون از آنها هنوز جاری است. آیا این چه جانوری است که بر ما مسلط شده و زندگانی ما را ننگ آلود (۵۰)، چرکین و پر از رنج و محنت نموده، احساسات بی‌آلایش و طبیعی ما را خسته ساخته، بدن ما را دائم مجروح و سرتاسر زندگانی را بر ما تلخ و ناگوار نموده است؟ ظاهراً شباهت تامی با ما دارد: مثل ما از یک مادر متولد می‌شود، احتیاجات ما را دارد و بالاخره مثل ما می‌میرد (۵۱). از این جهت هیچ فرقی نداریم. اما گویا بدنش را از سنگ یا چوب ساخته‌اند، چونکه به ما شلاق می‌زند و گمان می‌کند ما حس نمی‌کنیم. اگر خودش هم احساس درد را می‌کرد بر ما رحم می‌نمود.

[۵] این آلاتی را که برای شکنجه ما استعمال می‌کنند طبیعی نیست و خودشان ساخته‌اند. مدتی است در فرنگستان و آمریکا برای حفظ حقوق حیوانات، مجامعی بنام "انسانیت" تأسیس کرده‌اند (۵۲). قوانین مخصوصی برای دفاع و منع زجر، اجحاف و ظلم نسبت به ما وضع کرده‌اند (۵۳). آیا آنها هم جزو همین جانورانند؟ هرگز! اگر آن گروه از همین حیوانات باشند پس قلب آنها از سنگ نیست! (۵۴)

[۶] علمای علوم طبیعی، ما را با خودشان چندان فرقی نمی‌گذارند و خود را سردهسته حیوانات پستاندار معرفی می‌کنند. اما یکی از فلاسفه معروف، دکارت، به قول خودش ثابت کرد که حیوان به غیر از یک ماشین متحرک چیز دیگری نیست؛ یعنی هر روزی که علم مکانیک (۵۵) ترقی کرد می‌شود حیوان را ساختار در تعقیب این خیال پوچ، یک عده از فلاسفه دیگر برضد او برخاستند، از جمله شوپنهاور از ما طرفداری کرده و می‌گوید (۵۶): "اساس اخلاق رحم است نه فقط نسبت به ممنوع خود، بلکه نسبت به تمام حیوانات" (۵۷) و تا اندازه‌ای (۵۸) احساسات و هوش ما را در کتاب اخلاق خود شرح می‌دهد (۵۹). دیگری گفته است (۶۰): "این یک تفریحی است برای مادران که بچه خود را ببینند گردن یک پرندهای (۶۱) را می‌کند و سگ و گربه را در بازی مجروح می‌نماید... اینها ریشه فساد و بنیاد سنگدلی و ظلم و خیانت می‌باشند." حقیقتاً این ظلمی که بر ما شده و می‌شود بیشتر در نتیجه تربیت ظالمانه مادران اطفال است (۶۲).

[۷] افسوس که ما نمی‌توانیم حرف بزنیم و همین اسباب بدبختی ما را فراهم آورده. فقط ارسطو، به حقیقت زندگانی ما پی‌برده و می‌گوید: "انسان حیوان ناطق است" (۶۳). بواسطه همین نطق است که ما دستخوش هوی و هوس یک عده جانور طماع خودپسند شده‌ایم. چرا مردم پیروی این فلاسفه را نکرده‌اند؟ بدیهی است اساس

خیالات انسان بر روی استفاده شخصی قرار گرفته، خصوصاً خرکچیها تماماً پیرو فلسفه دکارت هستند و ما را یک جسم بیرونی فرض می‌کنند.

[۸] رجم نسبت به حیوانات اصلاً خیالی است که در مشرق زمین پیدا شده و گذشته از این تمام پیغمبران بدون استثناء ظلم به حیوانات را منع کرده‌اند. علماء و حکماء و نویسندگان اخلاقی، حتی شعرا در این خصوص متفق‌الرأی می‌باشند. مثلاً حکیم فردوسی علیه‌الرحمه گفته :

[۹] میازار موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است. اما بواسطه نداشتن قانونی برای جلوگیری و محدود کردن بیرحمی و آز بیسرحد بشر، این حرفها بی‌نتیجه مانده است. اگر در خارج پاهای من می‌شکست مرا از این رنج بیهوده خلاص می‌کردند : یا توجه می‌کردند و یا می‌کشند! (۶۴) آه از درد... فغان از گرسنگی.

[۱۰] چه می‌شد اگر آزاد بودم، در مراتع خوش آب و هوا مابین همجنسان خود زیست می‌کردم و روزی که تقدیر بود می‌مردم. اما حالا بایستی در اسارت با زحمت و گرسنگی بمیرم. عاقبت موحش یک حیوان بی‌زبانی که گرفتار جنس دوبا شده اینست. باید به آتش آنها بسوزم (۶۵). آه که پیمانه صبرم لبریز شده ...!

[۱۱] انسان مظلوم‌کش است. چرا حیوانات درنده را برای خدمت و اسارت به کار نمی‌برد؟ گناه حیوانات بی‌آزار، بی‌زوری آنهاست (۶۶).

[۱۲] دنیا به نظرم تیره و تار شده (۶۷). بدنام از رنج و گرسنگی به تدریج سست می‌شود. صدای پائی می‌آید. شاید صاحب دلش به سیه روزی من سوخته، مقرری مرا آورده باشد؟ نه این بچه‌ایست؛ سنگی به طرف من پرتاب نموده و دور شد! (۶۸)

[۱۳] کاش زودتر می‌مردم و در مقابل آستانه عدل سرمدی انتقام خود را از این جنس ظالم مطالبه می‌کردم.

در چاپ هنرمندی جمله "سنگی به طرف من پرتاب نموده و دور شد" (۶۹) (پاراگراف ۱۲)، ظاهراً به خیال اینکه غلط چاپی دارد به این صورت تصحیح شده است: "سنگی به طرف من پرتاب نمود و دور شد". می‌گوئیم "ظاهراً"، چون در آن چاپ وجود و علت هیچیک از تغییراتی که در متن داده شده ذکر نشده است. اما این به نظر نمی‌رسد که غلط چاپی باشد. اینگونه جمله‌سازی و یا کاربرد مکرر عبارت یا وجه وصفی، بخصوص با واو عطف، از ویژگیهای نثر هدایت در آثار اولیه اوست. در همین داستان: "گشوپنهاور از ما طرفداری کرده و می‌گوید" (پاراگراف ۶)؛ "فقط ارسطو به حقیقت زندگانی ما پی برده و می‌گوید" (پاراگراف ۷). در ترجمه از لامارتین: حیوان بیچاره دلربا هنوز نمرده و مرا می‌نگریست" (پاراگراف ۳)؛ "صورت خودم را برگردانیده و جان کنند او را با یک تیر تمام کردم" (پاراگراف ۸).

در رباعیات حکیم عمر خیام: "خیام از جاده کاروان انسان به دور افتاده و تنها در مقابل آستانه اسرار ماند" (۷۰).

در *انسان و حیوان*: "در همین ضربت پای خودش نیز لغزیده و در رودخانه می افتد" (۷۱).
در *فوائد گیاهخواری*: "هنگامی که انسان زندگانی حیوان خزنده را ترک کرده و موقعیت
قائم را پذیرفت ... " (۷۲).

این ویژگی را در نثر دیگران هم در آن زمان می توان یافت. در کتاب یکی بود، یکی نبود، از جمالزاده، که چندسالی پیشتر چاپ شده بود (۱۳۴۰ قمری): "دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند" (۷۳)؛ "هی تخمه و قیسی بود که از جیب درآورده و خود می خورد" (۷۴)؛ "سوار شده و راه افتادیم" (۷۵). و گاهی افراطی تر از هدایت: در جمله بلند زیر، که به بندی از بحر طویل منثوری می ماند، جمالزاده فعل وصفی را نه بار به کار برده است: "پس از آن که از نوشتن فارغ شد، یواشکی بسته تریاکی از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یکدفعه در دهن انداخته و لولنگ آب را برده/اشته، چند جرعه آب هم به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شده، ارسپهای خود را به زیر سرنهاده و آنالهی گفته و دیده بیست" (۷۶). استعمال وجه وصفی، به ویژه با واو عطف، گرچه اکنون به ندرت دیده می شود، در عهد قاجاریه در اوج خود بود و تاریخ آن به دوره صفویه می رسد (۷۷).

در نثر هدایت گرایشهای غیرمتعارف یا غیردستوری (وگاهی فقط نارسائی بیان) چندبار در رابطه با بوف کور مورد مطالعه قرار گرفته است (۷۸). این نوع گرایشها، نه لزوماً به همان صورت، در آثار اولیه او هم موجود است، و در *فوائد گیاهخواری*، که بطور مستقیم و غیرمستقیم شامل ترجمه های شتابزده زیادی است، بیشتر و خامتر از هر اثر دیگر اوست (۷۹). در اینجا به چند مثال اکتفاء می کنیم، با تأکید بر اینکه علیرغم چنین گرایشهایی (که برخلاف وجه وصفی، گاهی تمایل به زبان گفتاری و عامیانه و یا تأثیر زبان فرانسه را نشان می دهد)، نثر هدایت مشخصات ارزنده ای دارد در خور مطالعات بیشتر. یکی از این مشخصات را، در آثاری از او، که به آن و چگونگی آن توجه نشده است می توان "شفافیت" نامید. به علاوه در بکار برد زبان فارسی معاصر و آهنگ زنده آن اهمیت هدایت در بعضی از نوشته هایش از نوع اهمیت نوآورانه نیما یوشیج در برخی از اشعار اوست. امید است که در جایی دیگر به بحث درباره این مشخصه و اهمیت آن بپردازیم.

در همین داستان: "این یک تفریحی است برای مادران که بچه خود را ببینند گردن یک پرنده ای را می کنند..." (پاراگراف ۶). در ترجمه از لامارتین: "من... از کشتار متنفر بودم، ولی بی اختیار تفنگ خالی شد، آهو افتاد و کتف او از یک گلوله شکسته بود" (پاراگراف ۲).

در رباعیات حکیم عمر خیام: "خیام در اواخر قرن پنجم و در اوایل قرن ششم می زیسته و قسمت اعظم حیات خود را در نیشابور... متمکن بوده و در سنه ۵۱۷ در همانجا وفات کرد" (۸۰).

در *انسان و حیوان*: طعمه شیر "حیوانی است که زندگانی خود را به آزادی نموده و روزی که تقدیر بوده می میرد" (۸۱).

در فریاد گیاهخواری : گذشتگان از ناچاری خوراک خود را برگزیدند و آیندگان از روی انتخاب جلد خواهند کرد" (۸۲).

ترجمه از کتاب ژان کریستف رومن رولان (که بیش از اندازه نارسا و غیردستوری است) : اگر خدائی هست و چشم می‌پوشاند او فریاد انتقام می‌زند، بر علیه خدا. هرگاه یک خدای خوب وجود دارد بیچاره‌ترین مخلوقات باید آزاد بشود. اگر خدا نیست مگر برای زورمندان، دادگری برای سیه‌روزان نخواهد بود، برای مخلوقات ناتوانی که پیشکشی قربانی آدمیان هستند. نه نیکی و نه دادگری وجود ندارد" (۸۳).

در داستان زبان حال یک الاغ، بخش آخر پاراگراف ۱۱ : "انسان مظلوم کش است. چرا حیوانات درنده را برای خدمت و اسارت به کار نمی‌برد؟ گناه حیوانات بی‌آزار، بی‌زوری آنهاست"، در چاپ هنرمندی تغییر مهمی کرده است: "گناه حیوانات، بی‌آزاری و بی‌زوری آنهاست". این تغییر البته پاراگراف را بی‌معنی می‌کند، چون همه حیوانات بی‌آزار نیستند. به علاوه، از نظر هدایت بین حیوانات بی‌آزار، که گیاهخوارند، و حیوانات درنده فرق مهمی است. حمایت هدایت از حیوانات شامل درندگان هم می‌شود، زیرا از نظر او ساخت جسمی درندگان (مثلاً درجه‌هاضمه و دندانها)، برخلاف ساخت جسمی انسان، برای گوشتخواری درست شده است. ولی حمایت و همدردی او در درجه اول متوجه جانوران بی‌آزار است. مثلاً می‌نویسد : "چون در طبیعت کشمکش و زد و خورد مابین بعضی از جانوران درنده و خونخوار وجود دارد، انسان گمان کرده جنگ و خونریزی و کشتار برای زندگانی واجب است. اما این دلیل جفنگی است، چون در روی زمین جانوران دیگر نیز هستند که نه تنها جنگ نمی‌کنند، بلکه طبیعتاً بی‌آزار و آرام و خوب می‌باشند و همه آنها از نباتات تغذیه می‌نمایند..." (۸۴).

الاغ نه تنها حیوان بی‌آزار و گیاهخواری است، بلکه در ایران اغلب بیش از حیوانات دیگر برای انسان کار می‌کند. توجه هدایت به این حیوان منحصر به نخستین داستان او نیست. در انسان و حیوان می‌نویسد : "الاغ در ایران برای زجر کشیدن و جان کندن آفریده می‌شود. در کوچه‌ها به حال رقت‌آوری با زخمهای زیاد، پای چلاق، شکم گرسنه، دو برابر قوه خود، از اطلاع آفتاب الی موقع خواب صاحبش باید بار بکشد، نوازشی ندیده بجز از شلاق، و حرفی نشنیده به غیر از فحش و دشنام" (۸۵).

در سفرنامه‌اش به نام اصفهان نصف جهان (۱۳۱۱)، وقتی اتومبیل از تهران به حسن‌آباد می‌رسد و مدتی توقف می‌کند، می‌خوانیم: "کمی دورتر یک الاغ زخمی سر بزرگش را پائین گرفته بود، مثل اینکه مرگ را مانند پیش‌آمد گوارائی آرزو می‌کرد. پهلوش یک کره الاغ سفید با چشمهای درشت، گوش دراز و پیشانی پف کرده ایستاده بود. می‌خواستیم سر او را نوازش کنیم و اگر سقم سیاه باشد دعاکنم که هرچه زودتر بمیرد، تا به روز مادرش نیفتد" (۸۶). بعداً وقتی که اتومبیل هنوز به اصفهان نرسیده است، می‌گوید در تاریکی شب "در راه برخوردیم به یک دسته الاغ که بارشان خار بود. شوهر که خواب‌آلود بود اتومبیل را نگه داشت؛ چراغ چشم یکی از الاغها را زد، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و به زمین غلطید..." (۸۷).

آهو هم حیوان بی‌آزار و گیاهخواری است، با این تفاوت که انسان و جانوران درنده هر دو او را شکار می‌کنند و می‌خورند. درباره آهو در آثار هدایت قبلاً (در بخش اول این مقاله) نکاتی را ذکر کردیم. بعد از الاغ و آهو هدایت به دو حیوان دیگر، و زندگی آنها، توجه خاص می‌کند. یکی گربه، در داستان "سه قطره خون" (۱۳۱۱)، و دیگری سگ، در داستان کوتاه "سگ ولگرد" (۱۳۲۱). گوشتخواری گربه و سگ اندک است و زیر نظارت انسان می‌تواند بدون درندگی صورت گیرد. هدایت هیچگاه خود داستانی درباره آهو و زندگی‌اش ننوشت، شاید به علت اینکه این موضوع از حوزه تجربه شخصی او بیرون بود. همین را در مورد جغد هم می‌توان گفت. در هدایت نقش نمادین آهو و جغد است که مهم است (۸۸).

از مشخصات سبک هدایت در نخستین داستان‌هایش، کاربرد طعنه و طنز است. در همان آغاز داستان می‌خوانیم: "آه، درد اندام مرا مرتعش می‌کند. این پاداش زحماتی است که برای یک جانور دوپای بی‌مروت ستمگر کشیده‌ام". در پاراگراف دوم الاغ زخمی، بعد از اینکه او را به کنار جاده کشیده در تنهائی ترکش می‌کنند، می‌گوید: "ممکن است فراموش کرده باشند که هنوز از نعل و پوست من می‌توانند استفاده کنند! گویا بکلی مایوس شدند...". در پایان داستان، قبل از آخرین جمله می‌خوانیم: "صدای پائی می‌آید. شاید صاحبم دلش به سیه‌روزی من سوخته، مقرری مرا آورده باشد؟ نه، این بچه‌ای است؛ سنگی به طرف من پرتاب نموده و دور شد!"

چون سیر طنز در آثار هدایت هنوز مطالعه نشده، گفتنی است که طنز هدایت با نخستین اثرش (۱۳۰۲) شروع می‌شود. در رباعیات حکیم عمر خیام می‌نویسد: خیام "دارونی به از شراب نیافته و مانند بودلر ... تشکیل بهشت مصنوعی (*Paradis artificiel*) می‌دهد. یعنی ترجیح خواب مستی را بر شادیهای پستی که یقیناً انتظار فراموشی آن را می‌داشت" (۸۹) بی‌شک یکی از جاذبه‌های خیام برای هدایت طنز او بود. در همان کتاب به "استهزاء و هجویات" خیام اشاره می‌کند (۹۰) و می‌گوید: "طعنه و تمسخر را با نفیرین مخلوط کرده و به آهنگ مرموزی بیان می‌کند... (۹۱). ضمناً با نقل قول از تاریخ الفی این رباعی منسوب به خیام را، همراه با داستان آن می‌آورد:

ای رفته و باز آمده بل هم گشته (۹۲) نامت زمین نامها هم گشته

ناخن همه جمع آمده و هم گشته ریش از پس ... در آمده دم گشته (۹۳)

طنز در آثار اولیه دیگر او هم وجود دارد. در *انسان و حیوان* رباعی سخره آمیزی از خیام را به مناسبتی نقل می‌کند ("گاوی است در آسمان و نامش پروین... زیر و زبر دو گاو مشت خربین" (۹۴)) و در چند جا سخن خود را با طنز می‌آمیزد: "دکارت ... حیوان را ماشین متحرک فرض می‌کند و این ... باعث شد که با حیوان به طرز ظالمانه‌ای رفتار می‌کردند و می‌کنند: چنان که مالبرانش، پیرو فلسفه دکارت، برای تحقیقات فلسفی، سگ خود را دایم می‌زده است... (۹۵). از نظر انسان "حیوان حق حیات ندارد، علاقه به زندگانی ندارد، بچه خود را نمی‌خواهد، و بر روی پیشانی آنها [حیوانات] رقم قتلشان نوشته شده" (۹۶).

در *فوائد گیاهخواری*: "... [جنین گوسفند را] برای فروش دور شهر می‌گردانند و از لاشهٔ کبود رنگ آن قطره قطره خون می‌چکد! چه نمایش قشنگی است!..." (۹۷). چیزی که خیلی مضحک است [مخالفین گیاهخواری] گمان می‌کنند خداوند بعضی از حیوانات علفخوار را آفریده تا برخلاف همهٔ قوانین طبیعت، آدمیزاد آنها را کشته بخورد، در صورتی که اگر بگوئیم خدا انسان را آفریده تا شیر و ببر از او تغذیه بنمایند بیشتر نزدیک به حقیقت است. آیا می‌توانیم بگوئیم دست و پا و سر حیوان برای کله پاچه خلق شده؟ یا روده‌های او را آفریده‌اند که در آن گوشت و خون انباشته و مزهٔ عرقخوارها بشود، یا معدهٔ او را برای سیرابی درست کرده‌اند؟" (۹۸).

بوفون (Comte de Buffon) سخن مشهوری دارد که "سبک خود شخص است". طنز هم در نوشته‌های هدایت بود و هم در خود او و زندگانی روزانهٔ او. به یک معنی طنزنویسی او پیش از اولین اثر چاپ شده‌اش شروع می‌شود. چنانکه دیده‌ایم، چند سال قبل از ۱۳۰۳ هدایت روزنامه‌ای دستی درآورد به نام *صدای اموات*. جنتی عطائی می‌نویسد، "... با کمک خسرو [هدایت] که قرار شد مسائل سیاسی روز را فراهم سازد و خودش نیز با نوشتن مقالات بهداشتی و فکاهی، نشریهٔ *صدای اموات* را با خطی خوش آمادهٔ انتشار کرد و شمارهٔ نخست را ... به اقوام، دوستان و آشنایان فروخت" (۹۹).

نخستین داستان هدایت خیلی کوتاه است (در حدود ۷۰۰ کلمه). داستانهایی که ازین هم کوتاه‌تر باشد وجود دارد. اینگونه داستانهای کوتاه را گاهی 'داستان کوتاه کوتاه' (short short story) می‌نامند. پیش از شکلگیری داستان کوتاه به معنی جدید آن در قرن نوزدهم، داستانهای کوتاهی نوشته می‌شد که گاهی اخلاقی بود و به آنها 'طرح' (sketch) می‌گفتند. در طرح، نویسنده بیشتر به بیان حال و وضعیت می‌پردازد تا به عمل، حادثه و 'طرح کل' داستان (plot). داستان هدایت همه بیان حال و افکار الاغی است زخمی و شرايطی که در آن قرار گرفته است. در طول داستان، گذشته از گذشت زمان و تغییری در وضع حیوان (بیشتر گرسنه و رنجور شدن)، تنها حادثه این است که بچه‌ای سنگی به طرف حیوان پرتاب می‌کند و دور می‌شود.

داستان هدایت جنبهٔ اخلاقی هم دارد. ستم نکردن و رحم به حیوانات، همانطور که در داستان آمده، موضوعی است که "علماء، حکماء و نویسندگان اخلاقی... در این خصوص متفق‌الرأی می‌باشند" (پاراگراف ۸). گرچه در داستان از پند دادن خودداری می‌شود، آشکارا انسان به علت ظلم به حیوانات مورد سرزنش قرار می‌گیرد. داستانی را هم که هدایت برای ترجمه انتخاب می‌کند با نتیجه‌ای اخلاقی به پایان می‌رسد. بعد از کشتن آهو شکارچی می‌گوید: "از این روز به بعد من هیچ برای شکار گردش نکردم. برای همیشه این لذت وحشیانه... را ترک کردم. سوگند یاد کردم که هیچوقت...". (چنانکه در مقایسهٔ ترجمهٔ هدایت با متن فرانسوی آن در مقاله‌ای دیگر خواهیم دید، هدایت پایان داستان را تا اندازه‌ای تغییر داده است. این امر بر اهمیت پایان آن در اینجا می‌افزاید).

آثار اولیه هدایت، خواه داستان و خواه غیر داستان، صریحاً با اخلاق آمیخته است. حتی در کتاب رباعیات حکیم عمر خیام می‌خوانیم: "در ضمن رباعیات خیام برمی‌خوریم به رباعیاتی که دارای نصایح و تهذیب اخلاق و محبت به دیگران است. همچنین تفکرات بسیار حکیمانه‌ای در اهمیت قناعت و اعتدال در همه چیز دارا می‌باشد" (ص. ۳۱). انسان و حیوان و فواید گیاهخواری هم آکنده از قضاوت‌های اخلاقی است، ولی چون حمایت از حیوانات همدردی خواننده را بر می‌انگیزد، چندان چشمگیر نیست. در کتاب دوم فصلی به نام "اخلاق و گیاهخواری" است و در کتاب اول این نصیحت سودمند آمده است: "بر هر مادر و معلمی واجب و لازم است، در جزو درس و تربیت به بچه بیاموزد که حیوان را برای آزار کردن و کشتن نیافریده‌اند" (ص. ۲۸۸).

ویژگی دیگر داستان هدایت این است که آمیزه‌ای است از داستان و مقاله. هدایت نه تنها به بیان صریح اخلاقیات می‌پردازد، بلکه عقاید فلاسفه را هم مورد بحث قرار می‌دهد. اما وظیفه هنر بدیهتاً "نشان دادن" است و نه "بیان کردن". گاهی آنچه را طرح می‌خوانند، مثل آثاری از نویسنده آمریکائی ناتانیل هاتورن (۶۴ - ۱۸۰۴)، ترکیبی از داستان و مقاله بود - همانطور که بسیاری از داستانها در ادبیات سنتی ایران.

وقتی هدایت داستان‌ش را نوشت اوایل تجدد در ایران بود. بنابراین جای شگفتی نیست که داستان او جنبه‌های سنتی دارد، بخصوص که در آن زمان نوجوانی بیش نبود. جنبه دیگری از داستان هم سنتی است، گرچه به صورتی ناکامل. در داستان سنتی که درباره حیوانات باشد، خواننده با حیوان نوعی و کلی روبرو است، نه حیوانی معین با مشخصات مخصوص به خود. فردگرایی با تجدد و صنعتی شدن همراه است. هدایت داستان خود را با یک فرد حیوان شروع می‌کند. الاغ زخمی می‌گوید: "آه، درد مرا مرتعش می‌کند...". اما نیم بیشتر داستان درباره الاغها و یا حیوانات بطور کلی است. در مورد مشخصات فردی الاغ هم به جز زخمی بودن او اطلاعات خواننده محدود می‌ماند.

مقایسه نخستین داستان هدایت با "سگ ولگرد"، داستانی دیگر درباره مظلومیت حیوانات که پس از سالها تجربه در نویسندگی نوشت، می‌تواند خیلی آموزنده باشد. خواننده آگاه می‌داند که "سگ ولگرد" عاری از ویژگیهایی است که تاکنون درباره داستان نخستین ذکر کرده‌ایم. ویژگی سنتی دیگر داستان نخستین، که در سگ ولگرد نیست، شباهت آن به "حکایت" (fable) است. حکایت داستانی است که در آن افکار، احساسات و اعمال حیوانات شبیه انسان است، و کلیله و دمنه یکی از قدیمیترین مجموعه‌های این گونه داستانها در هرزبانی است. مثلاً الاغ زخمی می‌گوید: "حقیقتاً این ظلمی که برما شده و می‌شود بیشتر در نتیجه تربیت ظالمانه مادران اطفال است" (پاراگراف ۶). هدایت داستانی را هم که برای ترجمه انتخاب کرده به "حکایت" شباهت دارد. آهوی زخمی مثل یک انسان می‌گوید: "آیا در آسمان انتقام گیرنده‌ای برای من و داوری برای تو وجود ندارد؟" (پاراگراف ۶).

"حکایت" نوعی انسانیت‌بخشی به حیوان است، ولی به طرز بی‌مبالغه آمیز و با این هدف که مطالب اخلاقی که برای انسان - و نه حیوان - مفید است به صورتی دلپذیر بیان شود. جنبه

غیرسنتی هدایت در نخستین داستانش در این است که هدف او بیان مطالبی است که در درجه اول برای حیوان و دفاع از حقوق او مفید باشد و نشان دهد که حیوان هم مثل انسان عواطف دارد و از صدمه جسمانی رنج می برد.

نواوری دیگر هدایت در این است که می کوشد از زندگی الاغ، که در فضای رمانتیک آن زمان خمیرمایه‌ای سخت نامناسب است، اثری ادبی بسازد. صرف نام این حیوان استهزاء، توهین و حماقت را تداعی می کند. وجود او به جنبه عادی، یکنواخت و بی زرق و برق زندگی مربوط می شود. صدای خوشی هم ندارد؛ برخلاف اسب، زیبا هم نیست؛ و در داستان هدایت، جوان هم به نظر نمی رسد. انگار هدایت در صدد تبدیل زشتی واقعیت به زیبایی هنری بوده است. کار لامارتین ساده تر بود. آهو به دخترک نازک اندامی می ماند با چشمانی جذاب، و شکار او بیرون از محدوده عادی شهر و در زیبایی طبیعی بیشه ها صورت می گیرد. کار نظام وفا از این هم ساده تر بود. پیش از یکسال قبل از هدایت، در همان مجله *وفا*، قطعه منظومی در پنجاه بیت به نام "تأثیر یک دست جنایتکار" چاپ کرد. این شعر، که از نظر حیواندوستی ارزشمند است، داستان بلبلی است که، قبل از رسیدن به وصل گل، بالش را پرسی با پرتاب سنگ می شکند و سپس او را در قفسی زندان می کند (حمل ۱۳۰۲، شماره ۱، ص. ۹-۱۱).

در ارزیابی داستان هدایت، باید توجه داشت که در زمان نوشتن آن دلبستگی او به حمایت از حیوانات بیش از داستان نویسی و هنر آن بود. این را در مورد نخستین ترجمه او هم می توان دید. داستانی را که برای ترجمه برگزید، شهرت آن در حیواندوستی است، در داستان نویسی نیست. لامارتین شاعر مهمی است، ولی نام او در بین نویسندگان برجسته داستان کوتاه در قرن نوزدهم فرانسه نمی آید. داستان او اساساً توصیف واقعهای است که برای خود او رخ داده است. در آغاز گفتیم که در مقاله دیگری ترجمه هدایت را با متن اصلی آن مطابقت خواهیم کرد. در اینجا به ذکر این نکته اکتفا می کنیم که عنوان داستان لامارتین از هدایت است؛ متن اصلی خود عنوانی ندارد.

حتی تجربه نوشتن اولین داستان و اولین ترجمه در ۱۳۰۳ سبب نشد که، بعد از آن، هدایت بیشتر به سوی داستان نویسی کشیده شود. اثر بعدی او مقاله‌ای درباره آئین زردشت، مغان و جادوگری است (تیرماه ۱۳۰۵) (۱۰۰)، و سپس قطعه‌ای کوتاه به نام "مرگ"، که جنبه داستانی ندارد (بهمن ۱۳۰۵). بلندترین اثر تحقیقی او در آن دوره، *فواید گیاهخواری*، چنانکه می دانیم، در ۱۳۰۶ منتشر شد. آثار پیشتر او هم (*رباعیات حکیم عمر خیام و انسان و حیوان*)، همانطور که دیده ایم، تحقیقی است. دومین داستان او، "مادلن" نوشته دیماه ۱۳۰۸ است (۱۰۱)، یعنی با پنج سالی فاصله با نخستین داستان او. نخستین نمایشنامه خود را، *پروین، دختر ساسانی*، یکسال زودتر نوشت: آذر ۱۳۰۷.

در سالهای قبل از ۱۳۰۷ آشنائی هدایت با داستان نویسان برجسته اندک نبود. به همین علت درخور توجه است که در آن دوره بیش از یک داستان نوشت و بیش از یک داستان

ترجمه نکرد؛ و ترجمه او هم از داستان نویس برجسته‌ای نبود. در مورد آشنائی خود با داستان نویسان در گفتگویی با مصطفی فرزانه گفته است: "من مدرسه سن لوئی یک کشیش بود که بهش فارسی درس می‌دادم و او در عوض به من درس فرانسه خصوصی می‌داد. موجود عجیبی بود. با وجود کشیش بودن، سلیقه خاصی در ادبیات داشت... اصلاً او مرا تشویق به چیز نوشتن کرد. کتابهای مریمه، تنوفیل گوتیه، موپاسان، گوپینو، بودلر، ادگار آلن پو، هوفمان و کی و کی را او به دستم می‌داد..." (۱۰۲).

از ۱۳۰۷ به بعد بود که هدایت بطور جدی حس کرد که می‌خواهد و می‌تواند نویسنده باشد، و این بعد از گذشتن از بحرانی در زندگی خصوصی او بود؛ بحرانی که سه عامل داشت. یکی سفر به فرانسه (تیر ۱۳۰۹ - شهریور ۱۳۰۵) و لاجرم جدائی و استقلال نسبی از خانواده و به عنوان یک بیگانه و یک ایرانی در اروپا زیستن. دومین مشکل ادامه تحصیل بود و دیرپا زود درک کردن و پذیرش اینکه نه می‌تواند و نه می‌خواهد مثلاً مهندس راه و ساختمان شود و زندگی و آینده‌ای بر این اساس بنا نهد. دیگر اینکه روابط عاشقانه هم، که در آن یا کم تجربه بود و یا تجربه قبلی نداشت، نتوانست برای او پناهگاهی باشد و احتمالاً بر مشکلات او افزود. لازم نیست بر عمق و شدت بحران تکیه کنیم چون در اردیبهشت ۱۳۰۷ به خودکشی متوسل شد. چنانکه دیدیم، چند ماه بعد در همان سال، آذر ۱۳۰۷، اولین اثر جدی خود را به عنوان یک نویسنده به پایان رسانید. به این ترتیب، بعد از گذر از نهایت ناامیدی بود که هدایت دریافت که آینده و سرنوشت او در نویسندگی است و اگر قرار است زنده بماند می‌خواهد و نیاز دارد که نویسندگی کار اصلی او باشد. به یک معنی، توسل او به خودکشی کوششی برای رهائی یافتن از خود قبلی او بود و خودی که با انتظارات دیگران قرار بود شکل بگیرد. به عبارت دیگر در خودکشی موفق شد، ولی با نویسندگی زندگی و هویت تازه‌ای یافت و حرفه‌ای که حس کرد مناسب اوست و می‌تواند در آن موفقیت داشته باشد (۱۰۳).

بنابراین می‌توان گفت که فرق مهمی است بین هدایت "نخستین" (۷-۱۳۰۲) و هدایت (و یا هدایت‌های) بعدی. اما این فرق فقط به طرز نگرش او به داستان نویسی مربوط نمی‌شود. قبلاً دیده‌ایم که آثار اولیه هدایت صریحاً با اخلاق آمیخته است؛ و این درست برخلاف آثار بعدی اوست. در ۱۳۱۰ حتی داستان‌هایی را که با نتیجه اخلاقی به پایان می‌رسد مورد استهزاء قرار می‌دهد؛ و این در داستان طنزآمیزی از اوست با نام مناسب "حکایت با نتیجه" (۱۰۴). همچنین در هدایت "نخستین" بنیان ایمان دینی، که اعتقاد به خدا باشد، استوار ماند؛ و این را مکرراً در نوشته‌های آن دوره او می‌بینیم. در نخستین داستانش، چنانکه دیده‌ایم، آخرین سخن الاغ زخمی قبل از مرگ چنین است: "کاش زودتر می‌مردم و در مقابل آستانه عدل سرمدی انتقام خود را از این جنس ظالم مطالبه می‌کردم". در بحث طنز در آثار اولیه او، از قویید گیاهخواری نقل قولی کردیم که با این جمله آغاز می‌شد: "... [مخالفین گیاهخواری] آگمان می‌کنند خداوند بعضی از حیوانات علفخوار را آفریده تا برخلاف همه قوانین طبیعت، آدمیزاد آنها را کشته و بخورد..." در انسان و حیوان می‌گوید: "ای حیوان برای هوسرانی انسان خلق شده یا حقوقی در نزد پروردگار خود دارد؟... انسان در مقابل کسی که هر دو آنها را آفریده

مستول است" (ص. ۲۸۹). در رباعیات حکیم عمر خیام استدلال می‌کند که خیام دهری یا مادی مسلک نیست؛ و اینکه فلسفه خیام "بالاخره منتهی می‌شود به اعتراف یک قوه مافوق‌الطبیعی که فکر انسان در شناسائی آن به جایی نمی‌رسد؛ یا به عبارت دیگر، به کنه واجب‌الوجود نمی‌توان پی برد..." (۱۰۵).

از مشخصات دیگر هدایت "نخستین" این است که در مورد روابط عاشقانه و جنسیت خاموش است یا نگرش پرهیزکارانه‌ای دارد. در داستان فوق‌الایغ زخمی نه تنها بستگانی مثل پدر و مادر و فرزند ندارد، بلکه جفت هم ندارد. وقتی از زندگی با همجنسان خود یاد می‌کند، موجود خاصی را نام نمی‌برد: "چه می‌شد اگر آزاد بودم. در مراتع خوش آب و هوا مابین همجنسان خود زیست می‌کردم، و روزی که تقدیر بود می‌مردم" (پاراگراف ۱۰). اما در داستان لامارترین آهوی زخمی موجودات خاصی را به یاد می‌آورد، از جمله جفت خود را: "آیا چه به سر مادر من، جفت من، برادر و فرزندان من خواهد آمد که در بیشه انتظار مرا می‌کشند و بجز یک مشت پشم بدن مرا که گلوله پراکنده نموده، و قطرات خونی که روی علفزار ریخته، اثر دیگری از من نخواهند دید؟" (پاراگراف ۶).

نکته‌ای ناشناخته و تعجب‌آور این است که در رباعیات حکیم عمر خیام هدایت درباره رابطه اشعار خیام با معشوق و عشق ابتدا سخنی نمی‌گوید. هم چنین معتقد است رباعیاتی که به دم غنیمت شمردن و شراب می‌پردازد مبالغه آمیز است و احتمالاً بیشتر آن ساخته پیروان خیام است: "تقریباً یک ثلث رباعیات او [خیام] ناشی از عقیده ... غنیمت شمردن دم است و احتمال می‌رود که بیشتر متعلق به منتقدین خیام بوده، بهر جهت در مدح شراب گفته شده و تا اندازه‌ای مبالغه آمیز به نظر می‌آید" (۱۰۶). در فواید گیاه‌خواری متوجه می‌شویم که در نظر او یکی از محاسن گیاه‌خواری کمک به پرهیزکاری است: "باهوشترین دانشمندان و خردمندان هرزمانی و همه پیغمبران و پیشوایان عقاید و همه کسانی که به بهبودی اخلاقی نژاد آدمیزاد علاقه مند بوده‌اند... پرهیز از گوشت‌خواری را یکی از بزرگترین عوامل پرهیزکاری بشر دانسته، به پیروان خودشان سفارش نموده‌اند..." (۱۰۷). در انسان و حیوان هم گرایش او را به پرهیزکاری می‌توان دید: "می‌گویند حیوانات مثل ما آزادی ندارند و خادم تمایلات جسمانی و شهوت خود می‌باشند - آیا به نوبت خود ما نیز مطیع همان تمایلات نیستیم؟ برای معدودی از مرتاضین که به برطرف کردن نفس بهیمی [نفس حیوانی]، امساک در غذا و داشتن قدرت کامل بر تمایلات سوء خود موفق شده‌اند، استثناست. اما چقدر اشخاص هستند که مطیع و منقاد بدن خود می‌باشند؟ بهتر آن است سکوت کنیم زیرا حیوان در موسم معینی برای حفظ نسل خود، مطابق قانون طبیعت نه از برای لذت و شهوترانی، جفتگیری می‌کند، ولیکن انسان..." (۱۰۸).

تأکید بر این که در ۱۳۰۷ در هدایت تحولی کیفی ایجاد شد، نباید سبب شود که به تغییرات تدریجی او توجه کافی نکنیم. ناصر پاکدامن نشان داده است که بین مقدمه هدایت بر رباعیات حکیم عمر خیام (۱۳۰۲) و ترانه‌های خیام (۱۳۱۳)، علیرغم فرقیاتشان، شباهتهایی وجود دارد، به طوری که از بعضی جهات دومی را می‌توان ادامه و صورت کاملتر اولی دانست

(۱۰۹). در مقایسه فواید گیاهخواری (۱۳۰۶) و انسان و حیوان (۱۳۰۳) می‌بینیم که در طول فاصله بین این دو کتاب، هدایت تا اندازه‌ای تغییر کرده و به هنر داستان نویسی نزدیکتر شده است. قبلاً گفتیم که در فواید گیاهخواری نارسائی بیان و عیوب دستوری بیش از هر اثر دیگر اوست. هدایت آن را در سال اول اقامت خود در اروپا نوشت، با شتابزدگی و در بین مشکلات و نگرانیهای ناآشنا و غیر منتظره آن سال. با وجود این نسبت به دو کتاب قبلی او نثر آن کمتر کلیشه‌ای و امروزی‌تر و زنده‌تر است. بعلاوه، هدایت به غیر از استدلال و اطلاعات علمی، بیش از گذشته و مثل یک نویسنده از توصیف تخیل آمیز و مؤثر امور هم استفاده می‌کند. فصل اول کتاب بنام "قدانیان شکم" توصیف‌هایی طولانی و دردناک از جزئیات سلاخ‌خانه‌ها و رفتار قصابها نسبت به حیوانات زنده و کشته شده دارد. مثلاً: "هنوز حیوانات بیچاره از خستگی راه نیاسوده‌اند که با تازیانه به سوی سلاخ‌خانه روانه می‌شوند. به محض ورود به این ساختمان کثیف غم‌انگیز، بوی خونی که خفقان قلب می‌آورد، زمین نمناک، خون تازه‌ای که از هر سو روان است، فریادهای جانگداز حیوانات، جسدهائی که به خون خود آغشته شده و با تشنج می‌لرزند، اسبهای لاغر نیمه جان که دو طرف آنها لاشه آویخته‌اند و قصاب‌هایی که برای خرید لاش مردده آمد و رفت می‌کنند و از طرف دیگر ناله گوسفندان و مهمه صدای دشنام و داد و فریاد آدمیان، حیوانات بیچاره از این منظره چرکین و بوی گوشت گندیده و خون برادرانشان پیش‌بینی سرگذشت هولناک خود را می‌نمایند" (۱۱۰).

می‌دانیم که بخشهایی از داستان "زبان حال یک الاغ"، بیان عقاید حیواندوستانه هدایت است با اشاره به فلاسفه اروپائی: دکارت، شوپنهاور و ارسطو. گرچه این بخشها نمی‌تواند عمدتاً زبان حال یک حیوان واقعی باشد، در زمان چاپ آن به خودی خود مطلبی بسیار جالب و تازه بود، بخصوص که به احتمال قوی کتاب انسان و حیوان هنوز چاپ نشده بود. داستان او، در مجله وفاء، در شماره مرداد - شهریور ۱۳۰۳ چاپ شد و کتابش در ۱۳۴۳ قمری، یعنی زمانی بین ۱۱ مرداد ۱۳۰۳ و ۳۰ تیر ۱۳۰۴، تاریخ دقیقتر چاپ کتابش به نظر می‌رسد که اواخر ۱۳۰۳ و یا اوایل ۱۳۰۴ باشد، چون در صفحه عنوان نسخه‌ای از اولین چاپ آن عیسی هدایت، برادر بزرگ او، با دستخط خود نوشته است: "این کتاب را اخوی صادق خان دادند / به تاریخ جمعه ۲۵ نور ۱۳۰۴ / مطابق ۲۶ اردیبهشت" (۱۱۱).

آنچه را در داستانش در دفاع از حیوانات گفته، از جمله نظریات فلاسفه، در کتاب او هم آمده است. در زیرنویس داستان به شباهتهائی بین این دو نوشته و به یکی دو اختلاف جزئی، قبلاً اشاره کردیم. کتاب او گذشته از تفصیل بیشتر، اندیشه‌های بیشتری را هم در خود دارد. گاهی در بازنویسی مطالب، در بیان آنها تغییرات مختصری هم داده است:

در زبان حال یک الاغ: "دیگری گفته است: این یک تفریحی است برای مادران که بچه خود را ببینند گردن یک پرندهای را می‌کند و سگ و یا گربه را در بازی مجروح می‌نماید..." (پاراگراف ۶).

در انسان و حیوان: "... مونتنی Montaigne خوب گفته: این یک تفریحی برای مادران است که بچه خود را ببینند گردن پرندهای را می‌کند و سگ یا گربه را در بازی مجروح می‌نماید..." (۱۱۲).

در زبان حال یک الاغ: "... ظلمی که بر ما [حیوانات] شده و می‌شود بیشتر در نتیجه تربیت ظالمانه مادران اطفال است" (پاراگراف ۶).

در انسان و حیوان: "... ظلمی که نسبت به حیوان شده و می‌شود، مادران اطفال بطور غیرمستقیمی در آن شرکت کرده و مسئول می‌باشند" (۱۱۳).

نگاهی به تحقیقات هدایت درباره حیوانات و گیاهخواری روشن می‌کند که، با توجه به سن او، عدم دسترسی و آشنائی کافی با منابع و تازگی مطلب، کاری سخت پرزحمت و فوق‌العاده بوده است. در این کار هدایت دانش چشمگیری در رشته‌های زیاد و گوناگونی مثل تاریخ ادیان، تاریخ فلسفه و اخلاق در شرق و غرب، تاریخ تکامل جانوران، زیست‌شناسی و شیمی نشان می‌دهد. با این همه، وجود بعضی اشتباهات، که به چندتائی از آن قبلاً اشاره کرده‌ایم، تعجب آور نیست. در داستان او اشتباهی در خور توجه درباره ارسطو وجود دارد. این گفته مشهور که "انسان حیوان ناطق است" به معنی ظاهری آن گرفته شده؛ به این معنی که فرق انسان با حیوان در سخن گفتن است (۱۱۴): "افسوس که ما [حیوانات] نمی‌توانیم حرف بزنیم و همین اسباب بدبختی ما را فراهم آورده. فقط ارسطو به حقیقت زندگانی ما پی برده و می‌گوید: "انسان حیوان ناطق است". بواسطه همین نطق است که ما دستخوش هوی و هوس یک عده جانور طماع خودپسند شده‌ایم" (پاراگراف ۷).

چون هدایت این گفته را ساده و روشن فرض کرده در صدد تحقیق درباره آن برنیامده است. در ضمن، چنانکه می‌بینیم، معنی ظاهری آن مورد پسند اوست. هدایت در آثار خود همواره به انسانیت حیوانات و شباهت آنها به انسان تکیه دارد؛ به این علت گفته متفکری به بزرگی و قدمت ارسطو که به نظر می‌رسد فرق اساسی انسان و حیوان را فقط در سخن گفتن می‌داند، او را مجذوب می‌کند. در انسان و حیوان هم این گفته را ضمن تأیید آن آورده است: "بهترین شرح کاملی که در این موضوع [فرق انسان و حیوان] داده‌اند، همان تعریف جامع ارسطو است: "انسان یک حیوان ناطق است" (۱۱۵). این هم گفتنی است که معنی ظاهری این گفته شبیه سخن مردم است که گاهی، از ترجم و غیره، به حیواناتی مثل الاغ "زبان بسته" می‌گویند. هدایت در مطالعه خود در باب فرهنگ عوام به نام نیرنگستان (۱۳۱۳)، درباره این اصطلاح (بدون اشاره به ارسطو) می‌نویسد: "در اصطلاح عوام جانوران را "زبان بسته" خطاب می‌کنند و هم این می‌رساند که آنها را دارای هوش و فهم می‌دانند و علت سکوتشان را هم این نقص نطق و زبانشان تصور می‌کنند" (۱۱۶).

گفته فوق به همان معنی، احتمالاً از روی طنز، در دو اثر طنزآمیز بعدی هدایت هم آمده است. در مقاله‌ای بنام "شیوه نوین در تحقیق ادبی" (۱۳۱۹)، که با دکتر پرویز نائل خانلری نوشت، می‌خوانیم: "همانا علماء و حکماء انسان را به حیوان ناطق تشبیه کرده‌اند، چه امتیاز او بر سایر حیوانات از لحاظ سخن است، و هر زبانی کاملتر باشد به ویژه تأثرات درونی خود را بهتر

می‌تواند بیان کند^{۱۱۷)}. در "قضیه نمک ترکی" (بعد از ۱۳۲۰) می‌نویسد: "... لکن بیشتر ملولیه‌ها [آدم - میمون‌ها] شهوت کلام را بخشش الهی دانسته و ابتدا به خودشان حیوان ناطق و بعد *Homo sapiens* لقب دادند و هرکس حرافتر و پشت هم اندازتر بود در جامعه قدر و منزلتش بیشتر می‌شد..."^{۱۱۸)}.

ارسطو معتقد بود که حیوان، برخلاف انسان، دارای عقل نیست؛ همچنین این که حیوانات به خاطر انسان وجود دارند. در قرون وسطی، در غرب این نظریات از اصول فلسفه‌هائی بود که از نظر اخلاقی انسان را در برابر حیوانات دارای مسئولیت و وظیفه‌ای نمی‌شناخت. مثلاً توماس اکویناس، ذینفوذترین اندیشمند آن قرون، دو نظر فوق ارسطو را تأیید می‌کرد و اعتقاد داشت که انسان وظیفه ندارد نسبت به حیوانات نیکی کند، و تنها دلیلی که نباید به حیوانات ستم کرد این است که این کار ممکن است به صورت عادت درآید و در رفتار ما با دیگر انسانها تأثیر گذارد.

برای حمایت از حیوانات تأکید بر شباهت بین قوای ذهنی انسان و حیوان، مثل عقل و هوش وغیره، لازم به نظر نمی‌رسد، چون اگر هم از این جهت مقام حیوان خیلی پائین باشد ستم به حیوانات را نمی‌توان به این وسیله توجیه کرد: قوای ذهنی انسان نوزاد هم اندک است، ولی این بهانه‌ای برای آزار او قرار نمی‌گیرد. از ۱۹۷۰ به بعد حامیان حیوانات در غرب روی شباهتهای دیگری بین انسان و حیوان تکیه کرده‌اند، به ویژه اینکه حیوان هم، مثل انسان، درد (و لذت) را حس می‌کند. این شباهت بیشتر می‌تواند آزار رساندن به حیوانات را ناموجه سازد. بیش از دویست سال پیش، جرمی بنتام (Jeremy Bentham) چنین گفت: "پرسشی که باید مطرح شود این نیست که آیا حیوانات می‌توانند فکر کنند؟ آیا حیوانات می‌توانند سخن گویند؟ بلکه آیا می‌توانند درد را حس کنند؟"^{۱۱۹)}. هدایت خود به اهمیت این موضوع آگاه است: "می‌گویند روح آنان [حیوانات] پست‌تر است. باشد، اما بالاخره مثل ما احساس درد و شادی می‌کنند. پستی آنها برای ما تکلیف برادر بزرگتر را معین می‌کند، نه حق دژخیمی و ستمگری را"^{۱۲۰)}. در نخستین داستان او الاغ زخمی درباره انسان می‌گوید: "مثل ما از یک مادر متولد می‌شود، احتیاجات ما را دارد و بالاخره مثل ما می‌میرد. ازین جهت هیچ فرقی نداریم. اما گویا بدنش را از سنگ یا چوب ساخته‌اند، چونکه به ما شلاق می‌زند و گمان می‌کند ما حس نمی‌کنیم" (پاراگراف ۴).

در پایان این قسمت به مقایسه بیشتری بین اولین داستان (مرداد - شهریور ۱۳۰۳) و اولین ترجمه هدایت (آبان ۱۳۰۳) می‌پردازیم.

داستان او زبان حال حیوانی است در حال مرگ؛ ترجمه او هم، مهمترین قسمت آن، زبان حال حیوانی است در حال مرگ. از یک نظر این جای تعجب نیست. در آن زمان هدایت از یکسو به مرگ توجه داشت و از سوی دیگر، به درد و رنجی که حیوانات احساس می‌کنند. اگر داستان لامارتین درباره این مطالب نبود هدایت آن را برای ترجمه انتخاب نمی‌کرد.

در داستان هدایت زخمی شدن حیوان به علت تصادفی است با اتومبیل، و در ترجمه او، به علت گلوله‌ای که شکارچی پرتاب آن را اختیاری نمی‌داند: "من طبیعتاً از شکار متنفر بودم، ولی بی‌اختیار تفنگ خالی شد. آهو افتاد..." (پاراگراف ۲). گفتنی است که سالها بعد، در کتاب خیمه شب بازی (۱۳۲۳)، صادق چوبک (که گاهی گیاهخوار بود) داستان بسیار کوتاهی دارد بنام "عدل"، درباره اسب درشکه‌ای که به علت تصادف اتومبیل زخمی شده است (۱۲۱). داستان چوبک چندان بیان حال اسب زخمی نیست، بلکه بیشتر به توصیف واکنش تماشاگران و رهگذران می‌پردازد. شباهت موضوعی این داستانها شباهتهای دیگری را هم در جزئیات به دنبال می‌آورد. در داستان و ترجمه هدایت یکی از نکات این است که آیا باید در صدد معالجه حیوان زخمی برآمد و یا با گلوله و غیره او را بلافاصله کشت و راحت کرد. در داستان چوبک یکی از تماشاگران می‌گوید: "این زبون بسته دیگه واسیه صاحبش مال نمی‌شه. باید با یه گلوله کلکشو کند." دیگری می‌گوید: "... خدا را خوش نمی‌آد بکشدش. فردا خوب می‌شه..." (۱۲۲).

حیوان یا الاغ زخمی بیشک موضوع داستانهای دیگری قبل از هدایت بوده است. ولی داستان هدایت عمیقاً مهر و نشان او را دارد: طنز او را و خلاصه عقاید او را درباره حیوانات، که نتیجه مطالعات و تفکرات خود اوست. در ضمن داستانی است درباره ایران و زمانه او؛ درباره حیوانی که قرن‌ها مظلوم‌ترین و زحمتکش‌ترین حیوان شهرهای ایران بوده است؛ درباره آغاز تجدد در ایران، وقتی که اتومبیل به شهر آمده است ولی حیوانات هنوز در حمل و نقل اهمیت اساسی دارند؛ و وقتی که رسوم و قوانین لازم برای حمایت از حیوانات هنوز به وجود نیامده، و در نتیجه در تمام طول داستان کسی به کمک الاغ زخمی نمی‌آید، برای معالجه و بهبود او اقدامی نمی‌کند، و حتی غذائی برای او نمی‌آورد.

دو سه سالی پیش از چاپ داستان و ترجمه هدایت، یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک) در مجله بهار، که خود مؤسس و مدیر آن بود، نوشته‌ای چاپ کرد به نام "پیام چارپایان" که اندکی کوتاه‌تر از داستان هدایت است و در زیر آن (گوشه چپ) این اسمها آمده است: "شتر، اسب، قاطر، الاغ". خلاصه این نوشته به این قرار است:

از آنوقتی که زردشت آئین آهوره مزده را در ایران زمین رواج داد ... تا امروز که از آن همه مفاخر بجز نخوت، نشانی برای ایران باقی نمانده؛ ما که زاده این آب و خاک هستیم ... شریک کامرانی یا سیه روزگاری هموطنان خود بوده‌ایم ... همواره آباء و اجداد ما در ایام نیکبختی هم متحمل وظایف طاقت فرسای بارکشی ... بوده‌اند ... زمانی هم که [بیگانگان] ... به ایران زمین مسلط گردیدند ... باز ما از شداید وقت شانه خالی نکردیم، به وطن مألوف خود خیانت ننمودیم و به هر حال تن به بارگران وظایف جانکاه دادیم ... ایام نیکبختی و مذلت متعاقب هم سپری شده‌اند ... کاسه صبرمان لبریز شده، و بعد قرن‌ها خدمتگزاری بی‌قدر و قیمت، حقیقتاً بیش از این تحمل بارگران، طی شوارع ناهموار و منازل بعیده، از عهده ما به‌نام ناتوان خارج است ... باید دعا کنیم شاید خداوند رحمی نماید و ما را از این ذلت و مسکنت برهاند! (۱۲۳)

این نوشته شباهتهایی با داستان هدایت دارد، مثلاً راوی آن حیوانات هستند و در دفاع از حیوانات و مشکلات آنها نوشته شده است. ولی سنتی تر است. داستان هدایت آمیزهای از مقاله و داستان است و تا اندازه‌ای با حیوان معینی سروکار دارد، در حالی که این نوشته تماماً مقاله است و فقط با چهار نوع حیوان به صورتی کلی می‌پردازد. گفتنی است که در این نوشته حیوانات جزو مهم وطن و تاریخ آن محسوب شده‌اند. در پروین، دختر ساسانی، نمایشنامه وطن‌دوستانه‌ای که هدایت در ۱۳۰۷ نوشت، نظری شبیه این را می‌بینیم: "میهن این گوشه خاکی است که ما به گیتی آمده‌ایم... جنگلهای انبوهی است که پرشده از آوای پرندگان... گاوهای که آهسته چرا می‌کنند... کشاورزانی که... کشت و درو می‌کنند... میهن همه این گل و گیاه و جانورانی هستند که با روان ما آشنا شده‌اند، که نیاکان آنها با نیاکان ما زندگانی کرده و آنها را مانند ما به این آب و خاک وابستگی می‌دهد" (۱۲۴).

یوسف اعتصامی لا اقل هفت نوشته کوتاه دیگر (که برخی از آنها ترجمه است) در حمایت از حیوانات دارد که در همان مجله بین سالهای ۱۲۸۹ - ۱۳۰۲ چاپ شده است. بعضی درباره مشخصات مثبت و یا امتیازات حیوانات است، از جمله این که حیوانات هم روح دارند و یا در شناختن راههای دور و بازگشتن به محل خود دارای استعداد خاصی هستند (۱۲۵). بعضی به دادخواهی حیوانات می‌پردازد و راوی یا راویان داستان، حیوانات هستند. مثلاً در داستان سنتی "گنکاش حیوانات"، گنجشگ می‌گوید: "ما که با این جثه کوچک در هوای آزاد پرواز می‌کنیم و با آواز مسرت، طلوع آفتاب را تهنیت می‌گوئیم، از آسیب مردم ایمن نیستیم. اگر ما را نزنند و نکشند، زندان، قفس و پنجه‌گره‌های آنها برای پذیرائی ما مهیاست" (۱۲۶).

هدایت را بیشک باید بنیانگذار گیاهخواری در ایران جدید به شمار آورد. باوجود این پیش از او هم کسانی چند، به حدی کمتر ولی در خور توجه، در این راه کوشیده‌اند و احتمالاً الهام بخش او بوده‌اند. یوسف اعتصامی (که فرزند او، پروین اعتصامی، هم حیواندوست بود) یکی از آن کسان است. اینکه آیا اولین کس است: نیازمند بحث بیشتری است بیرون از محدوده این مقاله. یکی دیگر نظام وفاست که یکسال قبل از هدایت، در ۱۳۰۲، منظومه حیواندوستانه‌ای در همان مجله وفا چاپ کرده بود و ما پیش از این از او یاد کردیم. یکی از نوشته‌های پیش گفته یوسف اعتصامی قطعه کوتاهی است درباره گیاهخواری و فواید آن به نام "گوشت و نبات". این قطعه مهم را در زیر می‌آوریم:

مدتی است در اروپا و آمریکا جماعتی از خوردن گوشت و سایر مواد حیوانی امتناع می‌نمایند و می‌گویند علاوه بر این که گوشت طبعاً بی‌مضرت نیست، غالباً میکروب امراض را شامل است. - برخلاف عقیده عموم، نبات در خواص غذائی با گوشت برابر و در پاکی و سلامت از آن برتر است.

اگر اجناس بشر را از نظر بگذرانیم، خواهیم دید قسمت بزرگی از مردم هرگز گوشت نمی‌خورند. مثلاً عدد گوشت‌خواران آسیا از خمس نفوس آن بیشتر نیست، و باقی یا از راه دیانت مثل هندو و چینیه‌ها، یا از طریق اضطراب مانند زارعین و دهقانها، به خوراک نباتی اکتفا نموده‌اند.

بنا به تجاربی که در اروپا و آمریکا به عمل آمده، اگر غذای حیوان گوشتخوار به علف منحصراً گردد، هوش و زورش بیشتر می‌شود. کسانی که با نباتات به سر می‌برند از گوشت کاملاً بی‌نیازند، زیرا همه مواد غذایی گوشت در میوه‌ها و حبوبات موجود است" (۱۲۷).

فرق دیگر داستان هدایت با ترجمه او این است که در اولی صحبت از انتقام است (اگرچه این عملاً چیزی جز دادخواهی از خداوند نیست) و در دومی، از بخشایش. در ترجمه، زبان حال آهو در رابطه با شکارچی این است: "آیا در آسمان انتقام گیرنده‌ای برای من و داوری برای تو وجود ندارد؟ لکن من تو را می‌بخشم. در چشمهای من خشم و کینه وجود ندارد؛ طبیعت من بقدری سلیم و بی‌آزار است که جانی خود را عفو می‌کنم" (پاراگراف ۶). اعتقادات مسیحی لامارتین عمیق است و در بسیاری از آثارش، مثل این داستان، انعکاس قابل توجهی دارد. اما در داستان هدایت، الاغ زخمی در پایان می‌گوید: "کاش زودتر می‌مردم و در مقابل عدل سرمدی انتقام خود را از این جنس ظالم مطالبه می‌کردم". هدایت در دو کتاب بعدی خود درباره حیوانات و گیاهخواری، بیش از یکی دو بار از انتقام حیوانات سخن نمی‌گوید (۱۲۸). در عوض پیشتر می‌رود و مفاهیم و ارزشهای جدیدی را به میان می‌آورد، مثلاً صحبت از "حقوق حیوانات می‌کند؛ اینکه این حقوق "حقوق زیردستان و بینوایان است"؛ و اینکه "حفظ حقوق آنها [حیوانات] یکی از نتایج تمدن واقعی و انسانیت حقیقی و همچنین عقل، اخلاق و حیثیات یک جامعه است" (۱۲۹).

انتقام از ارزشهای مهم فرهنگهای قبل از تجدد است. بعد از آغاز تجدد، با گذشت زمان ارزشهایی مثل آزادی، برابری و تادمندی وطن اهمیت می‌یابد، هرچند که گاهی در پشت این ارزشها انتقام هم پنهان است. گرایش به انتقام را در معاصران هدایت هم می‌توان دید. در ۱۳۰۳، همان سالی که داستان هدایت چاپ شد، نیما یوشیج منظومهای به نام "محبس" نوشت که در پایش مظلومی که به زندان محکوم شده سخنی می‌گوید که یادآور پایان داستان هدایت است: "ای خدا انتقام ما تو بکش/ پرده از هر کدام ما تو بکش" (۱۳۰). نیما که خاندانه‌ای روستائی بود و تا آخر عمر هرسال چندماهی را در روستای خود زندگی می‌کرد، گرایشی عمیقتر و پایدارتر به انتقام داشت. در نامه‌هایش در ۱۳۰۰ می‌گوید: "با خون پدران دلاورم به جبین من دو کلمه نوشته شده است: خون انتقام" (۱۳۱)؛ و یا "عهد، عهد انتقام است، من انتقام خودم و ضعفا را از این پست فطرت‌های شهری می‌کشم" (۱۳۲)؛ و در ۱۳۱۰: "تقریباً همه چیز را با نظر انتقام از این نویسندگان و شعرا ... استقبال" می‌کنم (۱۳۳). نیما شعری هم دارد در یازده بند به نام "از ترکش روزگار" و مورخ ۱۳۰۵، که در آن خود را تیر انتقامی می‌داند که روزگار از ترکش خود رها کرده است: "تا داشت به سر زمانه غوغا / تا کینه بد از رخس هویدا / تا بود هوای انتقامش / یک تیر به ترکش نهن داشت / آن تیر، هزارها زبان داشت / بگرفت زمانه‌اش سر دست ... / زان شست پریده از سر سوز / آن تیر منم، منم که امروز / آئین من است، جنبش من..." (۱۳۴).

داستان هدایت با ترجمه‌اش فرق دیگری هم دارد. ترجمه او اعتراضی است نه به درد و رنج روزانه حیوانات، بلکه به شکار و یا کشتن تفننی آنها. قبل از زخمی شدن، آهو زندگی آزاد و آسوده‌ای دارد و بعد از آن، درد او طولانی نیست، چون شکارچی بدون درنگ زیاد او را با گلوله‌ای دیگر خلاص می‌کند. اما الاغ در ایران از حیواناتی نیست که او را به خاطر گوشتش بکشند. در این باره مشکلی ندارد. به این علت هدایت در داستانش (برخلاف دو کتاب بعدی خود) موضوع کشتن و خوردن حیوانات را مطرح نمی‌کند. داستان هدایت اعتراضی به درد و رنج کشیدن روزانه حیوانات است و این که اگر حیوانی، به عللی مثل زخمی شدن، از انجام کار روزانه عاجز شود از حقوقی برخوردار نیست. الاغ به عنوان حیوانی بارکش که در خدمت انسان است، آسوده نیست. از "زندگانی پر از مرارت و مشقت" خود، از "تحمل بارهای طاقت فرسا"، و از "چوب و زنجیر و دشنام" شکایت دارد. می‌گوید "گویا بدن انسان را از سنگ و چوب ساخته‌اند، چون که به ما شلاق می‌زند و گمان می‌کند ما حس نمی‌کنیم". بعلاوه، "بواسطه بی‌مبالائی" صاحبش، اتومبیلی پاهای او را شکسته است. درد او کوتاه نیست، چون نه با گلوله‌ای او را خلاص می‌کنند، نه به معالجه‌اش می‌پردازند و نه به او غذائی می‌دهند. می‌گوید: "آه، درد زخمها رو به شدت گذاشته و خون از آنها هنوز جاری است".

پیش از این گفته‌ایم که از دهه هفتاد قرن بیستم به بعد، جنبش حمایت حیوانات و نظریه‌پردازان آن در غرب به اینکه حیوان هم، مثل انسان، می‌تواند درد را حس کند به ویژه تکیه دارند. به این ترتیب، داستان هدایت، در دیدگاهی جهانی، زندگی و تازگی دیگری یافته است. ۱۳۵

۲۰۰۳

۴۵- آنچه در اولین زیرنویس ترجمه هدایت گفته‌ایم در مورد این داستان هم صدق می‌کند: اینکه نقطه‌گذاری اضافه شده مختصر و فقط برای سهولت خواندن است؛ اینکه از پیوستن غیرلازم کلمات و یا اجزای کلمات خودداری شده؛ و اینکه بهتر بود به غیر از اصلاح اشتباهات چاپی تغییر دیگری در متن داده نمی‌شد، ولی از یک طرف متن اصلی این داستان هنوز در مجله *وفا* موجود است و از طرف دیگر معلوم نیست که نوع نقطه‌گذاری و رسم‌الخط چاپ اصلی چقدر از مجله *وفا* و تا چه اندازه از خود هدایت است. ۴۶- در این جمله بعد از کلمه *آه* در مجله *وفا* هیچگونه علامت نقطه گذاری نیامده، و در چاپ هنرمندی، که همان چاپ ۱۳۳۸ می‌باشد، علامت تعجبی اضافه شده است. در اینجا فقط یک ویرگول اضافه کرده‌ایم تا دخالت در متن و نقطه‌گذاری اضافی به حداقل باشد. بعلاوه، در جمله

مشابهی خود هدایت، یا مجله وفا، بعد از آه ویرگول آورده است: "آه، درد زخمها رو به شدت گذاشته ... " (پاراگراف ۴). ۴۷- این جمله در مجله وفا اشتباه چاپی دارد: "این پاداش خدماتی است که ... کشیدم" یا خدماتی اشتباه است، یا کشیدم. در چاپ ۱۳۳۸ و در اینجا اولی است که اشتباه فرض شده و بجای آن زحمتی آمده است. اما شاید هم کلمه خدماتی درست باشد، در آن صورت کلمه کردهام را می توان بجای کشیدم گذاشت و جمله را اینگونه نوشت: "این پاداش خدماتی است که ... کردهام". آنچه حیوانات اهلی برای انسان انجام می دهند "خدمت" است. چون انسان صاحب آنها محسوب می شود و آنها را زیر نظارت و سلطه خود دارد. "زحمت کشیدن"، برخلاف "خدمت کردن"، لزوماً نوع این رابطه را نشان نمی دهد. آنچه را هم که مادری برای فرزندش انجام می دهد می توان "زحمت کشیدن" خواند. هدایت "خدمت" را در موارد مشابه دیگر هم بکار برده است. در همین داستان: "انسان مظلوم کش است. چرا حیوانات درنده را برای خدمت و اسارت به کار نمی برد" (پاراگراف ۱۱). در "فوائد گیاهخواری": "جانورانی که شما می خورید ... برای شما کار می کنند و شما بجای مزد خدمتشان، آنها را می بیلید" (یادشده، ص ۳۴. همچنین *انسان و حیوان*، ص ۲۶۹، ۲۷۵ و ۲۸۳). ۴۸- در چاپ ۱۳۳۸، به جای ضربتها، ضربات آمده، که دخالت غیرلازمی در متن است. هدایت ضربت و ضربتها را در جاهای دیگر هم به کار برده است ("انسان و حیوان"، ص ۲۷۴ و ۲۸۳؛ "فوائد گیاهخواری"، ص ۱۴ و ۱۵). ۴۹- در همان چاپ بجای سه نقطه، فقط نقطه پایان آمده است. ۵۰- در همان چاپ بعد از کلمه ننگ/لود بجای ویرگول، که در چاپ مجله وفا است، "واو" آمده است. ۵۱- در همان چاپ بیش از ده کلمه این جمله سهواً حذف شده است (زیر کلمات محذوف خط کشیده ایم). "ظاهراً شباهت تامی با ما دارد: مثل ما از یک مادر متولد می شود، احتیاجات ما را دارد و بالاخره مثل ما می میرد". همانطور که قبلاً گفته ایم، ترجمه انگلیسی این داستان هم براساس چاپ ۱۳۳۸ است. به این ترتیب، بعضی از مشکلات این چاپ در آن دیده می شود. مثلاً جمله فوق به همان صورت ناکامل در ترجمه انگلیسی آمده است:

"On the surface, he looks similar to us; and like us, he finally dies" (Yazdanfar, *op. cit.*, p. 711).

هدایت مطلب فوق را در *انسان و حیوان* هم بیان کرده است: انسان و حیوان "مثل هم متولد می شوند، همان احتیاجات را دارند و مانند یکدیگر نیز می میرند" (ص ۲۶۵). ۵۲- در این باره در *انسان و حیوان* می خوانیم: "... در انگلیس و آمریکا مجامع حمایت حیوانات را بنام "انسانیت" می نامد: "Human Association" (ص ۲۸۷). قابل توجه است که در اینجا کلمه "انگلیس" بجای "فرنگستان" آمده است. در متن داستان، "فرنگستان" را باید نه به معنی "فرانسه"، بلکه "روپا" گرفت. نام انگلیسی مجامع "انسانیت" درست نیست، شاید هدایت حدساً و یا با تکیه بر حافظه آن را نوشته است. تاجانی که نگارنده آگاه است مجمع یا جامعه‌ای به این اسم فقط یکی است، در انگلستان و نه آمریکا و یا جایی دیگر، و به این نام: *The Humanitarian League*. این مجمع را هنری استفن سالت (Henry Stephen Salt, 1851-1939)، گیاهخوار و سوسیالیست مشهور در ۱۸۹۱ بنیان نهاد. جورج برنارد شو یکی از اعضای آن بود و هدف آن در مبارزه با بیعدالتی شامل بیعدالتی نسبت به انسانها هم می شد.

۵۳- در چاپ ۱۳۳۸ کلمه منع اشتباهاً حذف شده و این جمله دو معنی متناقض پیدا کرده است: "قوانین مخصوصی برای دفاع و زجر، اجحاف و ظلم نسبت به ما وضع کرده اند". ۵۴- در همان چاپ علامت تعجب را در پایان این جمله نادرست فرض کرده، بجای آن علامت سؤال گذاشته اند. علت این فرض نابجا تا اندازه‌ای وجود ابهامی در خود متن است، چون در متن کاملاً روشن نیست که "آن گروه" به چه کسانی اشاره می کند. اما اندکی دقت معلوم خواهد کرد که "آن گروه" اشاره به کسانی دارد که، به علت حیواندوستی، مجامعی بنام "انسانیت" تأسیس کرده اند و بنابراین، برخلاف بقیه آنها (که گویا بدنی "از سنگ یا چوب" دارند)، قلب آنها نمی تواند از سنگ باشد. ۵۵- در همان چاپ کلمه مکانیک را در گیومه گذاشته اند. این نمونه‌ای از افراط در نقطه گذاری است. ۵۶- در همان چاپ "طرفداری کرده و می گوید" را به "طرفداری کرده، می گوید" تصحیح کرده اند. اما همانطور که بعداً در این مقاله خواهیم دید، اینگونه جمله‌های غیرمتعارف از خود هدایت است و بنابراین تغییر آن دخالت ناموجهی در متن محسوب می شود.

۵۷- در مجله *وفا* بعد از کلمه حیوانات گیومه نیست و معلوم نیست که نقل قول در کجا به پایان می‌رسد. در چاپ ۱۳۳۸ با اضافه کردن گیومه این نقص رفته شده است. همین نقل قول، همراه با گیومه‌ای بعد از کلمه حیوانات، در کتاب *انسان و حیوان* هم آمده است (یادشده، ص ۲۸۷). به احتمال قوی این گفته از شوپنهاور نیست، بلکه خلاصه نظراوست که هدایت به علی آن را نقل قولی پنداشته است. کوشش ما تا کنون در پیدا کردن این گفته در آثار شوپنهاور بی نتیجه مانده است. به علاوه این گفته به این صورت نمی‌تواند از شوپنهاور باشد. اینکه اساس اخلاق رحم به تمام حیوانات است و نه فقط انسان، سخنی است یا این معنی ضمنی که انسان یکی از حیوانات است. اما شوپنهاور (که قبل از نفوذ نظریه داروین می‌زیست) درباره رابطه انسان و حیوان چنین اعتقادی را نداشت. اگر عبارت "تمام حیوانات" را به معنی "به بعضی بلکه همه حیوانات (بدون انسان)" بگیریم، مشکل حل نمی‌شود، چون در آن صورت گفته فوق نظر شوپنهاور را بیان نمی‌کند. ۵۸- در مجله *وفا* تا اندازه‌ای به صورت *تا اندازه آمده* است. این به نظر غلط چاپی می‌رسد و در چاپ ۱۳۳۸ تصحیح شده است. ۵۹- شوپنهاور، فیلسوف آلمانی (۱۸۶۰-۱۷۸۸) کتابی دارد بنام *براساس اخلاق*، چاپ ۱۸۴۱، که مشخصات آن در ترجمه انگلیسی به قرار زیر است: Schopenhauer, Arthur, *On the Basis of Morality*, translated by D.F.J. Payne, Indianapolis, Bobbs-Merrill, 1965, Revised edition, Oxford, 1995.

۶۰- این گفته از مونتینی (Michel Eyquem de Montaigne)، نویسنده و متفکر فرانسوی است. اسم او همراه با این گفته در کتاب *انسان و حیوان* آمده است (یادشده، ص ۲۸۷). هدایت برای خواننده این تصور را ایجاد می‌کند، شاید ناآگاهانه، که مونتینی، مثل شوپنهاور، بعد از دکارت می‌زیست و بر ضد نظریه او برخاسته است. درواقع دکارت (۱۶۵۰-۱۵۹۶) چهارسال بعد از مرگ مونتینی (۱۵۳۳-۹۲) متولد شد. ۶۱- در چاپ ۱۳۳۸ یک پرنده‌ای را به یک پرنده تصحیح کرده‌اند اما این هم اشتباه چاپی نیست، بلکه یکی از گرایشهای هدایت است. مثالهای دیگر در این داستان: یک تفریحی (پاراگراف ۵)، یک جسم بیرونی (پاراگراف ۶)، یک حیوان بی‌زبانی (پاراگراف ۱۰)، در *انسان و حیوان*: یک اهمیت فوق‌العاده‌ای (یادشده، ص ۲۶۵)، در *فوائد گیاهخواری*: یک *تقلای* (یادشده، ص ۲۶). در مجله *وفا* و در چاپ ۱۳۳۸ در این نقل قول بعد از کلمه می‌نماید یک تیره آمده است. در اینجا سه نقطه را جانشین تیره کرده‌ایم چون بعد از یافتن اصل گفته این متفکر متوجه شدیم که بین می‌نماید و کلمه بعدی، این ها، دو جمله موجود است که به علت عدم ارتباط به حیوانات در نقل کردن حذف شده است. نگ:

The Essays of Michel De Montaigne, translated by M. A. Screech, London, The Penguin Press, 1991, Book 1, chap. 23, p. 124.

۶۲- در مجله *وفا* این و پاراگراف بعدی بخشهای یک پاراگراف طولانی است. در اینجا، برای سهولت خواندن، پاراگراف طولانی را دو قسمت کرده‌ایم. در مجله *وفا* ببینند به صورت ببینند آمده، که غلط چاپی است و در چاپ ۱۳۳۸ تصحیح شده است. ۶۳- در مجله *وفا*، و به پیروی از آن در چاپ ۱۳۳۸، این نقل قول در پرازنز قرار گرفته است. در زمان اولین چاپ این داستان، یکی از عادات رایج نقطه‌گذاری این بود که پرازنز گاهی به جای گیومه به کار می‌رفت. گذشته از مجله *وفا*، مثلاً به نشریه‌های بهار، دانشکده و نوربهار نگاه کنید. ۶۴- در چاپ ۱۳۳۸ سه کلمه این جمله، یا توجه می‌کنند، به علی افتاده و به معنی جمله لطمه زده است. معنی جمله این است که در خارج از ایران برای رهایی‌ن من از رنج پاهای شکسته‌ام، یا به مواظبت و معالجه‌ام می‌پرداختند و یا به زندگی‌ام پایان می‌دادند. درواقع این وضعی است که، در ترجمه هدایت، شکارچی و آهوی کف شکسته در آن قرار گرفته‌اند: "از شکایت چشمهای افسرده و لرزش طولانی بدن او [آهو] به نظر می‌آمد التماس می‌کرد: زود خلاصم کن". خواستم به هر قیمتی که شده او را معالجه نمایم، لکن دوباره تفنگ را برداشته، اما این دفعه از روی رحم صورت خودم را برگردانیدم و جان کندن او را با یک تیر دیگر تمام کردم". ۶۵- در مجله *وفا* و به پیروی از آن در چاپ ۱۳۳۸ بسوزیم آمده است، که به نظر اشتباه چاپی می‌رسد. ۶۶- در چاپ ۱۳۳۸ این جمله بکلی اشتباه است: "کنه حیوانات، بی‌آزاری و بی‌زوری آنهاست". ۶۷- در همان چاپ به جای نقطه پایان، سه نقطه آمده است. ۶۸- در همان چاپ "...نموده و دور شد" به "...نمود و دور شد" تصحیح شده است. در این باره در

- متن مقاله بحث خواهیم کرد. ۶۹- در اینجا و در مثالهای زیر تکیه روی کلمات افزوده شده است. ۷۰
- "رباعیات ...". ص ۲۸. ۷۱- "آسان و حیوان". ص ۲۷۴. ۷۲- "گواپد گیاهخواری". ص ۲۹.
- ۷۳- جمالزاده، محمد علی، یکی بود، یکی نبود، یکوشش علی دهباشی، تهران، چاپ مهارت، ۱۳۷۹، ص ۲۹. برای مثالی دیگر نگ: ملک‌الشعرا بهار، "سعدی کیست؟"، نوبهار، سال ۶، شماره ۸۳، ۱۹ جدی / دی ۱۳۹۶. ۷۴- همان، ص ۷۵. ۷۵- همان، ص ۸۴. ۷۶- همان، ص ۱۲۴. ۷۷- درباره تاریخ وجه وصفی در زبان فارسی نگ: سیروس شمیسا، سبک شناسی نثر، تهران نشر میترا، ۱۳۷۹. پرویز ناتل خانلری، تاریخ زبان فارسی، تهران، نشر نو، ۱۳۴۵، جلد ۲ و ۳. ۷۸- الهی، صدرالدین، "از خاطرات ادبی دکتر پرویز ناتل خانری: هدایت، خانلری و بوف کور"، دفتر هنر، ویژه صادق هدایت، نیوجرسی (آمریکا)، سال ۳، شماره ۶ مهر ۱۳۷۵، ص ۷۶-۶۷۱ این مقاله نخستین بار در مجله سپید و سیاه در ۱۳۴۶ منتشر شد. شمیسا، سیروس، داستان یک روح: شرح و متن کامل بوف کور صادق هدایت، تهران، انتشارات فردوس، چاپ چهارم، ۱۳۷۹ (چاپ اول ۱۳۷۱)، ص ۸۰-۱۰۲. کاتوزیان، محمد علی همایون، بوف کور هدایت، تهران، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۷ (چاپ اول ۱۳۷۳)، فصل هشتم. ۷۹- درباره نثر هدایت در آثار اولیه اش همچنین به منابع زیر رجوع کنید:
- Katouzian, Homa, *Sadeq Hedayat: The Life and Legend of an Iranian Writer*, I.B. Tauris, 1991, pp. 21-30.
- کریمی، سیمین، "زبان و سبک در آثار هدایت"، *ایران نامه*، شماره ۳، سال دهم، ۱۳۷۱، ص ۵۲۴-۵۰۵. پاکدامن، ناصر، "بررسی 'مقدمه' بر رباعیات حکیم عمر خیام"، *رباعیات ...*، ص ۱۳۰-۱۰۳. ۸۰- "رباعیات ...". ص ۵. ۸۱- *آسان و حیوان*، ص ۲۸۳. ۸۲- *گواپد گیاهخواری*، ص ۸۰-۷۹. ۸۳- همان، ص ۳۸. ۸۴- *گواپد گیاهخواری*، ص ۵۲. ۸۵- *آسان و حیوان*، ص ۲۸۸. همچنین نگاه کنید به *گواپد گیاهخواری*، ص ۵۵. ۸۶- هدایت، صادق، *اصفهان، نصف جهان*، پروین، دختر ساسانی و *اصفهان، نصف جهان، یادشده*، ص ۵۱. ۸۷- همان، ص ۵۴. ۸۸- حیوان مهم دیگر در هدایت و در رابطه با گیاهخواری او البته گوسفند است. در جایی دیگر به این موضوع خواهیم پرداخت. ۸۹- "رباعیات ...". ص ۲۷. ۹۰- همان، ص ۳۱. ۹۱- همان، ص ۲۹. ۹۲- *بال‌هم اشاره به "کالاتام بل هم اضل"* دارد: همان، ص ۱۶. بعد از تاریخ الفی "همین رباعی را مؤلفین فرهنگ جهنگیری... و فرهنگ رشیدی... به شکل دیگر شاهد لغت 'چم' (به ضم اول و سکون ثانی) به معنی حیوان و جانور، به نام عمرخیام چنین ثبت کرده‌اند: ای رفته و باز آمده و چم گشته / نامت ز میان نامها گم گشته / ناخن همه جمع آمده و شم گشته / ریش از پس و پشت آمده و دم گشته. ازین قرار قلیچه مصرع اول این رباعی 'بل هم' نیست" (سعد نفیسی)، "ملاحظات چند درباب بعضی از اشعار فارسی امام عمر خیام"، شرق، دوره اول، شماره ۹، شهریور ۱۳۱۰، ص ۹۳. همان. ۹۴- *آسان و حیوان*، ص ۲۷۶-۲۷۷. ۹۵- همان، ص ۲۶۶. ۹۶- همان، ص ۲۷۳. ۹۷- *گواپد گیاهخواری*، ص ۱۵. ۹۸- همان، ص ۷۶. ۹۹- جنتی عطائی، ابوالقاسم، *یاد شده*، ص ۲۴. تکیه روی کلمات افزوده شده است. ۱۰۰- این مقاله اولین بار به زبان فرانسوی و بنام "La Magie en Perse" در مجله *Le Voile d'Isis* (سال ۳۱، شماره ۲۹، ژوئیه ۱۹۲۶، پاریس) چاپ شد. ترجمه ناکاملی از آن به نام "آیین مفان" در کتاب زیر آمده است: *شناختنامه صادق هدایت*، گردآوری شهرام بهار لونیان و فتح‌الله اسماعیلی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۹، ص ۶۶-۱۵۷. ۱۰۱- هدایت، صادق، "مادلن"، *زنه بگور*، انتشارات جاویدان، ۱۳۵۶، ص ۴۴-۴۲. ۱۰۲- فرزانه، م. ف.، *آشنائی با صادق هدایت*، پاریس، جلد اول، ص ۱۴۹. ۱۰۳- برای تصویری روشن و دقیق از جنبه‌هایی از زندگی هدایت در فرانسه، به این مقاله رجوع کنید: پاکدامن، ناصر، "کمدی دراماتیک، فونتن بلو، آفتاب، ویژه پنجاهمین سالگشت خودکشی صادق هدایت، شماره ۵۶-۵۵، مهر ۱۳۸۱، ص ۳۶-۲۲. ۱۰۴- مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت، *یادشده*، ص ۵۵-۵۴. ۱۰۵- "رباعیات ...". ص ۲۶. همچنین رجوع کنید به کتاب انگلیسی فوق‌الذکر از هما کاتوزیان و مقدمه جدید ناصر پاکدامن بر این کتاب هدایت (*یادشده*). ۱۰۶- همان، ص ۳۰. ۱۰۷- *گواپد گیاهخواری*، ص ۳۱. ۱۰۸-

"انسان و حیوان" ص ۲۳-۲۷۲. ۱۰۹- پاکدامن، ناصر، "بررسی مقدمه بر رباعیات حکیم عمر خیام"، "رباعیات ..."، ص ۱۳۰-۱۰۳. ۱۱۰- "گواید گیاهخواری"، ص ۱۲-۱۱.

۱۱۱- هدایت، جهانگیر، "مقدمه‌ای بر انسان و حیوان"، انسان و حیوان، یادشده، ص ۲۷ و فتوکی دستخط عیسی هدایت در ابتدای کتاب. درباره نقاشی صادق هدایت در این کتاب، جهانگیر هدایت در همان صفحه می‌نویسد: "این نقاشی ملهم از تصویری است که [صادق هدایت] در مجلات فرانسوی "حمایت حیوانات" دیده است". در واقع یکی از این تصاویر، که در همان مقدمه جهانگیر هدایت آمده (ص ۴۰)، از جهاتی اساسی به نقاشی هدایت شباهت دارد. ما در بحث خود درباره نقاشی هدایت به این شباهت و احتمال الهام‌گیری او اشاره نکردیم (گرچه می‌توانست برای درک بیشتر نقاشی مفید باشد)، چون این تصویر، که ظاهراً "فرشته نجات حیوانات از ظلم انسان" نام دارد (همان)، در آوریل ۱۹۲۵ چاپ شده، یعنی در زمانی که معلوم نیست قبل از چاپ کتاب هدایت بوده یا بعد از آن. ۱۱۲-

"انسان و حیوان"، ص ۲۸۷. ۱۱۳- همان، ص ۲۸۸. ۱۱۴- به زبان ساده، در نظر ارسطو فرق اساسی انسان و حیوان در این است که انسان دارای عقل (reason) است. به عبارت دیگر، به عقیده او گیاه تغذیه و تولید مثل می‌کند؛ حیوان حرکت هم دارد و حس هم می‌کند (مثل درد و لذت را حس کردن)؛ و انسان علاوه بر اینها، می‌تواند اندیشه کند. سخن گفتن هم یکی از ویژگیهای انسان است، ولی حیوان ناطق بودن نظر به فرق اساسی انسان با حیوان دارد، و به معنی ادراک کردن، نیک و بد را تمیز دادن و عقل را بکار بستن است. به عبارت دیگر نفس عاقله را گاهی نفس ناطقه می‌نامند. اینکه چرا نطق به معنی عقل پکار می‌رود، به علت این است که در فلسفه یونان عقل را نطق درونی یا خاموش محسوب می‌داشتند، و در زبان یونانی کلمه مهم logos هم معنی عقل می‌داد و هم نطق یا سخن (speech).

کلمه "logos" و کلمات هم ریشه آن هنوز در زبانهای اروپایی زنده است. مثلاً "در کلمات مرکب logopoeia (در نقد شعری عزا یابد) و logocentrism (در مکتب "ساخت زدانی" ژاک دریدا)، و یا لغت logic و پسوند logy در واژه‌هایی مثل sociology مشهورترین کاربرد آن در آغاز انجیل یوحنا است: "در ابتدا کلمه (logos/word) بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود"، که به معنی عقل الهی، متجلی در خلاقیت و نجات بخشی عیسی مسیح، تفسیر می‌شود. و همچنین نگ:

Sorabji, Richard, *Animal Minds and Human Morals: The Origins of the Western Debate*, London, Duckworth, 2001.

۱۱۵- "انسان و حیوان" ص ۲۶۶. درخور توجه است که هدایت در *فواید گیاهخواری* به سهو ارسطو را گیاهخوار و طرفدار گیاهخواری محسوب داشته است: یادشده، ص. ۳۲. ۱۱۶- هدایت، صادق، "گیرنگستان"، فرهنگ عامیانه مردم ایران، گردآورنده جهانگیر هدایت، چاپ چهارم، تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۱، ص ۲۴. ۱۱۷- هدایت ، صادق، "شیوه نوین در تحقیق ادبی"، مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت، یادشده، ص ۳۸۵. ۱۱۸- هدایت، صادق، "قضیه نمک ترکی"، *علویه خاتم و ولنگاری*، انتشارات جاویدان، ۱۳۵۶، ص ۱۲۳، اصطلاح "حیوان ناطق" در *توب مرواری* (۱۳۲۹) هم به کار رفته است: "باری، این حیوان ناطق که شقی و زندیق و درونش تاریکتر از حجرالاسود بود، از قضا پیکروز دیگ خشم همایونش به جوش اندر آمد....؟ هدایت، صادق، *افسانه آفرینش...*، *توب مرواری و حاجی آقا*، به مناسب پنجاهمین سالگرد درگذشت هدایت، سازمان انتشارات فرزاد، ۱۳۸۰، ص ۷۳. ۱۱۹- نگ به:

Bentham, Jeremy, *The Principles of Morals and Legislation*, 1789, chap. XVII, sec.1.

۱۲۰- "گواید گیاهخواری"، ص ۱۴. ۱۲۱- چوبک، صادق، "عدل"، *خیمه‌شهبازی*، چاپ ششم، استکهلم (سوئد)، انتشارات آرش، ۱۳۶۸ (۱۹۸۹)، ص ۵۰-۴۵. چوبک مدتی (چه مدت؟) گیاهخوار بود. در توصیف سفر خود با هدایت به مازندران در پنج ماهی بعد از چاپ *خیمه‌شهبازی* می‌گوید: "شب سفره مفصلی چپند که من و هدایت فقط به خوراکهایی که از سبزی درست شده بود دست بردیم چون گیاهخوار بودیم". "سفر مازندران و چند یاد دیگر از صادق هدایت"، دفتر هنر، یاد شده، ص. ۶۸۳. براساس آنچه آشنایان چوبک می‌گویند، به نظر

می‌رسد که وی در اواخر عمر گیاهخواری را ترک گفت. ۱۲۲- همان، ص ۴۸-۴۷، دکتر لطفعلی صورنگر هم دستیابی دارد که در آن الاغی که زخمی نیست درباره زندگی خود سخن می‌گوید: "از دفتر خاطرات یک الاغ"، دریای گوهر، شامل گزیده‌ترین مقالات و داستانهای کوتاه نویسندگان معاصر، تألیف حمیدی شیرازی، تهران، ۱۳۰/۱۳۲۹، ص ۶۳-۱۵۸. ۱۲۳- اعتصامی، یوسف، "چارپایان"، بهار، سال دوم، شماره هشتم و نهم، رمضان و شوال ۱۳۴۰ قمری (ثور و سرطان ۱۳۰۱ شمسی)، ص ۴۷۲. یوسف اعتصامی که "نگارنده" اصلی مجله است (همانطور که در صفحه عنوان آمده) نوشته‌های خود را بدون ذکر نام نویسنده چاپ می‌کند. ۱۲۴- هدایت، صادق، پروین، دختر ساسانی و اصفهان، نصف جهان، یاد شده، ص ۲۸. ۱۲۵- اعتصامی، یوسف، "روح حیوانات"، بهار، سال ۲، شماره ۹-۸، رمضان و شوال ۱۳۴۰ ه‍.ق، ص ۵۳۱. "راهنمایی حیوانات"، همان، شماره ۲، رمضان ۱۳۳۹ ه‍.ق، ص ۱۱۵. همچنین نگه "فایده پرندگان"، همان، شماره ۱۰، ذیقعد ۱۳۴۱ ه‍.ق، ص ۶۳۵. ۱۲۶- اعتصامی، یوسف، "کنکاش حیوانات"، بهار، سال ۲، شماره ۱۲، جمادی‌الاول ۱۳۴۱ ه‍.ق، ص ۷۳۶. همچنین: "از دفتر خاطرات یک مورچه"، همان، سال ۱، شماره ۲، ۱۱ جمادی‌الاول ۱۳۳۸ ه‍.ق، ص ۱۰۷ و "از کتاب گرگ و روباه"، همان، سال ۱، شماره ۱۰-۹، جمادی‌الاولی و جمادی‌الآخری ۱۳۲۹ ه‍.ق، ص ۵۸۵. ۱۲۷- اعتصامی، یوسف، "گوشت و نبات"، بهار، سال ۲، شماره ۱۱، ربیع‌الاول ۱۳۴۱ ه‍.ق، ص ۷۰۰. تکیه روی کلمات در خود متن است. ۱۲۸- "انسان و حیوان" ص ۲۸۳، "گواید گیاهخواری"، ص ۱۴ و ۴۰. ۱۲۹- "انسان و حیوان" ص ۲۸۹. ۱۳۰- نیما یوشیج، "محبس"، مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج، فارسی و طبری، گردآوری سیروس طاهباز، چاپ چهارم، تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۷۵، ص ۸۲. ۱۳۱- نیما یوشیج، مجموعه کامل نامه‌های نیما یوشیج، گردآوری سیروس طاهباز، چاپ سوم، تهران، انتشارات علم، ۱۳۷۶، ص ۳۰. ۱۳۲- همان، ص ۳۰. ۱۳۳- همان، ص ۴۸۶. ۱۳۴- نیما یوشیج، مجموعه کامل اشعار...، یادشده، ص ۱۰۷. ۱۳۵- در بخش اول این مقاله قول دادیم که درباره نمادهای جغد و آهو و بخصوص حضور پنهان آهو در بوف کور به تفصیل بحث کنیم. بحث در این موضوع و همچنین بحث بیشتر درباره بعضی از مطالب این مقاله، موضوع مقالات دیگری در آینده نزدیک خواهد شد.

داریوش گارگر

یادِ حسن،
حسنِ مهر،
حسنِ آیدا،
حسنِ دلفت،
حسنِ تهامی

هم اندوه با آیدا تهامی،
هم اندوه با اسماعیل خوبی

آن وقتها نمی‌شد هم نام و هم نام خانوادگی، هر دو را بلد بود. حالا، کوشندگان "مدرنیته" می‌گویند همین هم، اگر نه سبب، که مزید می‌شده بر دور شدن از اهمیت داشتن فرد و ارزش نقش فردی. که به جای خود، درست هم هست، شاید. اما آخر، همین طور دلبخواهی و از سر بی سببی که نبود این. فضای سیاسی علتش بود، فضای ترس. می‌گفتند و پذیرفته شده بود و می‌گفتیم از آن که می‌شناسی، هر کس، هر چه کمتر بدانی بهتر. که گیر اگر کردی، گیر اگر افتادی، چیزی نداشته باشی از او، که ناخواسته حتی، بر زبان بیاوری و رشته‌ای از دردرس بسازی. این بود سببش. که هنوز هم هست، گو که به شیوه و شمایل خودش. به خاطر همین، با حسن که آشنا شدم و رفیق در ۱۳۶۲، تا از خیل حسن‌های آشنا و دوست و رفیق در خارج از کشور متمایز شود، اول نام دخترش را پسوند نامش کردم. دختر نازی که ریشه می‌رفت از خنده و ترس، وقتی قلقلکش می‌دادم و پرتش می‌کردم هوا. و شد حسنِ آیدا. اما بعد، شنیدم و همانی را پذیرفتم که بقیه رویش گذاشته بودند: پسوندی از اسم شهرش، در هلند: حسنِ دلفت (Delft).

حسن درس خوانده بود. علوم تربیتی و ادبیات خوانده دانشگاه. آن هم در زمان آن یکی خدا، زمان شاه، که دانشگاه رفتن آسان نبود چندان. که این همه "دانشگاه"، توی خیابانهای هر شهر و دهاتی سر از زمین بیرون نکشیده بود مثل حالا. آموختن علوم تربیتی و آموختن ادبیات

کلاسیک و بعد، پیوندزدنش به جان زندگی ایرانی معاصر، که آن بود که بود، ره آورد زندان حسن بود در سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۴. همین هم شد که وقتی رو به معلمی آورد و آموخته‌ها را به کار گرفت، معلم نمونه شد در سطح شهر تهران، در ۱۳۵۷. بیشتر از این همه اما، این کار مهر بود، جادوی مهر حسن، که بقیه را جذب او می‌کرد. جدا از آن، می‌گفتند درهم شدگی آموخته‌ها را، همه با هم، با بیانی دراماتیک، و با تکیه بر بعضی واژه‌ها و تأکید بر برخی هجاهای، به نیکی به کار می‌گرفت و بهره می‌برد در شورانشگری و انگیزش سیاسی در آن سالها. و بعد، در این سالهای تبعید، می‌دیدیم چه نیکتر بهره می‌گرفت از آن لحن، از آن طنین صدا، در نشان دادن جان و توانی که در تن هر واژه نهفته بود.

با این همه، آنجا که جای ادبیات بود و این سهم ادبیات بود که باید ادا می‌شد، حسن تردیدی به خود راه نمی‌داد، یک آن حتی، که بگذرد و دم فرو بندد از سهم سیاست. سیاسی که برای او هیچ نبود مگر دفاع از خداوندان زمین خورده دستهای خالی و داشته‌های به یغمارفته شان به طول تمامت عمر تاریخ. همین هم بود که یک دفعه، یادم است در جلسه‌ای در آمستردام، از در که درآمد، بسته رسیده *آهنگر* محبوبی زنده یاد را گشود که: *آهنگر تازه!* ارائه جدی *آهنگر*، که بار اول هم نبود، سبب شد که یکی از بچه‌های سیاسی، که میزگذار جریان خودش هم بود، نه به شوخی یا طنز، اول از حسن بپرسد و بعد از یکی از بچه‌های دیگر، که: *"رفیق حسن، این آهنگر ارگان تشکیلات شماست؟"* پرسشی که بعدها، به وقت ارائه مجله‌ها و گاهنامه‌های سیاسی و فرهنگی دیگر از سوی حسن، شنیدم باز هم تکرار شده بود.

حسن از بچه‌های فدایی بود. از همان زندان زمان شاه رفته بود آنسو. بعد از انشعاب اکثریت - اقلیت، طرف اقلیت را گرفت و بعد از رو در روی یکدیگر اسلحه کشیدن اقلیتها در کردستان در ۴ بهمن و انشعابشان، رفت طرف شورای عالی. و بعد، بعد از پاشیده شدن خانواده، یا به قول خودش *انشعاب خانواده*، تمام تن و تمام جان، رفت طرف ادبیات، طرف سرودن شعر.

حسن بچه خوی بود. زاده ۱۳۳۱. به دنیا آمدن در خوی اما، هیچ ربطی نداشت به ستایش از اسماعیل خویی، که همیشه جاری بر زبان حسن بود. ستایش از شعر خویی و فلسفه، که جا خوش کرده بود در شعرش، و چهره جهانی دیگرگونه به آن می‌بخشید. ستایشی که چه در چندین نامه‌اش به من، و چه در هر برخورد، آشکارا، خود را به هرکس نشان می‌داد.

وقتی در سمپوزیوم ایران شناسی در استکهلم دیدمش و گله کردم از خبرنگارانش در آمدن به سوئد، گفت که آمده است به سخنان دکتر جواد گوشتی و پرت و پلاهایی که این کوچک می‌خواست سرهم کند. و گفت که گرفتار انشعابی دیگر شده و آمده بوده که در سوئد بماند. اما حالا فکر می‌کند که دیگر دیر است برای زبانی تازه یادگرفتن با سن و سال او. و همین هم هست که مجبورش می‌کند برود انگلیس. بعد، همان طور که سیگارش را می‌پیچید، درآمد که: *آنگلیس خوب است، خیلی هم خوب.* چون هم زبانش را بلدش و هم جا و خانه دکتر اسماعیل جان خویی آنجاست! دو روز دیگر تلفن زد که می‌روم. و رفت. رفت و ماندگار شد. تنها نه در انگلیس و لندن، که در خانه اسماعیل خویی ماند، که هیچ بهانه و مانعی هم

نمی‌آورد برای سیگار کشیدنهای مدام حسن. که جای گفتن و سرودن شعر بود و پرداختن به شعر، که حسن می‌خواست و می‌جست.

بعد، دیگر ندیدمش. به یک سال، سه چهار باری که تلفن کردم به پرسیدن حال و احوال خویی، یا تبریک نوروز یا به هر مناسبت، حسن جواب داد و یکی دو بارش یادم رفت اصلاً سر آخر، که نیت، ادای سلامی بوده به خویی. تا زد و گذارم به لندن افتاد.

ترورهای سازماندهی شده ایرانیها در این گوشه و آن گوشه خارج از کشور، هول به دل دوستان انداخته بود، یکی دو تا آمده از فرانسه و یکی دو تا از همان بچه‌های لندن که: «کیست این که رفته شده همخانه اسماعیل خویی؟ هیچ کس هم نمی‌شناسدش. اسماعیل هم، که نامش در یکی دو فهرست ترور هست، چیزی نمی‌گوید خودش!».

آ...ی، روزگار دغل، روزگار کثیف!

شک، به حسن؟!

وقتی با دل گرفته و با بغض، برای صاحب روایت تعریف کردم که کیست این حسن. وقتی از دویدهای سالیانش گفتم، از مهر و عطوفتش، از پیگیریها، از زندان و از دانشش، نمی‌خواستم اینطور شود، اما آن دوست گفت که هراسش به شرم بدل شده، به شرم و به اندوه. و گفت می‌رود تا اینهمه را با آن بقیه در میان بگذارد. همان موقع هم بود، برای آخرین بار، که حسن را دیدم. مسببش هم اسماعیل خویی شد که، به مهر، دعوتم کرد به تولد عزیزش، در فردای همان روز.

سروکله حسن پیدا شد. گفت روز تعطیل است و شرمنده که دستش خالی است. اما، دست حسن مهر که خالی نمی‌توانست باشد. و خالی هم نبود. که برای صاحب تولد، که آذری هم بود، شعری به ترکی خواند، با همان لحن و شیوه دراماتیک، که همه را گرفت، بی که نیازی باشد به دانستن ترکی، تا معلوم شود چه می‌گوید حسن با شعرش. بعد، با او، که سیگار می‌پچید و دود می‌کرد، گوشه یکی از اتاقها نشستیم به گپ و تعریف. تعریف از «انشعاب آخر» به قول خودش، که بغض آورد و راه بر گلویم بست. بعد، امیرحسین افراسیابی آمد و شد گوش سپردن من و شعرخواندن آن دو. تا رسیدیم به این رباعی، که حسن خواند:

تو ای کوه بلند آسمانی

دماوندا که تاج این جهانی

نمی‌دانم درودم را ز تبعید

به همزادت سهندم می‌رسانی؟

که امیرحسین، تکه‌هایی را پس و پیش کرد و گفت که کار تربیت «جنگ» است و یاد اصفهان. و من پررویی کردم و «سلام» را که حسن گفته بود، کردم «درو» و «غربت» را هم کردم «تبعید»، که چه ساده، چه راحت پذیرفت.

خبر را یکی گفت، که گفت آن سیگارپچیدنهای دمدام کار خودش را کرد. این را بعد شنیدم، دیر، وقتی «شیربنجه» آمده بود و جنگ در سینه حسن انداخته بود در پاییز ۱۳۸۰ و

بعد از شنیدن این خبر، دست کم پنج شش باری با خودش حرف زده بودم با تلفن. اما، دریغ از یک اشاره حتی. چرا؟ چه می شد مگر، اگر می گفت؟ چه می شد اگر تلفنی می کرد و به همان واژه ها می خواندم که همیشه: "سلام رفیق قدیمی! خوی که نشد. سر آخر آمدم استکھلم. آمده ام همین جا بمانم این یکی دو روز آخر را. بیا! بیا همدیگر را ببینیم! پیش از شب آخرم، چهارشنبه شب، اول آذر ۱۳۸۱. بیا!"

چه می گویی احمق جان؟ یعنی چی؟ چه می شد مگر اگر می گفت؟ مگر نگفتی حسن بود و مهرش؟ اگر از درد خودش می گفت و از آب شدن تکه تکه جانش، آن هم وقتی خبر از شیرپنجه های دیگر و دیگران داشت؛ اگر با گفتن از دردش، سوز به دلت می انداخت و اندوه به جان و درد را مضاعف می کرد، که حسن، حسن مهر، حسن آیدا، حسن دلفت، حسن تهامی نبود دیگر.

جدا از شعر، که جان حسن را به غلیان می کشاند، او دستی هم، به قدرت، در نوشتن داشت و در ترجمه. یادداشتهای طنزش، پر قدرت و محکم و تلخ و نیشخند، اینجا و آنجا، در /هنگر و حاجی بابا و پیروزی و اندیشه و دیگر مجله های پس از انقلاب و پیش از وزارت ارشاد، یا دست بالا تا سال ۶۰ آمده است. همه هم، اگر نه بدون نام، با نام "حسن"، و پسوندی که همان لحظه نوشتن حتماً به ذهنش رسیده. در ترجمه شعر، یادم است یکی از شبهای ۱۳۶۳، تا صبح توی همان دلفت، شعری بلند را، مستقیم از نوار ضبط صوت که پخش می شد، به روانی و سلاست، روی کاغذ ترجمه می کرد از ناظم حکمت: "آه، انسان. انسانیت بزرگا!"

در دعوای عزیز نسین و سلمان رشدی، خواهش کردم که حرفهای نسین را برگرداند به فارسی. که روشن بشود اصل این دعوا، بر خلاف آنچه بعضی روزنامه نویسها می گفتند، به خاطر چیست. نمی پذیرفت. تا زد و نسین جهان را تنها گذاشت و رفت. آن وقتها، من /افسانه را درمی آوردم. هم نوستم و هم تلفن کردم که یکی دو کار نسین را، برای /افسانه ویژه عزیز نسین، به فارسی برگرداند. چند ترجمه اش از نسین، حاصل این پایی شدن است. گو که، همتی کرد به راستی.

آن شماره /افسانه، درنیامد؛ که /افسانه دیگر اصلاً درنیامد. از ترجمه های حسن برای آن شماره، یکی هم مقاله - سخنرانی "آه، ما روشنفکران بزدل!" است، که در اینجا در گرامیداشت عزیز نسین، و در گرامیداشت حسن، حسن مهر، حسن آیدا، حسن دلفت، حسن تهامی می آید.

آه، ما روشنفکران بزدل

عزیز نسیین

روشنفکران بودند، اما خلق خوب است. آنان که این حکم را به میان می‌کشند، باز روشنفکرانند. این حکم اما، برای اغفال خلق به ویژه از سوی روشنفکران سیاستمدار و کارگزاران حکومت و به عنوان بزرگترین فریب (۱) آنان مورد استفاده قرار می‌گیرد. به جای واژه خلق در این حکم نادرست، می‌توانیم عبارت "طبقه کارگر" را هم بگذاریم.

به عنوان نمونه، بیخود و بیجهت، خالقان و به وجود آورندگان پنجاهشنبه خونین، خلق شمرده نمی‌شوند. اما قربانیان آن ماجرای خونین، خلق به حساب می‌آیند. در حالیکه هر دو طرف، خلق ما هستند، با خوب و بدش. می‌پرسم آیا فقط روشنفکران بدقولی و اعتمادشکنی می‌کنند و کارگران، میرا از این عیوب، بدقولی و اعتمادشکنی نمی‌کنند و تاکنون هم نکرده‌اند؟ از سویی، ما اما، برای بدی کردن خلق - نه بد بودن خلق - دلایل و براهین متعدد و بی‌شماری می‌توانیم ذکر کنیم: آنان تعلیم و تربیت نیافته‌اند، تفهیم نشده‌اند، ناآگاه و جاهل نگاهداشته شده‌اند؛ با انبوهی از تفکرات ارتجاعی، شرطی شده‌اند، اغفال شده‌اند، استثمار شده‌اند و غیره و غیره. اما روشنفکران ما برای بدی کردن و بدی خود چه دلایلی اقامه می‌دارند؟ هیچ فعلی مرتکب نشدن، از هر بدی ممکن و انجام یافتنی، بدتر است. پس، بیگمان، هم مسئولیت و هم گناه روشنفکر، درین نکته نهفته است: ادای دین به خلق نکردن...

من به عنوان روشنفکر ترک، از زمانها پیش به موقعیت روشنفکران اندیشیده‌ام. اما خصوصاً در این سه چهار سال اخیر، ماهیت، شخصیت، و موقعیت روشنفکر بیش از پیش مرا به خود مشغول داشته است. یعنی این عمل، از منظری دیگر، به اندیشیدن درباره خود خویشتنم نیز، تعبیر می‌شود.

ما چگونه روشنفکرانی هستیم؟ (در اینجا، البته، روی سخنم با برآیند و میانگین اکثر روشنفکران است و از استثنایهای مفروض سه - پنج در هزار در می‌گذرم.) در محدوده تنگ این نوشته، به سه صفت از صفات ماهوی خودمان - یعنی روشنفکران ترک - که توانسته‌ام تعیین و تسجیل کنم، اشاره خواهم داشت.

کوتاه بینی و محدودیت افق دید از روزی که من آن کاریکاتور را دیده‌ام، درست پنجاه و پنج سال تمام گذشته است، اما نمی‌توانم فراموشش کنم: دماغه یک کشتی، کاملاً به خشکی نشسته و در گل فرو رفته است، آنچنان که، شاخه‌های یک درخت، بر سر ملوانی که در دماغه کشتی مشغول دیده‌بانی است، می‌خورد. نهایتاً، ملوان دیده‌بان، که شاخه‌های درخت حسابی بر سرش خورده است، فریاد می‌کشد:

- خشکی‌یی!

این فریاد، آن چنان فریاد احمقانه‌ایست که من اینک بعد از گذشت پنجاه و پنج سال تمام، هنوز صدای خفه، هراس زده و گرفته ملوان دیده‌بان آن کاریکاتور را می‌شنوم. نتوانسته‌ام به دست فراموشی سپارم. زیرا روشنفکران ما هم، بعد از آنکه کار از کار گذشت و صدای "دانگ" برخورد واقعیت با کله مبارکشان آنها را متوجه واقعیت ساخت، تازه فریاد می‌کشند. لذا، آن صدای احمقانه، خفه و هراس زده، هنوز به گوش می‌رسد و آن ماجرا هنوز ادامه دارد. اگر بپذیریم که وظیفه بنیادین روشنفکران، اکتشاف و پیش بینی آینده بر اساس داده‌های روز و سپس آگاهانیدن و تنبیه خلق نسبت به آینده نگری خود می‌باشد. دریغ که نتوانستیم نه ۲۷ مه (۲)، نه ۱۲ مارس (۳) و نه ۱۲ سپتامبر (۴) را قبل از وقوع پیش بینی کنیم و به آگاهی خلق برسانیم.

واقعیت تراشی گفتن عبارت "همچنان که در فلان نوشته‌ام، خاطر نشان کرده‌ام" را اصلاً دوست نمی‌دارم. اما، لطفاً مرا ببخشایید که برای نخستین بار، در این نوشته خود، مجبورم خلاصه یکی از داستانهای قبلی‌ام را بازگو کنم. عنوان داستان عبارت است از "آه، ما الاغها". در روزگاران دور، الاغها صاحب زبان غنی و مخصوص به خود بوده‌اند. در مملکت خود به زبان الاغی تکلم و مکاتبه می‌کردند. از قضا روزی گله گرگها به سرزمین الاغها لشکرکشی می‌کنند. اما الاغها که از قبل خبر تهاجم گرگها را دریافت کرده بودند، با گفتن: "نه جانم، ممکن نیست، آخر چرا گرگها به ما حمله و هجوم بیاورند..." خود را دلداری داده بودند. با نزدیک شدن گله گرگها، با اینکه الاغها شروع کرده بودند به استتمام بوی گرگها، باز اما، به دلداری خود پرداخته بودند: "نه جانم، ممکن نیست، گرگ نیستند. انشاءالله که گرگ نیستند." گرگها نزدیک و نزدیکتر شده بودند، آنچنان که صدای گامهایشان نیز شنیده می‌شد. الاغها، باز خود را دلداری داده بودند: "گرگ نیستند... آخر چرا باید گرگ باشند؟..." وقتی که گرگها را که اینک کاملاً نزدیک شده بودند، با چشمان خود حتی، دیده بودند، از آنجا که دیدن گرگها دلخواه و باب طبعشان نبود، باز به دلداری خود پرداخته بودند: "اینها گرگ نیستند، چیزی شبیه گرگ هستند...." سرانجام، وقتی که گرگها کفل الاغها را به دندانهای تیزشان دریده بودند، تازه الاغها متوجه واقعیت شده و از درد زخم تن، شروع کرده بودند به فریاد کشیدن: "اواوا...!" و به علت اینکه زبانشان از ترس بند آمده بود، نمی‌توانستند چیز دیگری بگویند. تنها به معنای "آه، او بود، گرگ بود" می‌توانستند فقط بگویند: "اواوا...!". الاغها، از آن زمان به بعد، زبان خود را پاک فراموش کرده و تنها با "اواوا...!" به عرعر پرداخته بودند.

ما روشنفکران نیز، وقتی پنجه گرگ یقه‌مان را می‌گیرد، زمانی که پس گردنمان را دندانهای گرگ می‌درد، زبانمان بند می‌آید و الکن، فریاد برمی‌داریم. پیش از آن اما، کارمان عبارت است از: واقعیت تراشی. انطباق دادن واقعیت با امور دلخواهی: نه جانم، او نیست. چرا باید او باشد...؟ انشاءالله که نیست.

افزون بر این، نام این تسلی و دلداری را هم گذاشته‌ایم: "خوش بینی؛ خوش بینی واقعگرایانه!

ما بزدلها مجدداً، خلاصهٔ یکی از داستانهای قدیمی‌ام با عنوان «گاومای که به شاه فرو رفت»: روزی روزگاری، در سرزمینی، شخصی شروع می‌کند به داد و فریاد که «آمان، امداد، گاومای دارد به من فرو می‌رود...». اما هیچ کس اعتنایی به موضوع نمی‌کند که: گاومای به دیگری فرو می‌رود، به من چه؟ با این همه و در عین حال، شمارهٔ کسانی که فریاد بر می‌آورند که «گاومای دارد به من فرو می‌رود» و از درد به خود می‌پیچند و هوار می‌کشند، روز به روز زیادتر می‌شود. اگر در ابتدای امر، توده‌های مردم بودند که هوارشان به آسمان می‌رسید که «گاومای دارد به من فرو می‌رود»، به تدریج افراد عالی‌مرتب هم شروع می‌کنند به داد و هوار که «آمان، امداد... نجاتم بدهید... من نمی‌توانم در برابر درد گاومای که به من فرو می‌رود... طاقت بیابورم...». بعد از گذشت مدتی، وزرا و وکلا هم که ابتدا به چپیدن گاو باور نمی‌کردند، در حالی که از شدت درد گاومای که بدانها فرو رفته بود به خود می‌پیچیدند، شروع می‌کنند به فریاد کشیدن و راه انداختن داد و هوار. در آن سرزمین، تنها کسی که از چپیدن گاو مصون مانده بود، شخص پادشاه بود که او هم سرانجام از چپیدن گاو، رهایی پیدا نمی‌کند و روزی پیچان از درد، با زاری، فریاد برمی‌دارد که «حتا به شخص ما هم گاو دارد فرو می‌رود».

در ترکیه صدها نمونه می‌توان شاهد آورد که چگونه اشخاص، تا گاو در خودشان فرو نرفته، به چپیدن گاو در دیگران، بی‌اعتنایی نشان داده و عنایت لازم را معمول نداشته‌اند. روشنفکران، در هر دوره و متناسب با شرایط آن مقطع زمانی، وظایفی دارند که انجام آن الزامی است. باید بیندیشیم: آیا دینی را که به خلق خود داریم، ادا می‌کنیم و وظایف بایستهٔ خود را انجام می‌دهیم؟

شاعر بزرگ و میهن‌پرست ما، نامق کمال(۵)، در برابر مشاهدهٔ کوتاه‌بینی، بی‌مسئولیتی و بزدلی روشنفکران معاصر خود، کاسهٔ صبرش لبریز شده و چنین فریاد برآورده است:

وہ کہ چه بی‌شرم سگانیم ما
هر که ببینیم، بیوسیمش پا
می‌گویند: صبر، سنگ را می‌شکافاند. اما، روزی خواهد آمد که در برابر بیرگی و بیحسی روشنفکر، خود سنگ شکاف بردارد.

نامق کمال، هجویهٔ فوق را تنها به معاصران خود خطاب نکرده است؛ شگفتا که او چه آدم آینده‌نگری بوده است که از منظر زمان خود، حتا ما را دیده است.

۱۱ اکتبر ۱۹۸۳ - برگردان حسن تهامی

۱- فریبه، به قیاس کوبه، گیره و ... اسم آلت از فریفتن: گول زنکه. ۲- اعلام حکومت نظامی در ۲۷ مه ۱۹۶۰ علیه حزب دمکرات و جبههٔ وطنی که عدنان مندرس نخست‌وزیر، به دنبال آن اعدام شد. ۳- حکومت نظامی علیه نیروهای چپ در ۱۲ مارس ۱۹۷۱. ۴- حکومت نظامی کنعان لورن در ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰ و انحلال مجلس قانونگذاری در ترکیه. ۵- نامق کمال، شاعر، نمایشنامه‌نویس و روزنامه‌نگار معروف ترک و از آزادخواهان دورهٔ تنظیمات (۱۸۴۰ - ۱۸۸۸).

نگاهی به داستان "جستجو" از احمد محمود نقش پنهان وجود ما در داستان

نویسنده می‌میرد اما داستانهایش می‌ماند. احمد محمود ما را ترک کرد اما داستانهای او ما را ترک نکرده است. صدایش هست و کلماتش. او آنها را در داستانه‌ها و رمانهایش برای ما گذاشته است. احمد محمود در این داستان و رمانها، هم ضبط‌کننده صدای خودش است در دوره‌های مختلف زندگی‌اش و هم ضبط‌کننده صداهای مردم است، مردمی که با آنها حشر و نشر داشته است: پدر، مادر، خاله، دایی، برادر، خواهر، بعد که بزرگتر می‌شود، دوستان همکلاسی، همبازیهای او در کوچه، لات و لوتها و پاسبانه‌ها، مردمی که دورتر از چهاردیواری خانه و محله، با آنها آشنا شده. بعد دوره بلوغ و نوجوانی و شناختن زن و از گذر آن، برخورد با زنها و دیدن آنها. بعد وارد درگیریهای اجتماعی شدن. چه سیاسی و چه کاری، پاسبانه‌ها و زندانهای سیاسی، همکاران اداری و دوستان اهل شب زنده‌داری، یکی یکی به صداهائی که جهانش را می‌سازند افزوده می‌شود. شاید یکی از دلایلی که احمد محمود در تاریخ رمان نویسی معاصر ما نامی برجسته دارد و از پیشگامان رمان‌نویسی در ایران شناخته شده است، تجارب فراوان او و نیز استعداد ذاتی او در ضبط این صداهای متنوع است. اگر داستان به دلیل ظرفیتهای محدودش کم و بیش تک صدائی است، چند صدائی از ویژگیهای رمان است. یعنی رمان در واقع نمی‌تواند تک صدائی باشد. حتا رمانهای موفق هم که با یک راوی تا آخر رفته‌اند مملو از صداهای دیگر هستند، صداهائی که در کلیت رمان شخصیت‌های متفاوتی را پدید می‌آورد. هر چقدر میزان دستیابی یک نویسنده به صداهای گوناگون بیشتر باشد و هر چقدر با آدم‌هایی از طبقات گوناگون اجتماعی که از ویژگیهای رفتاری و اخلاقی و فرهنگی متفاوتی برخوردارند بیشتر برخورد کرده باشد، هنگام کار و خلقشان در رمان، دست بازتری برای شگردزنی دارد. یکی از اعجوبه‌ای شگردآفرینی در رمان نویسی، داستایوسکی است که همواره می‌تواند با خلق صحنه‌هایی در رمان تو را سر جای می‌خکوب کند. و این مهارت فقط و فقط، با تأکید می‌گویم،

ثمره تجربه‌های فراوانی است که از حشر و نشر نویسنده با مردم طبقات مختلف در شرایط مختلف و زندگی با آنها در موقعیتهای متضاد نصیبش می‌شود.

در این دو داستانی که از احمد محمود مورد بحث است یکی شهر کوچک ما و دیگری جستجو، که در فاصله بیست سالی بعد از آن نوشته شده، درگیری اصلی آدمهای داستان یکی است. برخورد با جهان تازه صنعت و پیامدهایش که انسان خو کرده با طبیعت و استثمار شده نه آشنائی کامل با آن دارد و نه سر سازش. و گوئی در جوامعی مثل جامعه ما تقدیر آن است که محرومان جامعه همواره با آن بیگانه بمانند. والا ماجرای داستان اول، فاجعه‌اش را به داستان دوم نمی‌کشاند. در داستان اول، در یکی از شهرهای جنوب به علت پیدایش نفت و در پی آن گسترش شرکت‌های نفتی، دارند نخلها را می‌اندازند و نخلستانها را ویران می‌کنند و به دنباله آن کلبه نشینان را بیرون می‌کنند تا جا برای لوله‌های نفت و دکل‌های آهنی و میادین شهری تازه باز شود. و در داستان دومی که حادثه آن از ماجراهای جنگ ایران و عراق گرفته شده، برخوردی است که مرد خانواده، حسن پنجره، با یک نارنجک می‌کند که به طور تصادفی در باغچه خانه‌شان هنگام بیل زدن زمین پیدا کرده است. در داستان اول راوی کودک است و اندوه خود را در از دست دادن طبیعت زیبای پیرامونش به دلیل هجوم بیرحمانه صنعت به آن با زبانی بسیار عاطفی روایت می‌کند. دور و بر او آدمهایی است که بعدها گسترده‌تر با آنها در رمانهای همسایه و داستان یک شهر آشنا می‌شویم: در چهره آفاق، با همان چند تصویری که راوی از آن می‌دهد می‌توان چهره بلور خانم رمان همسایه را دید و در چهره شوهرش خواجه توفیق، مردی تریاکی، که با عواید زنش که قاچاق پارچه می‌کند بساط دود و دمش را پهن کرده است، چهره‌های شخصیت‌های دیگر رمانهای محمود را. جهان این کودک را آدمهایی از این گونه و کبوترهایش و نخلها با عطر گس خود می‌سازند. وقتی انداختن نخلها و ویرانی خانه‌ها شروع می‌شود پدر راوی و دوستانش و همسایه‌ها، گیج و گول، نمی‌دانند در برابر هجوم این غولهای آهنی چگونه از هستی آن چه‌هائی که با آن خو کرده بودند دفاع کنند و آنها را نگه دارند. در این داستان وقتی بولدوزر، خانه کبوترهای راوی را خراب می‌کند، بی‌کسی و بی‌جائی راوی و آدمهای داستان با تصویر بال‌زدن کبوتری که از دست راوی گریخته و به جستجوی خانه‌اش، سرگردان در آسمان بالای خانه ویران شده پرواز می‌کند به خوبی نشان داده می‌شود. سپانلو در مقدمه‌ای بر این داستان می‌نویسد: «این ماجرای مقاومتی است از ابتدا محکوم به شکست، مقاومتی ابتدائی در مقابل هجوم گریزنابذیر تکنولوژی، مقاومتی که ریشه‌های مادی دارد اما فقط در مقابل یک عارضه متمرکز می‌شود». و می‌پرسد: دوران دیگر. آیا این پایداری سرانجام راه حل غائی خود را خواهد یافت؟

من بحث و حرفم را روی همین پرسش که بعد از خواندن این دو داستان برایم مطرح شد جمع و جور کرده‌ام. اما پیش از آنکه وارد این بحث شوم دوست دارم از بهره‌هائی که هنگام

خواندن این داستانها بردهام نیز حرف بزمن. محمود در داستانهایش به معنای کامل کلمه، چهره‌ای مهربان دارد. مثلاً هم را بیشتر از داستان دوم که مورد بحثم است می‌آورم. در داستان جستجو که حوادث آن در جنوب می‌گذرد آدمها با لهجه‌ها و نوع حرف زدنشان وارد داستان می‌شوند و چهره‌های داستانی پیدا می‌کنند.

ایران مجموعی از اقوام ایرانی است با زبان و لهجه‌های متفاوت. هیچ لهجه و زبانی بر لهجه و زبانی دیگر برتری ندارد. همه آنها، اگر به دقت گوش بدهی، با همه غلط و غلو بودن فارسی بعضیشان، در انتقال عاطفه و حرف دل تواناییهایی یکسان دارند. و در واقعیت اما، بدبختانه مردم گاه به این موضوع توجه نمی‌کنند و با به سخره گرفتن اقوامی که زبان فارسیشان، برابر با فارسی حرف زدن مثلاً تهرانیها و یا اصفهانیها و شیرازیها نیست کلاً آنها را از هویت ایرانی بودن خلع می‌کنند و همراه با آن تلاش گسترده این مردم زحمتکش و فقیر را در حفظ همین فلاتی که با هزار بند عاطفی به آن پیوند داریم یا در سایه می‌گذارند و یا منکر می‌شوند. محمود در این داستان با مهربانی تمام آدمهایش را از هر نقطه خوزستان که برخاسته‌اند با همان زبان و لهجه و کلمات هر کدام، دزفولی و فارسی و عربی، برای مثال، وارد داستان می‌کند و با مهارت تمام صحنه را طوری پیش می‌برد که اگر در وهله اول فهم زبان غریب آنها کمی برای دشوار می‌نماید اما بعد از چند سطر خواندن نه فقط دیگر غریب نیست بلکه دلنشین هم می‌آید.

و من اینجا برای روشن کردن حرفم، حرفهای یکی از شخصتهای عرب این داستان را به نام "زایر طعیمه" از آغاز ورودش به داستان برایتان می‌آورم. در داستان "جستجو" نارنجک در دستهای حسن پنجره که رفته بود سر پشت بام تا گل و خاک را از دور نارنجک پاک کند منفجر می‌شود و حسن بیچاره را تکه تکه می‌کند. آدمها در این داستان در جستجوی تکه‌های کوچک و بزرگ بدن او هستند تا همه را جمع کنند و خاک کنند. این داستان، داستان همدلی آدمهای محروم و فقیر و بی‌پناه با هم است. در کلام و کار آنها انسانیتهای موج می‌زند که به برهنگی خاک است و لطافت برگ گیاه را دارد.

زایر طعیمه با دیدن الماس پسر حسن می‌گوید: "هان. جانم علماس. کیفک خوب؟". و وقتی چشمان اشک آلود او را می‌بیند، می‌گوید: "پس چرا گریه می‌کنم؟". و بعد که از زنش می‌پرسد و باز جواب قانع کننده نمی‌شنود، عصبانی می‌شود: "علماس، ولک چی شد؟". و در بدر از در و همسایه می‌پرسد: "نارنجک کوجا منفجر؟".

بعد همراه همسایه‌ها راه می‌افتد تا تکه‌های تن حسن را از روی پشت بامها بردارد. برای او که نیاز شرکت در اندوه و شادی دیگران مثل نیازی است که به نان دارد و برای کمک به مردم هم محله‌اش حد و مرزی نمی‌شناسد احساس دوستی به همنوع و انجام کار نیک یقین است و اعتماد. و فکر می‌کند به پشتوانه همین احساسات شریف، آدمها محرم هم هستند.

وقتی خالو جواز از دایه رعنا می پرسد حمزه کی می آید تا با اجازه او سر پشت بام بروند. و جواب می گیرد که حمزه خانه نیست. زایر طعیمه می گوید: "عاجازه دارم، خودمون می گردیم تا حمزه میام؟" و "آخر گناه دارم میت می مونم. خاک نمی شم."

جملات او گاهی فعل ندارند. ضمایر قاطی است و "من" جای "او" و "تو" می آید. اما حرف دل روشن است. و اضطراب او در جان ما هم نفوذ می کند.

رمانها و داستانهای احمد محمود، با پرداختن به چهره‌هایی نظیر زائر طعیمه بخش بزرگی از چهره مردم جنوب را از گم و گور شدن در حافظه مردم بخشهای دیگر سرزمینمان نجات داده است.

با توجه به همان حرفهای بریده بریده‌ای که چند خط بالاتر آمده بود و یا چند لحظه قبل در ربط با گره اصلی این داستان گفته شد، داستان "جستجو" از جهات دیگر هم فکر برانگیز است. ماجرای داستان "جستجو"، پیدا شدن یک نارنجک در باغچه خانه حسن پنجره است. حسن بعد از آنکه جنگ تمام شده دارد باغچه‌شان را بیل می زند تا نعنا و ریحان بکارد. زنش دارد پای تنور نان می پزد و پسرش الماس مشغول روغن زدن به چرخهای دوچرخه‌اش است. وقتی حسن، نارنجک را پیدا می کند، زن و پسرش را صدا می کند که بیایند و آن را تماشا کنند "بیو زینب، بیو ببین ئی چیه؟"

زینب آستینچه به دست از پای تنور رفته بود و دورادور، زیر و بالای نارنجک را نگاه کرده بود و گفته بود "مو چه می دونم حسن".

حسن با پس زدن کمی خاک از روی آن به این نتیجه رسیده که جنس شیئی پیدا شده از "برنجه انگار، زرده". و در دستش وزن می کند و حدس می زند یک کیلو بیشتر باشد و چون فکر می کند جنسش از فلزی به درد بخور است به این فکر می افتد بعد از تمیز کردن آن، آن را به عمو پیرعلی مسگر که خریدار قراضه‌های مس است بفروشد و از این راه پولی هرچند ناچیز به جیب بزند. پسرش الماس تنها دانای خانواده است. اوست که هشدار می دهد "ترکه بابا! نارنجکه". این تنها هشداری است که او می دهد. و این قدر نرم که انگار خودش هم به حرفش باور ندارد. چون در منطق پدرش اگر هم نارنجک باشد باروتش نم کشیده و خیس است و دیگر منفجر نمی شود.

حسن پنجره با پیدا شدن نارنجک کارش را در باغچه ول می کند و سوهان و کارد و انبردست، برمی دارد و می رود سر پشت بام که نارنجک را تمیز کند و یا توبش را خالی کند. آشنائی او با کارکرد نارنجک کلی است. هیچ اطلاع دقیقی ندارد. او حتا شکل آن را هم تشخیص نداده بود. در راه بالا رفتن از پله‌ها گفتگوی بین او و زنش درباره همه چیز است جز خطری که در دو قدمی اوست. به زنش سفارش می کند غذائی را که مشغول پختنش است خوب سیرداغ کند و از حالا قلقل بزند تا سیرداغ و قلقل خوب به خورد غذا برود. زنش هم دارد

به پسرش می‌گوید زودتر روغنکاری دوچرخه‌اش را تمام کند و به خانه چند نفر از جمله خانه زن عمو سلطنت برود و بگوید که برای اندازه‌گیری پیراهنی که می‌خواهد برایش بدوزد بیاید. در چنین فضائی است که یک دفعه از پشت بام صدای انفجار می‌آید و تکه تکه شدن حسن پنجره رخ می‌دهد. بخش بیشتر داستان به بعد از این حادثه می‌پردازد و همدلی آدمها و سوگواریشان و جستجو برای یافتن تکه‌های پاره پاره تن حسن...

این کل داستان است.

داستان اما با چنین فضائی و در چنین مناسبات و حادثه‌ای چه می‌خواهد به ما بگوید؟ آن نقش پنهان هویت ما، من، چگونه در این داستان پدیدار شده؟ منظورم ما و من بعد از انقلاب ۵۷ است که حوادث داستان به سالهای بعد از آن مربوط می‌شود. نویسنده معمولاً با کمک داستان و در ارتباط با مجموع مناسباتی که به یاری شخصیتها و حوادثی که در جهان داستانی خلق می‌شود دست اندر کار و یا درگیر بیرون کشیدن نقشی است از وجود که در دل آن پدیده پنهان است. خواه این پدیده فرد باشد خواه جمع. داستان در تلاش است که نقشهای پنهان در هزار توی تاریک وجودشان را بیرون بیاورد. داستان اگر خودآگاهی نباشد آینه آگاهی می‌شود. یعنی مجالی برای دیده شدن آنچه هست که چه بسیار زنگ و زنگار و مه و دود و دم، مانع شفافیت آن شده است.

برگردیم به پدیداری سیمای خودمان چه فردی و چه جمعی در ادبیات داستانی منظومی که داریم، چه در کارهای حماسی فردوسی برای مثال و چه در منظومه‌های عاشقانه نظامی. و بعدتر در داستانهای جمال‌زاده و هدایت و چوبک و علوی و همینطور تا اکنون. داستان "جستجو" بعد از انقلاب نوشته شده. اما آدمها از نظر رفتاری و معرفت به خود و به جهان، همان آدمهای پیشین‌اند، آدمهای داستان بیست سال پیش، در "شهر کوچک ما"، که زمان آن به کشف نفت جنوب بر می‌گردد. آدمهایی هنوز بیگانه با اشیائی که بیرون از زندگی آنهاست. اشیائی که در اثر دگرگون شدن جهان، و بی آنکه از آنها بپرسند، وارد زندگیشان شده‌اند. اگر در داستان اول، معصومیت آدمها با پرواز کبوتر در بالای خانه‌ای ویران، نماد و نقشی از جامعه‌ای است که سرگردان شده است، و خودش را سپرده است به یک آینده نامعلوم؛ و باز اگر در همان داستان، به نقل از راوی، پسر، که در پایان داستان وقتی پدر جلوتر از او رفته و او مانده با یک گونی پر که بر دوش بکشد تا شهری دیگر ("من مانده بودم با بار سنگینی بر دوش که پایستی به دوش بکشم") نویسنده راهی باز می‌کند پیش پای آدمهایش، و این راه احساس مسئولیت پسر است؛ چرا که در حرف او گرته‌ای از شناخت نسبت به واقعۀ نو دیده می‌شود. در داستان دوم اما، پسر خود یکی از کبوترهای سرگردانی است که بر بامی ویران و با زاری از این بام به آن بام و از این خانه به آن خانه در جستجوی تکه‌های تن پدر است. اگر در داستان اول مرگ آفاق، هرچند ترازوی فقر است و در معنای "هر پیشرفتی قربانی‌هایی هم دارد" رنگ

می‌بازد، و در پشت و پسله‌ها و در دل نخلها رخ می‌دهد. در اینجا فاجعه در برابر همه و در روز روشن و بر پشت بام رخ می‌دهد.

من داستان "جستجو" را زدن نقشی از همین انقلابمان می‌دانم. حادثه‌ای که روبروی ما در حال رخ دادن بود و رخ داد. و حسن پنجره ما بودیم که نارنجک را در دست گرفته بودیم و ساده لوحانه همانطور که به فکر نعنا و ریحان و پیازداغ و فلفل آسمان بودیم، با آن هم مشغول بودیم و از عاقبت کار خبر نداشتیم و نگرانش هم نبودیم. چه بود آن؟ چقدر به آن شناخت داشتیم؟ پس و پشت و در درونۀ این پدیده‌ای که با آن بازی می‌کردیم چه خوابیده بود؟ چرا راهنماهای ما که از قضا معصوم و بی‌خبرتر از ما بودند بچه بودند؟ این پرسشهایی است که در دل داستان خفته است و در خواندن دقیق ما بیدار می‌شود. آیا بی‌علت است که بخش بیشتر داستان به زاری مردم و جستجو برای یافتن تکه تکه‌های تن می‌پردازد. آیا این تصویر، نقش اصلی ماست در کل تاریخ معاصرمان. پیشتر نرویم. آیا ما فقط برای بیان عاطفه و عمل عاطفی شعور و توانایی داریم؟ و با اشاره به حرف زینب که وقتی می‌بیند حسن، نارنجک در دست، از پله‌ها بالا می‌رود می‌گوید "نمی‌دونم سی چه دلم بی‌قراره حسن"، چطور می‌شود که دل هنوز برای ما مرکز حساسیت اندیشیدن است؟ آیا تا زمانی که مدار فکر و حس در وجود ما بر پاشنه دل، نه اندیشه و فکر، می‌چرخد، نقش ما همیشه همین نخواهد بود که بام به بام در پی تنه‌ای تکه پاره شده هم بگردیم؟ آیا داستان "جستجو"، نمی‌تواند اشاره به این باشد که به خود کلمۀ جستجو هم باید اندیشه کنیم. بهتر نبود که حسن پنجره پیش از اینکه به تمیز کردن نارنجک دست بزند درباره‌ی خود آن شیئی و برداشت اولیه‌اش از آن کمی بیشتر جستجو می‌کرد و این و آن را به پرسش می‌طلبید؟ چه اشکالی داشت که از اهل فن می‌پرسید که آیا نارنجکی که در گل باغچه چال شده باشد باروتش نم‌برمی‌دارد یا نه؟ آیا شهر کوچک ما همچنان می‌خواهد شهر کوچک بماند بی‌جستجو که در جهان بیرون از او چه می‌گذرد؟ و قانع باشد به دریافت‌های ساده‌اش؟ و سرنوشت ما فقط دیدار با انفجارهایی باشد ماتمزا. انفجارهایی در بی‌خبری و ناشناختگی؟

اگر قرار است هر داستان پرسشی را برای ما خلق کند و اگر قرار باشد اندیشه از پرسش خلق شود، من بحشم را با همین پرسشها پایان می‌دهم. فکر می‌کنم احمد محمود در این داستان و دیگر داستانهایش دلسوزانه و از سر مهربی وافر که به مردمش داشته است پرسشهای عمیقی را برای ما گذاشته است. و این میراث اوست. پاشش بداریم. نوامبر ۲۰۰۲- اوترخت

یادداشتی دربارهٔ رمان گدار
گذاری به سر خوردگی

گدار نوشتهٔ حسین دولت آبادی
آمریکا، نشر نقطه، ۱۳۸۲، ۴۱۹ صفحه.

این گفتهٔ بالزاک که "رمان تاریخ خصوصی ملتهاست" بعد از بیش از صد و پنجاه سال اعتبار و موضوعیت خود را حفظ کرده و با وجود دگرگونیها و تحولاتی که چه در "زندگی خصوصی ملتها" و چه در نگاه ما به زندگی و برداشت ما از آن پدید آمده، همچنان توضیح دهندهٔ کارکرد اصلی رمان است.

موفق‌ترین نمونه‌های موج اخیر رمان‌نویسی در ایران نیز بیش از هر چیز مصادیق بارز گفتهٔ استاد مسلم رئالیسم ادبی‌اند، چرا که با وجود تفاوت‌های آشکاری که چه از نظر سبک و بینش و چه از نظر کیفیت و قدرت هنری با یکدیگر دارند، همگی تابلوهای عظیم و جاندار از آحاد و افراد گمنام سرزمین ما و نیز از فضا و دورانی هستند که آنها را در بر گرفته است.

با حرکت از چنین دیدگاهی است که می‌توان حق رمان گدار نوشتهٔ حسین دولت آبادی را ادا کرد و ارزشهای آن را دریافت. چرا که این رمان قبل از هر چیز خواسته است تا برشی مقطعی از یکی از گوشه‌های جامعه باشد که در واقع بخش بزرگی (بزرگترین بخش؟) از آن را تشکیل می‌دهد. بخشی که با وجود کثرت میلیونی‌اش نه خود امکان و توانایی بیان خویش و ابراز وجود داشته و نه آن که از نمایندگان برحق و کارائی برخوردار است تا این منظور را برآورده کنند. و در نتیجه از جریان اصلی جامعه برکنار و در حاشیه مانده و اغلب در پی سرکردگان فریبکار و قدرت‌طلب از چاله به چاه افتاده است. از اینرو در دست داشتن رمانی که می‌خواهد به درون این توده بی شکل رسوخ کند و آحاد و افراد تشکیل دهندهٔ آن را به صورتی جاندار و ملموس و باورکردنی به ما نشان دهد، فرصت مغتنمی است.

جز این، نویسندهٔ گدار عناصر اصلی سنت یا مکتب جافتاده و معتبر رمان نویسی را می‌شناسد و به آنها وفادار است: شناخت موضوع داستان و آشنائی نزدیک و دست‌آوّل با آدمهای آن از طریق تجربهٔ شخصی، تسلط بر زبان و به کار گرفتن ماهرانه و آگاهانهٔ آن،

توصیفهای گیرا و نیرومند، بازسازیهای دقیق و باورکردنی، و مهمتر از اینها، برخورداری از استعداد و قریحه داستانپردازی، و باز مهمتر از این، روایت داستان در بستر نوعی "بینش" - یعنی همان عنصر یا کیفیتی که به اثر تمامیت و معنی میبخشد و معمولاً به هنگام به پایان رساندن یک رمان، ملموس‌ترین و عمیق‌ترین اثری است که از آن در ذهن خواننده باقی می‌ماند (به این نکته دوباره باز خواهیم گشت).

اشاره به این نکات از این رو لازم است که نقد ادبی امروزه ما در شتابزدگی و شیفتگی خود در برابر مباحث و نظریه‌هایی که به صورتی شکسته بسته از طریق برخی محافل ادبی یا مراکز دانشگاهی غرب اخذ کرده، اصول و مبانی اولیه و بدیهی را اغلب به فراموشی می‌سپارد و به مقولاتی سرگرم می‌شود که در تعیین ارزش یک اثر اهمیت چندانی ندارند. گرفتاری بزرگ این نقد ادبی این است که اثر ادبی را قبل از هر چیز موضوع یا ماده کار تحقیقی یا فعالیت آکادمیک خود می‌داند و در نتیجه عملاً آن را در فاصله میان نویسنده و خواننده مصادره می‌کند و در تلاش بی‌هوده خود به منظور این که تحقیق یا فعالیت خود را جامه "تخصص علمی" ببوشاند، نهایتاً به برخوردی مکانیکی و یک جانبه با اثر می‌رسد و در نتیجه تأثیر مخربی هم بر دید و گرایش نویسندگان و هم بر ذهن و سلیقه خوانندگان می‌گذارد.

اما اشاره به گفته بالزاک به هیچ وجه به معنای آن نیست که آن را تعریف جامع و مانعی برای رمان باید تلقی کرد. رمان، به عنوان یک وسیله بیان هنری نیرومند، پرجنبه و حساس، در برابر شرایط و اوضاع و احوال دائماً متغیر زندگی، شیوه‌ها و شگردهای گوناگون پذیرفته و بر اثر رویدادها و جریانها و پدیده‌های جدید، واکنشهای جدید از خود نشان داده و خود را با آنها هماهنگ کرده و آنجا که لازم بوده از پیشی گرفتن بر سیر امور پرهیز نکرده است.

حسین دولت آبادی به این همه بی اعتنا نیست و با وجود بالیدن در بستر جالفتاده و سنتی رمان‌نویسی، شیوه روایت تک خطی مبتنی بر ناقل همه جا حاضر و همه چیزدان را کنار گذاشته و داستان را از قلب حادثه آغاز کرده و آن را از طریق سه روایت از زبان سه شخصیت اصلی پیش می‌برد. در نتیجه، خواننده از همان ابتدا به درون انبوه درهم پیچیده‌ای از رویدادها و صحنه‌ها و آدمها و یادها کشیده می‌شود که بدون هیچ ترتیب و تقدم زمانی از پی هم می‌آیند و در هم فرو می‌ریزند و با یکدیگر می‌آمیزند و در مجموع ما را در برابر دنیایی قرار می‌دهند که گمان می‌کردیم آن را می‌شناسیم ولی با پیشرفت رمان است که در هر صفحه زاویه تازه‌ای بر ما گشوده می‌شود و یا پردمای از جلوی چشمانمان کنار می‌رود.

بنای رمان از طریق عرضه چند روایت مختلف و موازی شیوه تازه‌ای نیست و قاعده‌تاً منظور از آن غنی کردن و عمق و وسعت بخشیدن به برداشت نهائی خواننده است. چرا که روایت آدمهای مختلف از یک ماجرای واحد لزوماً با یکدیگر متفاوت است. حتی اگر آدمها بر سر آنچه دیده‌اند یا تجربه کرده‌اند با یکدیگر توافق داشته باشند و عمداً و آگاهانه بکوشند تا روایت‌هایشان

موافق و منطبق بر یکدیگر باشد، باز هم این اختلاف و تفاوت از میان نمی‌رود. نهایت آنکه در روایت‌های گوناگون از یک ماجرا، جنبه‌ها و نکته‌های عینی کم و بیش یکسان گزارش می‌شود، اما دریافته‌ها یا تعبیر و تفسیرها و یا داوریه‌ها و اظهارنظرهایی که جنبه شخصی یا ذهنی دارند، سراسر متفاوت و متضاد باقی می‌مانند.

سه روایتی که در مجموع رمان گنار را تشکیل می‌دهند، نه تنها در توصیف و تعریف جنبه‌های عینی (زمان، مکان، ترتیب و تقدم حوادث...) اختلافی با هم ندارند، از لحاظ ذهنی (یعنی در شرح دریافته‌ها و قضاوت‌های راویان) نیز با یکدیگر مطابقت می‌کنند، و نه مکمل، که مؤید یکدیگرند. تا آنجا که به نظر می‌رسد هر سه روایت بیش از آن که از دیدگاه خاص و منحصر به فرد هر یک از سه شخصیت نوشته شده باشد - که خواه ناخواه در پی اثبات و ابراز وجود خویشند و خود را در مرکز حوادث می‌بینند و دیگران را تحت تأثیر خود می‌دانند - همگی از آب‌خور یک دیدگاه اصلی، یعنی دیدگاه نویسنده، سرچشمه گرفته و ساخته و پرداخته شده‌اند.

چنین پرداختی طبعاً این خطر را در بر دارد، که رمان را گرفتار تکرار و تطویل کند و به تازگی و شگفتی حوادث آن لطمه بزند. اما زبان سرزنده و جاندار و توانایی داستان‌پردازی دولت آبادی این نقیصه را می‌پوشاند و در نتیجه روایتها - با آنکه هر سه با زبانی کم و بیش مشترک نوشته شده‌اند و تفاوت دنیا و ذهن شخصیتها را از طریق این زبان نمی‌توان دید - از چنان گرما و تحرکی برخوردارند که توجه خواننده را تا پایان حفظ می‌کنند.

نکته دیگری که در مورد رمان گنار گفتنی است مربوط به تأثیر نهائی آن است. خوانندگان حرفه‌ای رمان به خوبی می‌دانند که از میان لذتها و بهره‌های فراوانی که خواندن یک رمان خوب نصیب ما می‌کند، یکی هم لذت به پایان رساندن آن است - حالتی شبیه به بازگشت از یک سفر، یا از سر گذراندن یک ماجرا؛ همراه با شگفتی و جذبۀ ناشی از آشنائی با دنیا یا افقی که رمان در برابر ما گشوده، و یا تسلی و تزکیه‌ای که فراگذشتن از رویدادها و کشمکشهای داستان برایمان فراهم آورده است.

به زحمت می‌توان گفت که به پایان رساندن رمان گنار (هر چند که می‌دانیم جلد دومی هم در پی دارد ولی همین ۴۱۹ صفحه جلد اول به خوبی برای بحث مورد نظر ما کفایت می‌کند) تسلی یا تعالی یا تزکیه‌ای به ارمغان می‌آورد. احساس ما در پایان رمان بیشتر به آمیزهای از تلخی و سرخوردگی و حتی ناامیدی و بی‌زاری شبیه است. رمان، بیش از آن که افق تازمائی در برابر ما بگشاید، همان افق در دسترس را هم کوتاه‌تر و تنگ‌تر می‌نماید. به جای انبساط خاطر و سعه صدر ذهنی که قاعدتاً حاصل دم زدن با قهرمانان رمان و شریک شدن در زیر و بالاهائی است که از سر می‌گذرانند، احساس درماندگی و کوتاه دستی است که ما را می‌آزارد.

چند تنی از خوانندگان کتاب که من فرصت گفتگو با آنها را داشتم این تأثیر یا خصوصیت را ناشی از بینش عمومی نویسنده و برداشت او از زندگی و انسان می‌دانند و از کهنگی دیدگاه وی درباره ماهیت تحول اجتماعی و سیاسی و یا دلبستگی و اعتقاد تعصب‌آمیز او نسبت به آرمانهای نسل پیشین سخن به میان می‌آورند.

به نظر من گزارش یا تصویر، و به عبارت دقیق‌تر، اثری که حسین دولت‌آبادی در هیئت رمان‌گذار به ما عرضه می‌کند، آنقدر برجسته و نیرومند و در عین حال معتبر و باورکردنی است که از تأثیر "پیام" یا "آرمان" او بری و محفوظ و مستقل می‌ماند. از این رو تأثیر نهائی رمان را باید بیشتر به این واقعیت نسبت داد که ما به هنگام خواندن کتاب و دنبال کردن سرگذشت صابر و جمال و معراج و مشکی و شمشاد و شاطر و گل‌عنبر و هاجر و دهها و دهها آدم بی‌ریشه و بی‌باعث و بانی دیگر که از سر تصادف محض گرد هم آمده و یا بر سر راه یکدیگر قرار گرفته‌اند، و در تقلای جبران بیهودگی و حقارت زندگیايشان به سر و روی یکدیگر پنجول می‌کشند، آن توده بی‌شکل و بی‌هویتی را می‌بینیم و باز می‌شناسیم که ما را نیز به درون انبوهی و تراکم و تورم گریزناپذیر خود جذب کرده است.

کتاب چشم‌انداز

منتشر کرده است:

- محسن یلفانی، قوی‌تر از شب (پنج نمایشنامه)، ۱۳۶۹.
- نسیم خاکسار، سفر تاجیکستان، ۱۳۷۲.
- محسن یلفانی، انتظار سحر (نمایشنامه)، (۱۳۷۴)، (با انتشارات افسانه).
- بهروز امدادی اصل، نامه‌هایی از تهران، ۱۳۷۵.
- نسیم خاکسار، بادنها و شلاقها، ۱۳۷۵.
- محسن یلفانی، مهمان چندروزه (نمایشنامه)، ۱۳۷۸.
- صادق هدایت، مشتاد و دو نامه به حسن شهید نورایی، پیشگفتار: بهزاد شهیدنورایی، مقدمه و توضیحات ناصر پاکدامن، چاپ دوم با تصحیحات و اضافات، زمستان ۱۳۷۹.
- صادق هدایت، مسعود فرزند، وغوغ ساهاب، با طرحهای محمص، ۱۳۸۰.

منتشر می‌کند:

- مصدق در نگاه اردشیر محمص، مجموعه ۱۱۴ طرح.
- صادق هدایت: افسانه آفرینش، با طرحهای برت هلر، با دو پیوست از بزرگ علوی و ناصر پاکدامن
- اصفهان در نیمه دوم قرن نوزدهم: جمعیت، جامعه و اقتصاد براساس دو جمعیت‌شماری، با مقدمه ناصر پاکدامن.

کتابهای تازه

شیدا فیوی

در این صفحات، چشم‌انداز کتابهای تازه انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. کتابهایی که به زبانهای دیگر و درباره ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در "کتابهای تازه" معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

آجودانی (ماشاءالله). *یا مرگ یا تجدد*، دفترى در شعر و ادب مشروطه. لندن. فصل کتاب. ۲۰۰۲. ۳۱۶ صفحه.

مجموعه‌ای از مقالاتی که طی ۱۸ سال گذشته در مورد ادبیات مشروطه، در داخل و خارج ایران چاپ شده است.

آذرلی (کتایون). *مصلوب (خاطرات زندان)*. آلمان (کلن). فروغ. ۲۰۰۳. ۳۷۰ صفحه.

چهار سال از زندگی دختری جوان - از ۱۷ سالگی - در جهنم زندانهای جمهوری اسلامی ایران، در زندان خوف‌انگیز مشهد سپری می‌شود. آنچه از آبان ۶۳ تا چهار سال بعد بر این زن جوان می‌گذرد، تأثیرات خود را برای همیشه در روح و جسم او باقی می‌گذارد: «... اکنون با سایه مبهمی که بر زندگی‌ام گسترده شده است کمتر به خوشبختی و یا چیزی همچون شادی قادرم ببندیشم. این زمان، به جای این دو واژه مدام واژه‌هایی چون "سنگسار"، "تجاوز"، "کتک"، "فحاشی"، و عاقبت "شکنجه" و "تحقیر" در اندیشه‌ام نقش می‌بندد...».

کتابی بسیار مهم در شرح جنایتهای بیشمار جمهوری اسلامی.

اسدی (مینا). *درنگی نه، که درندگان در راهند*. سوئد. نشر مینا. ۲۰۰۱. ۳۲۱ صفحه.

مجموعه‌ای از مقاله‌ها، سخنرانیها و نوشته‌های گوناگون مینا اسدی شاعر و نویسنده معاصر.

اسکندری (محمدرضا). *بر ما چه گذشت (خاطرات یک مجاهد)*. پاریس. خاوران. ۲۰۰۴. ۲۰۸ صفحه.

شرح مسایل داخلی و روابط درونی مجاهدین؛ زندان، تحقیر و تحریم، فشارهای روانی و عاطفی و بخصوص رفتار رهبری این سازمان با مخالفان خود، به ویژه بعد از عملیات "فروغ جاویدان" از زبان یکی از اعضای قدیمی این سازمان. چگونگی دگردیسی یک سازمان سیاسی به یک فرقه بسته و دور از واقعیتهای مبارزاتی و انقلابی.

بهبهانی (فرهاد). *داستان یک اعتراف* / داوران (حبیب‌الله) *در میهمانی حاجی آقا، دو خاطره از زندان*. آلمان (بوخوم). کتاب آید. ۲۰۰۳ (چاپ سوم). ۳۹۰ صفحه.

نویسندگان، از اعضای "جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران" تشکیل شده در ۱۳۶۴، در خرداد ۱۳۶۹ بعد از انتشار نامه به رئیس جمهور، معروف به نامه "۹۰ امضایی" دستگیر شدند. این هردو که از شخصیتهای سیاسی - مذهبی و در سنین بالای عمر خود به محبس جمهوری اسلامی افتادند، خاطرات زندان و محاکمه خود را شرح می‌دهند. این خاطرات تصویری روشن و دردناک از تلاشی شدن انسان و ارزشهای انسانی است در برابر دستگاهی که تنها شکستن و نابود کردن انسانها را مد نظر دارد. چاپ اول کتاب در اردیبهشت ۸۲ در تهران بود و چاپ دوم در تیر همانسال توقیف شد.

بنه‌وری (مسعود). *دیدار*. کالیفرنیا. کتابسرا. ۲۰۰۳. ۱۱۵ صفحه.
مجموعه سه داستان: دیدار، آموزگار، و مؤمن واقعی.

بهترینهای نیما. گزینش، ویرایش و پیشگفتار: مجید نفیسی. سوئد. باران. ۲۰۰۱. ۷۲ صفحه.

سی نمونه از شعرهای نیما یوشیج، به اضافه مقدمه "مشکل زبان در شعر نیما یوشیج" و پیش‌درآمدی بر شعرها. و در پایان، واژه‌نامه و توضیح چند اصطلاح و ترکیب در اشعار نیما.

پهلوان (جنگیز). *تمدن*. هامبورگ. سنبله. ۲۰۰۲. ۱۴۴ صفحه.

رساله‌ای درباره تمدن؛ در ادامه تحقیقات نویسنده در زمینه "مباحث فرهنگی و نقش آنها در حوزه علوم اجتماعی".

ثابت (فریبا). *یادهای زندان* (جلد دوم). پاریس. خاوران. بهار ۱۳۸۳. ۲۰۸ صفحه.

جلد اول "یادها..." با نام مستعار نویسنده (ف. آزاد) در ۱۳۷۶ منتشر شد (چشم‌انداز شماره ۲۰). و اینک جلد دوم خاطرات این کابوس هشت ساله را می‌خوانیم. فشارهای روانی، خودکشی دوستان و همبندان، سلولهای انفرادی، و...

جمالی (منوچهر). *انسان، اندازه حکومت*. لندن. کورمالی پرس. ۱۹۹ صفحه.
سخنرانیهای ایراد شده در گوتبورگ سوئد.

چگنی (زاله). *سرچشمه نگاه*. پاریس، انتشارات بهمن. ۱۳۸۲.
سی شعر کوتاه دلنشین همراه با برگردان آنها به زبان فرانسوی.

چینی نازک تنهایی. ترجمه فرزین یزدانفر. کالیفرنیا. سیمرخ. ۲۰۰۳. ۱۰۹ صفحه.

چهارده داستان کوتاه از نویسندگان کشورهای مختلف، با درونمایه تنهایی و گم‌گشتگی انسان، عشق به زندگی و اندیشه مرگ و ترس از آن.

حکم دادگاه میکنونوس. ترجمه مظفر. ناشر؟ محل انتشار؟ تاریخ؟ ۵۴۱ صفحه.

در سپتامبر ۱۹۹۲، آدمکشان جمهوری اسلامی برای کشتن دکتر صادق شرفکندی، دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران به رستوران میکنونوس در برلین حمله کردند و با رگبار مسلسل او و سه تن از همراهانش را به قتل رساندند. قاتلین، مرکب از مزدوران ایرانی و لبنانی دولت ایران، دستگیر و به محاکمه کشیده شدند. در این دادگاه طولانی (۹۷-۱۹۹۴) برای اولین بار، سران در قدرت جمهوری اسامی به عنوان عاملان ترور شناخته شدند و برای علی فلاحیان - وزیر وقت امنیت ایران - قرار بازداشت صادر شد.

و این، متن کامل حکم دادگاه برلین، معروف به میکنونوس به زبان فارسی است. سندی بسیار مهم و ماندنی در اثبات جنایات و کشتارهای متعدد جمهوری اسلامی. کتابی که همه باید بخوانند.

حسام (حسن). *خوشه‌های آواز*. آلمان. فروغ. ۲۰۰۳. ۱۷۷ صفحه.

شامل سه دفتر شعر: شبخوان، در بهاران باران، و آن "نه"ی روشن خونین. شعرهایی سروده دوران تبعید و آکنده از حال و هوای مبارزه، غربت و دوری، با یاد یاران از دست رفته. همراه با طرحهایی از ناصر خاور.

خاطرات مهدی حائری یزدی. ویرایش حبیب لاچوردی. آمریکا. ۱۳۸۰. ۱۵۸ صفحه+۲۹ صفحه در معرفی طرح تاریخ

شفاهی ایران و فهرست اعلام، فهرست و معرفی م.ح. یزدی به زبان انگلیسی.

نهمین کتاب از طرح تاریخ شفاهی ایران. خاطرات مهدی حائری یزدی فقیه و استاد فلسفه اسلامی در دانشگاه تهران.

مهدی حائری یزدی، فرزند شیخ عبدالکریم حائری یزدی، بنیانگذار حوزه علمیه قم، در سال ۵۷ از طرف آیت‌الله خمینی به سرپرستی سفارت ایران در واشنگتن تعیین شد و بعد از مدت کوتاهی استعفاء داد. این خاطرات از آنجا که او با رهبران مذهبی چون آیت‌الله‌ها بروجرودی، بهبهانی، کاشانی، شریعتمداری و شخص خمینی آشنایی و ارتباط نزدیک داشته، حائز اهمیت است.

خاکسار (منصور). *تا این نقطه*. کالیفرنیا. هزاره. ۱۹۹۷. ۱۶۸ صفحه.

گزیده‌ای از اشعار چهار دفتر شعر، همراه با برگردان آنها به زبان انگلیسی.

خوشحال (مهدی). *ویرانسازی نیرو* (متمدهای ویرانسازی و دوباره سازی نیرو در سازمانها و احزاب توتالیتر). هلند. انجمن سیاسی - فرهنگی ایران پیوند. ۱۳۸۲. ۸۳ صفحه.

جزوهای باز هم در افشای سازمان مجاهدین خلق ایران. که این بار، نه تنها ابعاد تازه‌ای از سیاستهای سرکوبگرانه داخلی و روابط درونی این سازمان را روشن می‌کند، بلکه بخشی از حرکات مجاهدین پس از شکست صدام و چگونگی خلع سلاح آنها توسط نیروهای آمریکایی و محصور شدنشان را در یک

قرارگاه، شرح می‌دهد و اینکه چگونه "رهبری" این "تحولات" را هم پیروزی قلمداد می‌کند.

خوئی (اسماعیل). *عشق، این خرد برتر*. تگزاس. U Touch Publications. ۲۰۰۰. ۹۵ صفحه.

دفتری از بیست و دو غزل شاعر عشق و فلسفه، شاعر مبارزه جویی و عدالتخواهی.

دامغانی (محمدتقی). *جامه آلوده در آفتاب*. ویراستار: باقر مؤمنی. فرانکفورت. نشر البرز. ۲۰۰۳. ۳۱۶ صفحه.

محمدتقی دامغانی از وکیلان دادگستری مبارز و سرشناس بود. در لابلای یادداشتها و نامه‌های نویسنده و ویراستار، گوشه‌هایی از تاریخ اجتماعی سالیان اخیر را می‌خوانیم.

دولت‌آبادی (حسین). *مگذار*. آمریکا. نشر نقطه. ۱۳۸۲. ۴۱۹ صفحه. جلد نخست رمانی مفصل. که نقدی درباره آن در همین شماره چشم‌انداز به چاپ رسیده است.

دیانی (علی). *بیچاره کلمه‌ها*. دانمارک. انتشارات دیروز، امروز، فردا. ۱۳۷۲. ۲۱۹ صفحه.

گزیده‌ای از شعرها و ترانه‌های ۷۲-۱۳۴۷.

رزمی (ماشاءالله). *آذربایجان و جنبش طرفداران شریعتمداری*. سوئد (استکهلم). مجله تربیون. ۲۰۰۰. ۲۰۰ صفحه.

نفود آیت‌الله شریعتمداری در آذربایجان و اختلاف او با آیت‌الله خمینی بر سر مسئله ولایت فقیه، در سال ۵۸، منجر به بروز حوادثی در آذربایجان شد که با سرکوب این جنبش خاتمه یافت.

رضویان (شیرین). *غزلهای شیرین*. آمریکا. کتاب سهراب. ۲۰۰۰. ۱۱۷ صفحه.

پنجاه غزل با مضامین گوناگون، سروده سالهای اخیر.

رفعت صفائی (کمال). *بازپسین پائیز*. پاریس. ۲۰۰۴. ۵۳ صفحه فارسی + ۱۸ صفحه فرانسوی.

اشعار منتشرنشده‌ای از کمال رفعت صفائی که در دهمین سالگرد مرگ او منتشر شده است. کمال شاعری پرکار بود و چهار دفتر شعر ازو به جا مانده است. اشعاری همه زیبا و پخته و سرشار از روحی مبارزه‌جو، ناآرام و دردمند. نمونه‌هایی از زیباترین اشعار سروده شده در غربت.

روحانی (علاءالدین). *گوشه‌هایی از تاریخ فراماسونری ایران*. آمریکا. پازن. ۲۰۰۳. ۲۴۵ صفحه.

کتابی خواندنی در شرح جنبه‌هایی از تاریخ فراماسونری ایران در دوران محمدرضاشاه و بعد از او، در خارج از ایران.

ژنرال "بیطرف"، *عباس قره‌باغی*. پاریس. انتشارات سه‌د. ۲۰۰۳. ۳۳۲ صفحه.

ارتشبد عباس قره‌باغی آخرین رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران زمان شاه بود و اعلامیه بیطرفی ارتش در اول بعد از ظهر ۲۲ بهمن ۵۷ را او صادر کرده بود. او خود در کتابها و نوشته‌هایی چرایی و چگونگی این امر را روشن کرده است. کتاب حاضر مجموعه‌ای از گفته‌ها و نوشته‌های کسانیت که او را "خائن" و عامل مؤثر در سقوط نظام شاهنشاهی می‌دانند.

سرگذشت. خاطرات دکتر نصرت‌الله جهانشاهلوی افشار. به کوشش اسماعیل میتاگ. برلین. انتشارات میتاگ فامیلیه. چاپ دوم. ۱۳۸۰. ۷۷۰ صفحه.

نصرت‌الله جهانشاهلو از اعضای گروه ۵۳ نفر، پس از آزادی از زندان و بعد از شهریور ۱۳۲۰ به فعالیت در حزب توده پرداخت و سپس با آغاز فعالیت فرقه دموکرات آذربایجان، در آن فرقه فعال بود. او که معاونت پیشه‌وری را به عهده داشت پس از شکست فرقه، به شوروی مهاجرت کرد و سپس به برلین شرقی رفت. و در سالهای پیش از انقلاب به ایران بازگشت

سیاست و سیاستگذاری اقتصادی در ایران ۱۳۵۰-۱۳۴۰. ویراستار: غلامرضا افخمی. آمریکا. بنیاد مطالعات ایران. ۲۰۰۱. ۲۹۹ صفحه.

هفتمین کتاب مجموعه تاریخ شفاهی ایران به مصاحبه با علینقی عالیخانی اختصاص دارد. صحبت‌های او که در کابینه‌های علم، منصور و هویدا (از بهمن ۱۳۴۱ تا مرداد ۱۳۴۸) وزیر اقتصاد بوده و در مراحل بحرانی

و مهم اقتصاد ایران حضور فعال داشته، بسیار جالب و خواندنی است.

شیدا (بهرز). **تراژدیهای ناتمام در قلاب قدرت.** سوئد. باران. ۲۰۰۴. ۱۸۹ صفحه. مجموعه مقاله‌ها و نقدهایی در مقایسه شعر و نقاشی کلاسیک فارسی، چند زمان، و مقاله‌ای درباره ادبیات سوئد. و هر یک به نوبه خود خواندنی.

شیرازی (شهیرار). **پیامبران خرد در پیکار با تاریکی هزاره‌ها.** به کوشش هوشنگ معین‌زاده. آلمان. ۱۳۸۰. ۴۲۴ صفحه. داستان شکل‌گیری یک جریان فرهنگی "خردگرا" در ایران که: "راه نجات ایران را در به وجود آوردن زمینه "شورش عقلی" در جامعه علیه سنتهای بازدارنده و حاکمیت جهل و در یک کلام، عوامیگری می‌داند..." و در هر حال کتابی خواندنی و در راستای نقد خردگرایانهای که کتابهای معین‌زاده هم روایتگر دیگری از آنست.

قاضی‌نور (قدسی). **ملاقات با شکوه.** هلند. نشر دامنه. ۱۳۷۷. ۶۷ صفحه.

هشت داستان کوتاه، نوشتاری ساده و روان، با بیانی لطیف.

نقره‌کار (مسعود). **بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران، بررسی تاریخی - تحلیلی گان‌نویسنده‌گان ایران.** پنج جلد. سوئد. باران. ۲۰۰۲. ۴۴۰، ۵۵۵، ۷۸۲+۷۸۰. ۸۴۶+۷۸۰ صفحه.

همچنین، سال رشد و گسترش مبارزات مخالفان در ایران، و نیز سال اوجگیری و شدت گرفتن سرکوب و کشتار مخالفان و تشدید خفقان است. و البته از این مسایل در یادداشتهای علم کمترین نشانی نیست.

جلد چهارم، یادداشتهای سال ۱۳۵۳: "در این سال ایران به علت بحران نفت و نقش فعالی که در بالا نگهداشتن بهای نفت به همراه مخالفت با هرگونه تحریم آن داشت، اهمیتی جهانی یافته بود...".

دو جلد دیگر از کتابی که می‌باید به حق از منابع پرارزش و استثنایی مطالعه ایران دوران پایانی سلطنت پهلوی به شمار آید.

یوسف (سعید). *جانباختگان به بوی فردایی نو*. با طرحهای اردشیر محمص. آمریکا. نشر نقطه. ۱۳۸۲. ۳۸ صفحه.

رباعیاتی تقدیم به قربانیان کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران در ۱۳۶۷. سعید یوسف، شاعر اجتماعی - سیاسی برای بیان آن جنایت بزرگ، زبانی را به کار گرفته که بیشتر طنز و سخره است تا اندوه و تأسف و بزرگداشت کسانی که برای آزادی و رهایی و "به بوی فردائی نو" جان باختند. و این، به هیچوجه زبانی گویا و رسا و مناسب برای بیان چنان جنایتی و چنان کشتاری نیست.

طرحهای محمص نیز به تبعیت از فضای این رباعیات، زیبایی، صراحت و گویایی همیشگی خود را از دست داده و به کاریکاتور نزدیک شده است.

تشریح زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی تشکیل کانون نویسندگان ایران و افت و خیزهای آن در طول این سالها. نویسنده با جمع‌آوری اسناد و مدارک و گفتگوهای متعدد، تاریخچه این نهاد روشنفکری ایران را در ۵ جلد گرد آورده (ج ۱: ۱۳۴۵-۴۹. ج ۲: ۶۰-۱۳۵۵. ج ۳: ۸۰-۱۳۶۷. ج ۴: کانون "در تبعید". و ج ۵: گفت و شنودها). کتابیست حاوی اسناد و مدارک و مصاحبه‌هایی مفید برای مطالعه و تحقیق در مورد تاریخ کانون نویسندگان ایران.

ویژه‌نامه محمود محمودی. آلمان. گفتگوهای زندان. تابستان ۱۳۸۲. ۵۰۵ صفحه. شماره‌های ۵ تا ۷ دفتر گفتگوهای زندان به محمود محمودی (بابک) اختصاص دارد. بابک از بازماندگان جنبش سیاهکل، سالهای ۱۳۴۹-۵۷ را محبوس زندان شاه بود و در اردیبهشت ۱۳۶۴ مأموران جمهوری اسلامی او را دستگیر کردند. بابک بعد از تحمل شکنجه‌های بسیار، در اسفند ۶۴ اعدام شد. مخالفان و مدافعان بابک درباره او و زندگی پرماجرایی او نوشته‌اند و گفته‌اند.

یادداشتهای علم. جلد سوم و جلد چهارم. ویراستار: علینقی عالیخانی. آمریکا. ایران کتاب. ۱۹۹۵. ۳۷۸/۳۵۹ صفحه.

جلد سوم این یادداشتها، مربوط به سال ۱۳۵۲ است؛ به نوشته ویراستار "سال نفت"، سال رشد سریع اقتصاد جهانی و بالا رفتن فروش نفت و ازدیاد قیمت آن و در نتیجه بالارفتن درآمد کشورهای تولیدکننده و

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

با کوشش

ناصر پاکدامن - شهرام قنبری

صفحه‌آرایی: شیدا نبوی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تکفروشی معادل ۷ یورو

قیمت اشتراک چهار شماره ۲۶ یورو و یا معادل آن به ارزهای دیگر (به اضافه ۱۲ دلار هزینه پست هوایی در آمریکای شمالی و استرالیا). پرداخت نقد یا به وسیله چک در وجه محسن یلفانی یا ناصر پاکدامن یا با حواله بانکی به حساب بانکی زیر:

N. Pakdaman ou M. Yalfani
BNP PARISBAS (PARIS ALESIA)
90, Ave. du Gen. LECLERC
75014 Paris - France

RIB: 30004 00158 00004901901 91

IBAN: FR76 3000 4001 5800 0049 0190 191

BIC: BNPAFRPPPG

Cesmandaz
B. P. 100
94303 Vincennes Cedex (France)

نشانی:

Cesmandaz@noos.fr

نشانی الکترونیکی:

Revue trimestrielle

Direction - Rédaction : Shahram Ghanbari - Nasser Pakdaman

چاپ: چاپخانه مرتضوی (کلن - آلمان)

info@bm-druckservice.de

نشانی الکترونیکی:

Cesmandaz

N° 23 Eté 2004

ISSN 0986 - 7856

7 euros